زندگینامه ماوراء طبیعی من

*****

My Metaphysical Autobiography

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : **زندگینامه ماورای طبیعی من (نظری بر اسفار سبعهٔ زندگانیم)**

مؤلف : **استاد علی اکبر خانجانی**

تاریخ تألیف :1386**و** 1393**ه .ش**

تعداد صفحه:128

فهرست مطالب

بخش دوم

مقدمه:

این کتاب پر دغدغه ترین اثری است که نگاشته ام . دغدغهٔ این امر که مبادا از روی خود بینی و عُجب و خود ستائی باشد. ولی بهرحال با هزار ترس و لرز عرفانی به نگارش آمده است تا در عصر الحاد و انکار حقایق ماورای طبیعی ، بیانگر و سند موّثقی باشد بر این حقیقت که در هزارهٔ سوّم و در عصر غوغای کفر و انکار نیز می توان دستی در عالم غیب داشت و حکمت ازلی را دریافت و هنوز مدرن بود و اهل علم . و اینکه سندی بر حقّانیت مکاشفات عرفانی قدما و معجزات و کرامات انبیاء و اولیای خدا در قرون و اعصار پیشین باشد . و اینکه در آخر الزمان نیز می توان اهل علوم لدّنی و اسرار غیبی بود . و اینکه عرفان اسلامی یک خرافهٔ ادبی و یا شاهکار هنری نیست بلکه یک واقعیّت همه جایی است . و اینکه در عصر ختم نبوّت و غیبت امام ، اتّفاقاً رحمت و کرامت خداوند بر بندگانش به مراتب بیشتر است و انسان مدرن بخود وانهاده و مطرود حق نیست . گوشه ای از تجربیات ماورای طبیعی زندگی خود را عرضه نمودم تا نور امیدی باشد برای انسان مدفون شده در مادیّت تن و اندیشه های الحادی که لباس علم و مدرنیزم بر تن نموده است و نیز حجّتی باشد برای درک جدّی تر سائر آثارم که کلّ عمرم را بر آن نهاده ام و سی سال تمام شبانه روز در آن غرق گشته و استخوان ذوب نموده ام . و نیز نشانه ای باشد بر این ادّعا که جوینده یابنده است و هر که نیافت براستی و جداً جستجو نکرد .

هرچند که انتشار عمومی این اثر بی شک دریایی اتّهام ناحق را برایم به ارمغان می آورد ولی ارزش این خطر را دارد چرا که من لحظه ای از عمرم را بدون خطر و قمار عشق نبوده ام . اگر این اثر ذرّه ای بر ایمان حتّی یک نفر به خدا و انبیاء و اولیاء و عرفا بیفزاید ارزش تهمت ها را دارد و نیز عداوتها را و حسادتها را و طرد و لعن و ارتدادها را .

باز هم می گویم که نه ادّعای پیامبری دارم و نه ناجیگری و قطب گری و امامت و حتّی نائب امامت و نائبِ نائبِ نائبِ امامت . بنده ای بودم کافر و سرگردان و بیکس و حقیر و فقیر که پروردگارم از سر لطف و کرمش بر من نظری فرمود و مرا از ضلالت بسوی روشنائی کشانید . و با اینحال هنوز هم چه بسیار کفرانها و جهالتها و حیرتها و ضلالتها در جان دارم و به امید رحمت و لطف برترش بسر می برم .

و نیز پیدایش دریائی از ابهامات و اتهامات در رابطه با بنده ، علت دیگر نگارش این زندگینامه است . احساس کردم اگر این کتاب را ننویسم کل زندگی و مجموعه آثارم در هاله ای از ابهام و تحریف دوست و دشمن مدفون می شود . و چه بسا تلاش تمام عمرم در جهت احیای دین و معنویت و عقلانیت به نتیجه ای معکوس منتهی شود .

و نهایتاً در حضور خدا و خلق او شهادت می دهم به وحدانیت خالق بی همتا و رسالت همه انبیاء و اولیای حقه و کمال نبوت محمدی و امامت علوی که امروزه در نبوت عیسی مسیح (ع) بعنوان پیامبر زنده و امامت محمد بن حسن عسکری(ع) به عنوان امام زنده متبلور است .

و نیز اینکه همه آثارم در همه سطور و صفحات جز در خدمت معرفی مؤمن زنده و پیامبر و امام زنده نبوده است و مجموعه آثارم در یک کلام اگر یک دستگاه فلسفی محسوب شود چیزی جز فلسفه امامت نیست .

بنابراین اگر هر مسلک و ایده دیگری از آثارم استنباط شود باطل است

والسلام – علی اکبر خانجانی

پائیز ۸۶

۱ - دورهٔ قبل از تولّد من – اجداد من

خداوند مرا از شجره ای که عشّاق علی (ع) بودند بدنیا آورد . نام من علی اکبر است و پدرم حسین فرزند حسین است چرا که در شکم مادرش ، پدر را از دست داد . همانطور که من در گهواره پدرم را از دست دادم . هر دوی آنان جوانمردانی عیّار و حامی حقوق خلایق بودند و چریکهائی مسلّح که برای احقاق حقّ مظلومان سر به کوه نهادند . پدربزرگم جانش را در این راه از دست داد . و پدرم زندانی کشید و پس از آزادی از زندان عاشق مادرم شد و بعد ازحدود سه سال زندگی زناشوئی در سن ۲۶ سالگی در غربت و تنهائی کامل بواسطه فشارهای عصبی و قلبی از دنیا رفت که البته این عاقبت اکثر عشاق در حیات دنیا می باشد . پدر او نیز در همین سن مسموم شد و از دنیا رفت . از غربت و بیکسی پدرم همین بس که با اینکه او یک شیعهٔ عاشق علی بود ولی به امر ناپدری اش در قبرستان بهائی دفن شد و زنش با اینکه مسلمان بود از این امر ممانعت نکرد ، همچون مادرش که مسلمان بود و زن مردی بهائی شده بود و شهامت نداشت که جسد پسرش را در قبرستان مسلمانان به خاک سپارد .

پدر پدر بزرگم علی اکبر نام داشت او پسر خان جان بود و بدینگونه فامیل ما خانجانی شد . خان جان یک درویش آواره و مقیم کوهها و بیقوله ها بود که از کلیه املاک پدریش در شهر سمنان دست کشید و از شهر سمنان هجرت کرده و با همسر و فرزندانش به ارتفاعات خالی از سکنه ای به نام دازگاره پناه برده بود . نام پسرانش عبارت بود از : علی اکبر، علی ، عوض علی ، حسین ، محمد ولی و میرزا . از نام فرزندانش می توان عشق او را به علی دریافت . و سه تا دختر به نامهای فاطمه زهرا ، گلبهار و لیلی داشت .

عشق خان جان به ظهور امام زمان موجب شد که برخی ازفرزندانش به نهضت باب ملحق شده و بابی شوند. و مابقی به این نهضت ملحق نشدند و همچنان درویش باقی ماندند و من از نسل فرزندش علی اکبر هستم . عموی من هم علی اکبر نام داشت که به ادامهٔ نهضت میرزا کوچک خان جنگلی پیوست و از بیست سالگی بعنوان چریکی مسلّح در کوهها می زیست و با ارتش رضا شاه در جنگ بود تا اینکه بهمراه گروهش محاصره شده و کشته شد . و نام او را بر من نهادند . علی اکبر جوانی پاک و عیّار و عاشق و مؤمن بود و در ادامهٔ نهضت متلاشی شدهٔ جنگل مقاومت نمود و جانش را از دست داد .

بدین ترتیب من از شجره ای درویش و چریک و شهید و جوانمرگ و ناکام هستم و به لحاظ تاریخی از قلب قلاع حسن صباح آمده ام . دازگاره که محل اقامت پنهان اجداد من و زادگاه من نیز می باشد یکی از قلعه های حسن صباح محسوب می شود که هنوز هم خرابه ها و غارهایش دیده می شود .

بنابراین من از تخم و ذات نهضت امامیّه هستم و در عطش ظهور ناجی موعود بدنیا آمدم . من از شجرهٔ غریبان و از اعماق شام غریبان پا به عالم وجود نهادم .

کان زمانی که پدر از بیکسی	در کشید آغوش مادر با فریب
زعالم نیستی که بودم خویشتن	سرنگون گشتم به وادی غریب

این نخستین شعری بود که در نوجوانی سروده بودم .

۲- به دنیا آمدنم – کودکی من – آغاز سیر خود در خود

چون به دنیا آمدم خانوادهٔ ما عزادار عمویم علی اکبر بود که شهیدی بی گور و کفن بود . پدرم نیز چند ماه بعد از بیوفائی عزیزانش و زمانه دق کرد و مرد .

پس من در چنین شرایطی بدنیا آمدم و کودکی ام را گذرانیدم . از بدو تولّد دل درد شدیدی داشتم و بلاوقفه می گریستم و پستان مادرم را به دهان نمی گرفتم . و هیچکس از ضجّهٔ من آرامش نداشت . تا اینکه در دو سالگی مردم . جسدم را به سمنان به نزد پزشکی قانونی بردند و مرا جواب کرده برگردانیدند به سنگسر تا دفن کنند . ولی مادربزرگ مادری ام که زن حکیمه و درویشی بود مرا لخت کرد و در آب کاسنی چند روز خوابانید . دو روز بعد از حالت اغماء بیرون آمدم و زندگی از سر گرفتم . ولی تا حدود بیست سالگی بلا وقفه دل درد داشتم . و درد بخشی لاینفک از روزمرهٔ من بود .

بدینگونه من با درد بدنیا آمدم و تمام کودکی و نوجوانی ام را با درد زیستم .

اموال میراثی ما را اطرافیان به کمک یکدیگر بالا کشیدند و لذا ما در فقر مطلق بهمراه یک خواهر و مادرم زندگی کردیم. مادرم شبانه روز کار کرد و ما را بزرگ نمود . ما همواره در آرزوی یک شکم نان سیر بودیم . با اینحال مادرم نیمی از درآمد و آذوقهٔ ما را به فقرا و یتیمان دیگر میداد که همسایهٔ ما بودند . در منزل ما هرگز سفره ای پهن نمی شد الا اینکه نیمی از آن به فقراء داده می شد . مادرم پس از مرگ پدرم تا آخر عمر تنها زیست و برای ما پدری کرد و خوب ما را تربیت نمود . یکبار که قطعه نانی بدون اجازه خورده بودم موجب شد که از دست مادرم آنقدر کتک بخورم که از باسن من خون براه افتاد .

مادر ما فقط چند روزی به مکتب رفته و الفباء را می دانست و همان را در چند سالگی به من آموخت . او شبانه روز در حال گلیم بافی مناجات می کرد و با صدای بلند اشعار باباطاهر می خواند . لذا ذکر الهی از کودکی به مثابهٔ لالائی ما بود .

مادربزرگ حکیمهٔ من نیز عمری زخم معده داشت و هر روز خون استفراغ می کرد . شیر تنها درمان معده اش بود ولی هزینهٔ تهیهٔ آن ممکن نبود .

همهٔ ما گرسنه بودیم و بنابراین ماه رمضان بهترین ماه سال محسوب می شد زیرا گرسنگی ما به حساب رضای خدا بود و معنا و حقّی می یافت .

پنج سالم بود و ماه رمضان و شبهای قدر بود و من در انتظار سحری بودم و زیر کرسی غلت می زدم که خوابی دیدم . دیدم که بهمراه همهٔ اعضای خانه مان برای افطاری به خانهٔ خدا دعوت شده بودیم و به خانه اش رفتیم . خدا که مردی کامل و قد بلند با سری تاس بود و پیرهن سفید آستین کوتاهی بر تن داشت با یک سینی چای به پذیرائی ما آمد . مادربزرگم به بهانهٔ زخم معده چای را برنداشت . مادر و خواهرم که آدمهای بسیار خجالتی و تعارفی بودند نیز از برداشتن چای ابا کردند . ولی من چای را برداشتم و نوشیدم . هیچ قندی بهمراه آن نبود و در واقع مثل شراب یا شربتی بود . این چای از تریاک هم تلخ تر بود و از فرط تلخی از خواب پریدم . این تلخی را در تمام عمرم در زیر زبانم احساس می کنم .

با حالتی پریشان از خواب پریدم و دیدم که مادر و مادربزرگم برای سحری بیدار شده اند . بوی کوکوی سبزی تمام خانه را برداشته بود. مادربزرگم فهمید که خوابی دیده ام . ماجرای خواب را تعریف کردم و مادربزرگم تا ساعتها گریه کرد. و من علّت گریه اش را پرسیدم بمن نمی گفت تا اینکه روزی بمن گفت که آنچه که خدا به تو داده و نوشیده ای«جام بلا»

بوده است . من همان موقع هم معنای جام بلا را می دانستم زیرا شنیده بودم که خداوند به همهٔ امامان و اولیای خود جام بلا می نوشاند . ولی من نفهمیدم که چرا به من این جام را نوشانیده است . فهم این واقعه برای من سالها بطول انجامید.

با نوشیدن این جام برای تمام عمر خواب از سرم پرید و من هرگز شبها خوابم نمی برد تا به امروز وامشب .

با نوشیدن این جام ذات من دگرگون شده بود . بعنوان یک بچّه مطلقاً میل به بازی کردن در من نابود شده بود . از همان کودکی چشم دل من به حقیقت باز شد و حبّ دنیا در دلم مرد و آرزوهای دنیوی در من پوچ شدند . من در تمام دوران کودکی هرگز با کسی بازی نکردم ولی گهگاهی با خودم ساعتها مشغول می شدم و احساس می کردم که کسی با من بازی می کند و من هم با او حرف می زدم و گهگاه مادرم فکر می کرد هذیان می گویم .

مادرم مرا از خانه بیرون می کرد تا در کوچه با بچّه ها بازی کنم ولی من از دیوار خانه وارد خانه می شدم و باز مادرم مرا تنبیه می کرد تا به بیرون بروم و بازی کنم تا او هم با خیال راحت به کارش برسد . من در خانه هیچ مزاحمتی برای او نداشتم و در کارهای خانه کمکش می کردم .

بعد از نوشیدن آن جام بلا هر شب که هنگام خواب فرا می رسید و مادرم چراغ را خاموش می کرد عذاب من شروع می شد زیرا تا چشم بر هم می نهادم در قلب تاریکی شمعی را از راه دور می دیدم که می سوخت و بتدریج به من نزدیک می شد . من از تماشای سوختن این شمع احساس ذوب شدن در درونم می کردم . این شمع به من نزدیکتر می شد و بر سینه ام وارد می شد و در دلم قرار می گرفت و من از خواب می پریدم و پس از ساعتی غلت زدن باز به محض بخواب رفتن همین صحنه تکرار می شد تا اینکه بالاخره آموختم که از بخواب رفتن بگذرم و تا صبح در زیر لحاف بیدار بمانم و ذکر بگویم . بهرحال این شمع آنقدر بر سینه ام وارد شد تا در آنجا قرار گرفت و من به آن انس گرفتم همانطور که با بیخوابی انس کردم . سالها بعد در بزرگسالی روزی قرآن را می خواندم تا به این آیه رسیدم و تعبیر خواب دوران کودکی ام را دانستم :«خداوند هر که را که بخواهد از نزد خودش هدایت کند در دلش نوری قرار می دهد تا بواسطه آن نور بتواند راه او را بیابد .»

با این خوابی که دیدم گوئی هزار سال رشد کرده بودم . از جمله اینکه در همان سنّ پنج سالگی به بلوغ جنسی رسیدم و عاشق شدم ، عاشق یک دختر حدود بیست ساله بنام جوهر که در همسایگیِ ما می زیست. همواره در انتظار بودم که او را ببینم یا به خانهٔ ما بیاید . او گهگاهی به خانهٔ ما می آمد و مرا در آغوش می گرفت و نوازش می کرد .

این دختر که یک زیبائیِ افسانه ای و سیمائی میناتوری داشت بناگاه خنّاق گرفت و در یک زمستان برفی از دنیا رفت و جوانمرگ شد و داغش در تمام عمر در دلم باقی ماند .

از همان کودکی مردمان را بدبخت وجاهل و بی ایمان و درمانده می دیدم و میل به خدمت و بیداری و نجات مردم در من غوغا می کرد و همواره در فکر بودم که برای مردم چه می توان کرد که از این وضع نجات یابند . به یقین درک می کردم که علّت بدبختیِ مردم چیزی جز جهل و کفر آنان نیست . همواره احساس می کردم که مردم در خواب هستند و باید بیدارشان کرد .

تا یادم نرفته بگویم که آن خدائی که در پنج سالگی در خواب دیده بودم در سنّ چهل سالگی به یادش آوردم و در بیداری دیدم و آن کسی جز خودم نبود که به ناگاه در مقابل آئینه به یادش آوردم . در چهل سالگی بودم که در پنج سالگی بخواب خودم آمده بودم و خود را جام بلا نوشانیده بودم . ولی من در خوابم می دانستم که او خود خداست که ما را دعوت کرده است .

بهر حال این خواب کلّ سرنوشت مرا رقم زد و مسیر زندگی مرا تعیین کرد و هویّت و روحیّاتِ مرا پدید آورد و آن شراب جوهره و بستر و موتور حرکتِ معنوی من گردید .

من از کودکی حقیقت را در هر شرایط و انسانی درک می کردم و راست را از دروغ می شناختم .

عشق و عبودیّت و عصمت و حق پرستی و خدمت بـه مـردم وراثتِ خـانوادهٔ مـا بـود و مـن از سمت پـدر و مـادرم از این ارزشها برخوردار بودم و با نوشیدن آن شراب قدسی در عالم خواب این ارزشها در خونم جاری گردید و هویّتِ ذاتیِ من شد .

از همان کودکی تنهائی و انزوا بهترین لحظات من بود و در آن از فرط لذّت غرق بودم و شاهد جهانی برتر بودم و در آن جهان به هر چه که می خواستم دست می یافتم .

با اینکه زادگاه واقعی من سنگسر بود ولی من زادگاه روحانیِ خودم را دازگاره می دانستم که ییلاقی بیقولـه و تابستانی بود و می توانستم تابستانها به آنجا بروم و در نزد فامیل مشغول چوپانی شوم . در چوپـانی احسـاس رهـائی مـی کـردم و لذا علیرغم میل مادرم هر تابستان به دازگاره می رفتم . با اینکه در آنجا جز بی مهری و استثمار و گرسنگی مضاعف و خشونت در انتظارم نبود و می بایستی در آن سنّ کم از صبح سحر تا شام تک و تنها در کوهها چوپانی می کردم ولـی بـه این کار عشقی عجیب داشتم .

با اینکه کودکی بیش نبودم در چوپانی مهارت مخصوصی داشتم که همهٔ چوپانهای پیر را به حیرت مـی انـداخت . مـن در آن سن می توانستم یک گلهٔ صد تائی از گوسفند را چوپانی کنم . من چوپان مفت و مجّانی و افتخاری فامیل بودم . و چـه بسا با کفشی پاره که کف نداشت در کوهها و ارتفاعات می دویدم و آنها حتّی هزینهٔ کفش مرا هم نمی دادند .

من که روزی لااقل پانزده ساعت چوپـانی مـی کـردم در ارتفاعـات از تشـنگی و گرسـنگی ضـعف داشـتم و سـاقهٔ کنگـر مـی جویدم که گیـاهی روغنـی بـود . روزی نـا خواسـته از آنهـا خواسـتم کـه مقـداری نـان در کولـه پشـتی ام بگذارنـد تـا گرسـنه نباشم و آنها مقداری نان سوخته ای را که معمولاً جلـوی سـگ مـی انداختنـد بمـن دادنـد . و مـن آن قـرص نـان سـوخته را جلوی خودشان مثل قطعه سنگی در آسمان به پرواز درآوردم و دیگر چنین طلبی نـکردم .

من با آنها در زیر یـک سـقف مـی خوابیـدم زیـرا اتـاق اضـافی نداشـتند . آنهـا غـذای خـوب و شـب چـره و میـوه و کبـاب را خودشان می خوردند و آنقدر صبر می کردند تا من بخوابم تا بتوانند بخورند . در حالیکه بمن قطعه نـانی خشـک و کپـک زده با کمی ماست می دادنـد . و مـن کـه از بـوی پلـو تـه چـین مـی فهمیـدم کـه در انتظـار خـواب مـن هسـتند فـوراً شـام مـی خوردم و به زیر لحاف می رفتم و سرم را هم زیر لحاف می کردم تا آنها بتوانند با خیال راحت غذایشان را بخورنـد . ایـن برنامهٔ هر شب بود و من کار خود را خوب بلد بودم و خرّ و پف می کردم . تنها احساس من فقط دلسوزی بحال آنهـا بـود که آنقدر در حال خوردن زجر می کشیدند و نگران من بودند که مبادا بیدار باشم . آنها گاهی مرا صدا می زدند تا امتحـان کنند که بیدارم یا خواب ، و مـن خـودم را بـه خـواب مـی زدم . مـن برنامـه ام را خـوب آموختـه بـودم کـه چگونـه در مقابـل پلیدی ها و زشتی های دیگران چشم فرو بندم زیرا خجالت می کشیدم . من همهٔ آنها را دوست می داشتم و اصلاً کینـه ای در دلم راه نمی یافت زیـرا مـن خـودم بـه ییلاق مـی آمـدم و چوپـانی را دوسـت داشـتم . مـن آنهـا را آدمهـای بسـیار بـدبخت واحمق و قابل ترحّم می دیدم . بارها از فرط ضعف تا سر حدّ مرگ بیمار می شـدم و حتّـی یـک روز اسـتراحت هـم بـه مـن نمـی دادنـد . اکنـون کـه فکـر مـی کـنم در حیـرتم کـه چـرا ذرّه ای بغض و کینـه در دلـم پیـدا نمـی شـد و تـا چـه حـدّی بـرای گوسفندان آنان دلسوزی می کردم .

برای اینکه با دلسوزی بیشتری برایشان چوپانی کنم بهار هر سال برّه ای را بنام من می کردند و مـی گفتنـد کـه ایـن بـرّه را آخر تابستان با خودت بـه خانـه ببر . ولی هرگز چنین برّه ای نصیب من نشد . و این برنـامهٔ هر ساله بود .

دازگاره برای من مثل سرزمین موعود و معراج روح من بود . در آنجا با گیاهان و کوهها و چشـمه هـا رابطـه ای عجیـب داشتم و در ارتباط با طبیعت خداوند را می یافتم . دازگـاره بـرای مـن عرصـهٔ مـاورای طبیعـت بـود . وحـقّ ایـن مـاوراء در

چهل سالگی آشکار شد . از کودکی تا حدود دوازده سالگی هر سال تابستان چوپانی می کردم . تا اینکه به تهران بـه نـزد مادربزرگ مادری و خاله ام رفتم تا ادامهٔ تحصیل دهم .

۳- نخستین شفاعت من

حدود هفت سالم بود و در تابستان دازگاره مشغول چوپانی بودم کـه خبر اعدام یکی از جوانهای فامیل را از طریق روزنامه شنیدم که متّهم به قتل شده بود . برادر کوچک این فرد متّهم در دازگاره با من دوست بود کـه بـه گریـه و زاری به نزدم آمد و این خبر را به من داد . و من دلم بسیار سوخت . آنها نیز خانواده ای فقیر بودند هر چند که در قیاس با ما ثروتمند محسوب می شدند . من به دوستم گفتم که : «خیال تو راحت باشد من کاری مـی کنم کـه بـرادرت اعدام نشود». من از آن لحظه بلا وقفه بـه درگاه خداوند دعا کردم و تبرئـه و آزادی آن جوان اعدامی را درخواست مـی نمـودم . آن دوستم این سخن مرا به خانواده اش و کلّ فامیل ما در دازگاره رسانید که موجب مسخره شدن من گردید . ولی اندکی بعد بطور معجزه آسا خبر آزادی و تبرئهٔ آن جوان اعدامی در روزنامـه اعلان شد و آن جوان هم بـه خانـه اش بازگشت در حالیکه حکم اعدامش صادر شده بود .

۴- آغاز مدرسه

مادرم در سنّ شش سالگی مرا به نزد دائی ام که مقیم شیراز و کارمند شرکت نفت بود فرستاد تـا بـه اصطلاح پیشرفت کنم و چه بسا در رفاه باشم و غذای خوب بخورم و شهری و متمدّن شوم .

دائی من انسانی عجیب بود که هم اکنون نیز زنده است و با کلّ خانواده اش در کانادا زندگی مـی کند . او نیز تحت تـأثیر مادر مؤمنش جوانی متشرع بود . او نیز در یتیمی بزرگ شده و بـا فقر و گرسنگی جوانی اش را سپری کرده بود و مرارتها کشیده بود .

چون به سنّ بلوغ رسید به تهران رفت و با توصیه و حمایت یک فرد بهائی وارد شرکت نفت شد و از این طریق دین خود را نیز معامله کرد و بهائی شد و بعداً با ازدواج با یک خانوادهٔ بهائی در شیراز راه بازگشت خود بـه اسلام را بـرای همیشه مسدود کرد . او باطناً کمترین علاقه ای بـه آئین و فرهنگ بهائی نداشت ولـی هیچ چاره ای هم بـرای بازگشت نداشت . او در تمام عمرش باطناً مسلمان و ظاهراً بهائی بود و لذا در نفاق عظیمی جان کند و روز به روز دیوانـه تـر و رنجورتر می شد زیرا به دام خانوادهٔ زنش افتاده بود .

من به نزد او فرستاده شدم و در خانواده ای اینگونـه دو سال زیستم و کلاس اوّل دبستان را آنجا گذرانـدم و سپس بـه زادگاهم سنگسر بازگشتم .

من از همان دوران دبستان هرگز چیزی در کلاس و از معلّم نمی آموختم من همـه چیز را بطرز عجیبی خود بخود مـی دانستم و لذا سر کلاس فکرم مشغول خودم بود . و بـا اینحال در تمام دوران مدرسـه شاگرد اوّل بودم و درس نخوانـده بیست می گرفتم .

من از همان آغاز مدرسه را یک محلّ بازی و نمایش می دیدم و لذا هرگز ارزشی برایش قائل نبودم و از این محیط بیزار بودم ولی شاگرد مرتّبی بودم و معلّمین از من راضی بودند .

من در مدرسه هیچ چیزی برای آموختن نمی یافتم ولی محیط آموزشی را دوست داشتم .

من همهٔ معلّمین را آدمهای بدبخت و بیسواد و ابله و عقده ای می دیدم که جان می کنند و از شاگردان نفرت داشتند و از شغلی که داشتند نیز بیزار بودند و از عالم و آدم متنفّر .

در کلاس دوّم دبستان در سنگسر مبصر شدم . بچّه های سنگسری از عشایر و یاغیان بودند و لذا بچّه هائی بغایت متکبّر و خشن و بی ادب و لاابالی بودند و جز به زور تنبیه بدنی در کلاس آرام نمی گرفتند . من مأمور شده بودم تا بچّه ها را آرام کنم و کلاس آرام و مرتّبی تحویل معلّم بدهم . اوّل با بچّه ها دوستی کردم و آنها را نصیحت نمودم تا آرام باشند ولی بچّه ها کلاس را تبدیل به صحنهٔ جنگ نمودند . من چوبی بدست گرفته و همهٔ آنان را با چوب زخمی کردم . و همه آرام شدند و کلاس تبدیل به بهشت شد . معلّم که سر کلاس آمد هرگز کلاسی به این آرامش ندیده بود . ولی به ناگاه متوجّه شد که دست اکثر بچّه ها خونین است . مرا در دفتر مدرسه تشویق کردند و بعنوان شاگرد نمونهٔ مدرسه معرّفی نمودند . ولی من همان روز از مبصری استعفا دادم . و بدین ترتیب مبصری من یک روزه تمام شد و دیگر مبصری را نپذیرفتم . این اوّلین تجربهٔ مدیریّت و رهبری من بود . ولی من خواستار این نوع رهبری و هدایت نبودم . من به ناگاه دیوانه شده و بجان بچّه ها افتاده بودم و همه را با چوب تار و مار کرده و تسلیم نموده بودم و موفّق شده بودم . ولی این موفقیّت برای من بی ارزش بود . هرچند که در نزد ناظم و معلّم و مدیر مدرسه امری خارق العاده می آمد زیرا آنها هم در تمام عمر با شلّاق و تازیانه رفتار کرده ولی کمترین موفقیّتی نیافته بودند . ولی من بچّه ها را با عشق کتک زده بودم و موفق شده بودم و همهٔ بچّه های کلاس تا سالها با من دوست بودند و برایم احترام ویژه ای قائل بودند که برای معلّمین نبودند .

من رهبری را در چوپانی آموخته بودم ولی هرگز گوسفندان را کتک نمی زدم و با همهٔ گوسفندان دوست بودم و با هر کدام از آنها رابطهٔ عاطفیِ شدیدی داشتم و با آنها بر سر یک سفره غذا می خوردم . ولی آدمها را نتوانستم با محبّت و کلام خودم رام و تربیت کنم و به باد تازیانه گرفتم و همه را خونین کردم هرچند که موفّق شدم ولی از خودم نفرت پیدا کردم و تا آخر عمرم دیگر روی به خشونت و زور ننمودم و در هر رابطه ای کتک خوردن را بر کتک زدن ترجیح می دادم و لذا مظلومیّت را بعنوان راه زندگیِ اجتماعیِ خود برگزیدم و تا به آخر جز ستم و جفا و خیانت هیچ ندیدم و همواره از حقوق خود گذشتم و به همه اجازه دادم تا مرا زیر پاهایشان له کنند و بروند . و لذا همه مرا آدمی بزدل و احمق می دانستند .

من تا کلاس اوّل دبیرستان و پایان دبستان در سنگسر بودم و سپس برای ادامهٔ تحصیل به نزد مادر بزرگ مادری ام به تهران رفتم و دیگر به سنگسر باز نگشتم تا سن سی سالگی ام .

۵- آغاز انقلابیگری من – آغاز سیر در خلق با خود

یکبار دگر به مدّت دو سال به شیراز به نزد دائی ام بازگشتم و سالهای سوّم و چهارم دبیرستان را در آنجا گذرانیدم یعنی سنّ ۱۵و۱۶ سالگی ام را در آنجا بودم .

در این دو سال با دو دوست همکلاسی با افکار اجتماعی و ایدئولوژیکی و آرمانشهری و انقلابی آشنا شدم. سال پنجاه شمسی و اوج جنگهای چریکی بر علیه رژیم شاه بود و من جذب این نهضت شدم .

در این دو سال تقریباً با همهٔ اندیشه های نو آشنا گشتم : آزادی ، انقلاب ، سوسیالیزم ، مارکسیزم ، مجاهدین خلق ، چریکهای فدایی ، دکتر شریعتی ، آل احمد ، اخوان ثالث ، صمد بهرنگی ، سارتر ، کامو ، هدایت ، مترلینگ و غیره .

در این دو سال غرق در مطالعه و تحقیق در انواع مکاتب و مذاهب بودم از جمله تحقیق دربارۀ بهائی گری. همۀ متون اصلی این فرقه را با هزار بدبختی پیدا کردم و مطالعه نمودم مثل کتاب بیان ، اقدس و ایقان .این کتابها و نسخه های اصلی آن را حتی خود بهائیان هم در دست نداشتند .

دائی من که در خانه اش می زیستم از این تحقیقات و مطالعات من نگران و آشفته شد زیرا دربارۀ مبانی دین او با او صحبت می کردم و او هیچ پاسخی نداشت و لذا بنای یک جنگ و کینۀ تاریخی را با من نهاد که تا به امروز ادامه دارد . او انتظار داشت که من بواسطۀ نان و نمک بهائی شوم در حالیکه می دید می خواهم تا او را هم از این فرقه باز گردانم. و علاوه بر اینکه پسران دائی ام نیز تحت تأثیر من به این فرقه پشت نموده و ارادت خاصّی به من یافته بودند که این امر نیز بر عداوت و کینۀ دائی ام می افزود و مرا یک خواهر زادۀ نمک بحرام و ناخلف و خائن می دانست .

دائی ام نخستین کسی بود که به من نسبت جادوگر و شستشوی کننده مغز جوانان داد و در تمام فامیل اشاعه نمود که مراقب جوانان خود باشند تا بواسطۀ من شستشوی مغزی نشوند . این نهضت تا به امروز همچنان ادامه دارد و از آنجا که بخشی از فامیل و نژاد ما بهائی هستند دشمنی خطرناکتر از من برای اعتقاد و باورهای فرقۀ خود نمی شناسند ، لذا در تمام عمرم همواره مشمول توطئه و تهمت های این جماعت بوده ام و این جماعت از هیچ عداوتی برعلیه من دریغ نکرده اند .

وامّا علاقۀ من به اندیشه های انقلابی فقط متوجّه جنبه های معرفتی و روحانی بوده و هرگز علاقه ای به جنبه های سیاسی آن نداشته ام و لذا هرگز بر هیچ سازمان سیاسی وارد نشدم ولی با متفکّران و هواداران همۀ سازمانهای روشنفکری و انقلابی دوست بوده ام و این امر نیز اتّهام دیگری را متوجّه من نموده است که در بسیاری موارد مرا یک عنصر جاسوس و نفوذی قلمداد کرده اند که در همه جا هستم ولی با هیچ جریانی نیستم و به راه خودم می روم .

من هرگز جریانات سیاسی را صادق و جدّی و مردمی ندیده ام و بر آنان اعتمادی نداشته ام .

جهان مبارزات سیاسی و ایدئولوژیهای سیاسی ، جهان استفادۀ ابزاری از اندیشه ها و حکمت های متعالی در جهت اراده به قدرت و سلطۀ شیطانی بر مردمان است . و لذا عرصۀ دجّالیت معارف توحیدی است .

اوّلین ابتلای سیاسی من بواسطۀ یک دسیسۀ پلیدی از جانب اقوام بهائی و تشکیلات بهائیان بود که بر علیه من در ساواک پرونده ای ساختند و همین امر موجب شد که از کشور خارج شوم و این هجرتی بس سازنده و معجزه آسا بود که سرنوشت مرا به وادی برتری انداخت .

اقوام بهائی ما که از نزدیکترین بستگان ما بودند و در حکم پدر من بودند در تمام عمر برعلیه من و مادرم دسیسه کردند و یکبار هم آنگاه که دوازده سال داشتم مادرم را به زندان انداختند . خانۀ ما مثل شمعی در ظلمت فامیل ما که اکثراً بهائی بودند میسوخت و در تمام عمر مورد عداوت و توطئۀ این فامیل ناجوانمرد بود . ولی مادرم به من آموخت که هرگز از آنان کینه به دل نگیرم و تلافی به مثل نکنم و من هم نکردم و بلکه تا به امروز هر خدمتی هم که توانسته ام به این قوم گمراه نموده و فرزندانشان را از ضلالت رهانیده ام . جوانان بسیاری از این قوم ضالّه تحت تأثیر من بیدار شدند و خروج کردند و لذا بر عداوت و کینۀ این قوم نسبت به من مستمراً افزوده شده است .

با اینکه ما فقیرترین خانواده در میان فامیل خود بودیم ولی عجبا که از همان دوران کودکی و یتیمی هم مورد بخل و حسد کلّ فامیل خود بودیم . همواره در روز روشن بر علیه ما فتنه و توطئه می کردند و تهمت های ناحق می زدند و ما به روی آنها نمی آوردیم زیرا جملگی فامیلهای نزدیک بودند . دوست داشتن دشمن ، درسی بود که از مادرم آموختم . و این بود انقلابیگری من ! انقلاب مستمر و پیگیر من بر علیه نفس خودم !

۶- هجرت به آمریکا – سیر در خلق

با اخذ دیپلم دبیرستان برای فرار از دام ساواک و نیز به نیّت سیر آفاق راهی سرزمین کفر شدم آنهم با جیب خالی . من نخستین فرد از کلّ فامیل و بلکه از کلّ ایل سنگسر بودم که برای تحصیل علم و کلاً به خارج سفر کردم و این امر نیز بر عداوت و بخل و جنون فامیل افزود و همواره در بهت و حیرت بودند که چگونه شهامت به آمریکا رفتن پیدا نمودم زیرا همه می دانستند که من با قرض توانسته بودم که فقط کرایهٔ هواپیمایم را تهیّه کنم .

بهر حال بی هیچ پولی در جیب و هیچ پشتوانهٔ مالی در ایران و هیچ آشنائی در آمریکا ، سفر کردم . و خیالم راحت راحت بود و لذا همه فکر می کردند که من گنجی پیدا کرده ام . بخاطر آرامش و عزّتی که به لحاظ معیشتی در کلّ زندگیم داشته ام همواره مظنون به گنج بوده ام .

وقتی وارد آمریکا شدم حتی کرایهٔ یک شب اقامت در هتل را هم نداشتم .

در فرودگاه هیوستون که پیاده شدم در سالن انتظار نشستم . که بناگاه جوانی ایرانی به نزدم آمد و از من دعوت کرد که به خانه اش بروم . او یکی از اعضای کنفدراسیون جهانی دانشجویان ایرانی در آمریکا بود. بدینگونه من مستقیماً وارد یک خانهٔ تیمی شدم .

قصد سفر من به آمریکا فقط به بهانهٔ تحصیل بود ولی در دلم فقط به نیروی غیبی و الهام قلبی به این سفر رفتم و در جستجوی حقیقت بودم و هیچ برنامه ای نداشتم .

تنها برنامه و آرمانی که از دوران نوجوانی در سر داشتم این بود که در زادگاهم دازگاره یک دانشگاه اسلامی تأسیس کنم و به روش مدرسهٔ صفّه در صدر اسلام به اشاعهٔ حقیقت دین بپردازم و اسلام حقیقی را تعلیم دهم و علما و عارفانی بزرگ تربیت کنم . این آرمان نوجوانی من به شکل دیگری بالاخره در دازگاره تحقّق یافت که بعداً به آن خواهیم پرداخت.

هنگامی که در فرودگاه مهر آباد وارد هواپیما می شدم یادم می آید که با صدای بلند گفتم : «خدایا من نمی دانم به کجا می روم و منظورم چیست . ولی تو می دانی پس مرا دریاب و هدایت کن .» و چنین نیز شد .

در آمریکا چندین رشتهٔ تحصیلی از معماری تا فلسفه و طب را در چندین دانشگاه مزه مزه ای کردم و در طی حدود شش سال حدود سیصد واحد درسی در بیش از بیست رشتهٔ تحصیلی را گذراندم و خیالم از هر چه دانش و دانشگاه راحت شد و به یقین دانستم که در دانشگاهها هیچ خبری از دانش نیست .

و آنگاه به سیر آفاق و انفس در تمدّن آمریکا پرداختم تا مردم آمریکا را بشناسم و معنای امپریالیزم را و تمدّن را و آزادی را درک کنم .

در طی این مدّت با اکثر سازمانهای روشنفکری و انقلابی چپ و راست و مذهبی از نزدیک آشنا شدم و سپس به ناگاه با واقعه ای از کلّ دانش و دانشگاه و تمدّن و انقلاب و روشنفکری و آزادی و مبارزه استعفا دادم و عزلت گزیدم . و آن واقعه مرگ دکتر شریعتی بود .

شب ۲۹ خرداد ماه یعنی شبی که شریعتی در لندن از دنیا رفت من به طرزی جادوئی دچار یک طوفان روح گردیدم و احساس قیامت می کردم و تا صبح بال بال زدم تا اینکه فردایش فهیدم که شب قبل دکتر شریعتی از دنیا رفته بود . از آن

شب به بعد به طرزی حیرت آور شریعتی را در وجودم احساس می کردم و صورتم نیز عین شریعتی شده بود که همگان این امر را به من متذکّر می شدند و می گفتند که شریعتی در تو حلول کرده است .

با این واقعه نوشتن در من آغاز شد . و من به مدّت ۲۵ سال تا به امروز در عزلت و تنهائی کامل در حال نوشتن هستم. تشابه حیرت آوری که با شریعتی پیدا کرده بودم باعث شد که بیشتر از مردم فاصله بگیرم .

چند سال شبانه روز در تنهائی می اندیشیدم و می نوشتم و سعی می کردم پا به محافل ایرانیان نگذارم .

بقدری در این مدّت دچار خلسه و سیاه مستی و بیخودی بودم که بارها دچار ورشکستگی مالی شدم و چند بار در اوج فقر و گرسنگی و بیکاری و بی خانمانی از عالم غیب به شیوه ای حیرت آور برایم پول فرستاده می شد در حالیکه هیچ کس در آمریکا و ایران آدرس مرا نمی دانست و با کسی رابطه ای هم نداشتم . بهرحال خداوند خودش رزق مرا از سمتی که من نمی دانستم می فرستاد . و بدین گونه بر یقین و ایمان من بخدا افزوده می شد و در راهی که می رفتم تردیدی نداشتم .

از سال ۵۳ تا ۶۰ در آمریکا بودم .در این میانه یکبار هم سفری سه ماهه به ایران داشتم که اسفند ماه ۱۳۵۷ حدود یک ماه بعد از سقوط شاه بود .

بناگاه بی هیچ برنامه ای احساس کردم که بایستی به ایران برگردم و بازگشتم . و چند روز بعد از ورودم به ایران مادربزرگ مادری ام (صنم) که بارها به من وصیّت کرده بود که فقط من او را به خاک بسپارم ، بناگاه از دنیا رفت . و من او را دفن کردم . تمام هراس او از این بود که پسرش که بهائی بود در این کار دخالت کند و چه بسا او را در قبرستان بهائی ها دفن کند .

بدین طریق به یکی از علل بازگشتم به ایران پی بردم که همان کفن و دفن مادربزرگم بود که زنی حکیم و درویش و قدّیسه بود .

دو روز قبل از رحلتش واقعه ای رخ داد که قابل ذکر است . رادیو مشغول پخش سخنرانی از دکتر شریعتی بود . مادربزرگم اصلاً فارسی نمی دانست . بناگاه از من پرسید که این مرد کیست که حرف می زند . به او جواب سربالا دادم و گفتم که «یک دکتر است و تو نمی شناسی» بناگاه به من گفت که :«صدای او عین حضرت علی است» او هرگز اسم شریعتی را هم نشنیده بود . وقتی عکسی از شریعتی را به او نشان دادم گفت او خود حضرت علی(ع) است . من تعجّب کردم که او چه می گوید و منظورش چیست . ولی حقیقت این بود که او عاشق علی بود و عشق و نور علی را در هر کسی می شناخت . حتی در یک مرد بدون ریش و عمّامه و عبا .

بهرحال با فوت مادربزرگم باز هم تنهاتر شدم . فقط او بود که مرا قلباً درک و تصدیق می کرد . مادربزرگم مرا می پرستید و من علّت این پرستش را بعدها فهمیدم .

در این سفر چند ماهه ام واقعهٔ گروگانگیری در سفارت آمریکا رخ نمود و بدین گونه امکان بازگشت من به آمریکا محال شد هرچند که بدون این واقعه هم امکان بازگشت نداشتم زیرا ویزای من حدود یک سال قبل تمام شده و تمدید نشده بود و سفارتی هم درکار نبود . من وقتی که به ایران آمدم مهلت پاسپورت و ویزای من هر دو تمام شده بود و من نگران نبودم . در فرودگاه نیویورک در حالیکه می بایستی بعنوان یک ایرانی «تروریست» و بدون ویزا دستگیر می شدم و یا لااقل به ایران باز گردانده می شدم به آسانی در همانجا به من ویزا دادند و من وارد آمریکا شدم .

وامّا واقعهٔ دیگری هم در این سفرم رخ نمود و آن ازدواج بود آنهم بطرزی حیرت آور و باور نکردنی .

من در دوران دبیرستان در تهران در مسیر رفت و آمدم بین خانه و مدرسه دختری را چند باری دیده بودم و در دلم نقش بسته بود و او را همسر رؤیاهایم می دانستم و مطلقاً هم قصد ازدواج با او و یا با هیچ کس را نداشتم زیرا اصولاً با شناختی که از خودم داشتم می دانستم که من اهل زندگی زناشوئی نیستم زیرا نمی توانم خواسته های هیچ زنی را برآورده کنم و او را خوشبخت سازم .

و اینک حدود پنج سال از آن دیدارهای از راه دور می گذشت . من حتّی نام او را هم نمی دانستم زیرا هرگز به او نزدیک نشده بودم و با او کلامی حرف نزده بودم و حتّی آدرس خانه اش را هم نداشتم فقط محلّهٔ او را بطور تخمینی می دانستم که خیابان سلسبیل تهران بود .

بدون داشتن هیچ ویزائی بلیط بازگشت به آمریکا را خریدم آنهم با قرض . چند روز بعد هنگام پروازم بود که بناگاه هوس کردم به محلهٔ قدیمی خودمان و دبیرستانی که در آن درس خوانده بودم بروم تا خاطره ای را تجدید و خداحافظی کنم.

در آن محلّه بناگاه بطرزی خلسه وار و مدهوش وارد کوچه ای شدم و درب خانه ای را زدم و آن دختر درب خانه را باز کرده و من از او خواستگاری کردم . به همین ساده گی . من حتّی نمی دانستم که او مرده است یا زنده . ازدواج کرده است یا نه . و حتّی کوچهٔ اقامت او را هم نمی دانستم و اینک یک نیروئی مرا به خانه اش هدایت کرد . او مرا اصلاً نمی شناخت زیرا هرگز ندیده بود . فقط من او را دیده بودم آنهم در ازدحام محصّلین مدارس در خیابان .

بدینگونه بود که از وی خواستگاری کردم و او جواب رد داد و من رفتم .

شب قبل از پروازم یکبار دگر رفتم به همان محلّه که خداحافظی کنم . که بناگاه دیدم از مغازه ای مرد جوانی بیرون آمد و مرا صدا زد . او برادر آن دختر بود که مرا یکبار چند روز قبلش دیده بود . رفتم جلو و سلام کردم . گفت : چه خوب شد آمدی . خواهرم پشیمان است که به شما جواب رد داده است . ولی من گفتم که بهر حال کار از کار گذشته است و من فردا پرواز دارم . بهر حال مرا به زور به خانه اش برد . خواهرش آنجا بود . با هم صحبتی کردیم و نامزد شدیم بی هیچ مراسم و حتّی حلقه ای .

و من فردایش پرواز کردم و به فرودگاه نیویورک رسیدم . در فرودگاه نیویورک یک پاسپورت بدون ویزا داشتم آنهم یک ایرانی تروریست ! ولی با کمال حیرت و بطوری معجزه آسا همانجا به من ویزا دادند و وارد خاک آمریکا شدم . این واقعه را هیچ کس باور نمی کرد . زیرا در آن روزها همهٔ ایرانیانی که در امریکا با ویزا می زیستند هم گروه گروه از خاک آمریکا طرد و به ایران باز گردانیده می شدند .

بهر حال تا سال ۶۰ در آمریکا ماندم . وسپس تصمیم گرفتم که برای ادامهٔ تحصیل در رشتهٔ«مذاهب تطبیقی» در دانشگاه برلین به آلمان بروم . پذیرش و ویزا هم گرفته بودم و زبان آلمانی هم به اندازهٔ کافی خوانده بودم که با اتّفاقی عجیب از این سفر منصرف شدم و به جای رفتن به آلمان به دازگاره برگشتم .

واقعه از این قرار بود که شب هنگام ، دو شب قبل از پروازم به آلمان مشغول تماشای ماه شب چهارده بودم که بناگاه ماه بر من فرود آمد و روح و روان مرا تسخیر نمود و بمن امر کرد که به دازگاره برگردم . و من هم چنین کردم . ماه بر من فرود آمد و کلّ برنامه و انگیزه ام را در من پاک کرد و مرا بطرز عجیبی مشتاق دازگاره کرد .

سال ۶۰ دوران حمّام خون در ایران بود و هیچ آدم عاقلی از آمریکا به ایران باز نمی گشت . لذا در بازگشت به ایران هیچ کس به استقبال من نیامد الا نامزدم . همه مرا لعن می کردند حتّی نامزدم هم ناراحت بود زیرا منتظر بود که او هم برای ازدواج به آمریکا و اروپا بیاید و در آنجا زندگی کند و اصلاً به همین عشق بود که بمن جواب مثبت داده بود .

بهر حال باز هم با جیب خالی به ایران بازگشتم . با یک چمدان به آمریکا رفته بودم و با یک ساک برگشتم و همان لباسی را بر تن داشتم که از ایران خارج شده بودم .

کارم با تمدّن تمام شده بود و مردم آمریکا را بعنوان متمدّن ترین مردم دنیا ، بدبخت ترین و احمق ترین مردم دنیا یافته بودم و آنان را بسیار بیشتر از مردم خودم مستحق نجات می دانستم زیرا این کانون و قلب تمدّن را کارگاه اشدّ توحش و جنون دیدم .

در دوران اقامتم در آمریکا با خانواده های آمریکائیِ زیادی دوست شدم و دیدم که چه مردمان بدبختی هستند . من آنان را اهل طبقهٔ هفتم دوزخ یافتم . و براستی آمریکا را جهنّم کامل روی زمین دیدم .

در طی اقامتم با هر آمریکائی که آشنا می شدم بطرزی حیرت آور بمن ارادت می یافت و مرا رها نمی کرد. هنگام بازگشت به ایران بسیاری از آنان که بر مرگ عزیزان نمی گریستند ، گریستند و من همهٔ آنان را دوست می داشتم و در تمام عمرم برایشان دعا کرده ام . بسیاری از آنان معتقد بودند که در من خون مسیح جریان دارد و من نمی فهمیدم که منظورشان چیست ؟ ولی بسیاری از آنان را به دین مسیح دعوت کردم و به مسیح ایمان آوردند در حالیکه ظاهراً مسیحی بودند ولی مسیحیانی کافر .

بهر حال به ایران آمدم درست در میانهٔ حمّام خون . دیدم که انقلاب بجان حامیان و فدائیان و فرزندانش افتاده و همه را می بلعد . و من مستقیماً از تهران به دازگاره ییلاق آباء و اجدادی خود رفتم .

درهمان نخستین ایام حضورم در آمریکا واقعه ای رخ داد که بوضوح بمن نشان داد که خداوند همواره با من و حافظ وهادی من است . همانطور که گفتم من در بدو ورودم به آمریکا از همان فرودگاه ناخودآگاه وارد یک خانه تیمی دانشجویان مبارز ایرانی شدم که یکی از شعبات کنفدراسیون جهانی دانشجویان ایرانی و آنهم متعلق به یک جریان کمونیستی – مائوئیستی بود. سیر و سلوک سیاسی – ایدئولوژیکی من در خارج از کشور با یک ایدئولوژی بظاهر الحادی آغاز شد و سپس وارد سازمانهای اسلامی شدم . یکی از عجایب و عبرتهای این تجربه چند گانه ایدئولوژیکی من این بود که جریانات مارکسیستی را بسیار صادقتر و مخلص تر از اکثر جریانات اسلامی یافتم هم به لحاظ اخلاقی و هم عملکرد سیاسی . جریانات بظاهر اسلامی اکثراً منافق بودند . و من سالها در این امر اندیشیدم تا به رازش آگاه شدم.

در همان نخستین تابستان مواجه با کنگره سالانه کنفدراسیون شدم که در شیکاگو برگزار می شد. یک اتوبوس در بست اجاره شد و حدود چهل نفر از دانشجویان راهی این شهر شدیم که حدود ۲۴ ساعت راه بود. در بین راه که به نیمه شب رسیدیم یکی از این دانشجویان که اتوبوس را رانندگی می کرد از من خواست که چند ساعتی به او استراحت دهم و من خودم رانندگی کنم . من که اصلاً رانندگی نمی دانستم ودر تمام عمرم پشت فرمان اتوموبیلی قرار نگرفته بودم و تصدیق هم نداشتم از این کار ابا نمودم و علتش را هم به دوستم گفتم . ولی دیدم که خیلی خسته است و چرت می زند و سائر بچه ها هم اکثراً خواب بودند . این بود که بناگاه بطرزی بظاهر جنون آسا به او گفتم که فرمان اتوبوس را بمن تحویل دهد و برای استراحت برود بخوابد. من هم خیلی خسته بودم و لذا بلافاصله پشت فرمان در حال رانندگی خوابم برد و خوابهای بسیار دیدم که اکثر آنها تا به امروز تعبیر شده اند. بناگاه احساس کردم که چشمم شدیداً می سوزد . درست درمقابل آفتاب در عالم خواب ولی با چشمان باز در حال رانندگی بودم . بناگاه بیدار شدم و دیدم که اتوبوس بسرعت در حال حرکت در اتوبان است که از هراس پا روی ترمز گذاشتم و اتوبوس با تکان شدیدی متوقف شد و جملگی بیدار شدند . واقعیت این بود که من حدود شش ساعت بلاوقفه مسافتی حدود ۷۰۰ مایل را در عالم خواب طی کرده بودم بدون دانستن حداقل رانندگی و بدون دانستن مسیر راهی که به شهر مقصد می رسید . وقتی همه بیدار شدند و آن دوستم آمد تا اتوبوس را تحویل بگیرد به او گفتم که من تا صبح پشت فرمان در خواب عمیقی بودم واتوبوس خودش این راه را

طی کرده است . ولی او باور نکرد و هیچکس دیگری هم باور نکرد. در بازگشتم از این سفر دراولین امتحان رانندگی قبول شدم. بهرحال دانستم که کس دیگری بر جای من رانندگی کرده بوده و جان چهل نفر انسان را به مقصد رسانیده بود.

یکماه بعد از ورودم به آمریکا وارد دانشگاه شدم و بیست واحد را در ترم اول با معدل صد گذراندم و بورسیه گرفتم . همه دوستانم متحیر بودند . من با نگاهی به کتابهای درسی آنرا بطول کامل می فهمیدم و لذا فرصت چندانی را به دروس دانشگاهی اختصاص نمی دادم وعمدتاً در کتابخانه مشغول مطالعه آثار کلاسیک علمی و فلسفی مثل آثار افلاطون ، کانت، هگل ، هایدگر و مارکس و انیشتن بودم و همچنین مجموعه آثار شریعتی و مطهری و علامه طباطبائی را در مدت کوتاهی به پایان رسانیدم. من این کتب را مثل یک انسان قحطی زده می بلعیدم و لذا در طی همان دو سال اقامتم در آمریکا اکثر آثار درجه یک جهان علم و ادبیات و فلسفه و سیاست و ایدئولوژی و انقلاب را مطالعه کردم و به پایان رسانیدم.

در طی همین دو سال اول همه موهای سرم بطور کامل ریخت و طاس شدم. و یک روز که بعد از مدتها در مقابل آئینه خودم را دیدم اصلاً کسی را که در آئینه بود نشناختم زیرا دو سال قبل من موی پر پشتی داشتم. من بناگاه پیر شده بودم. این دو سال غنی ترین دو سال تمام عمرم بود. در حالیکه ۲۲ سال داشتم احساس پیری می کردم.

روزی در دانشگاه یکی از دوستان آن خانه تیمی را دیدم که مدتها او را ندیده بودم. او رهبر شاخه ای از کنفدراسیون کمونیستی بود. بمن گفت « رفیق علی چقدر پیر شدی. کی موهایت را از دست دادی. ریشت چقدر بلند شده . یک دستی به ریشهایت بکش.» با این سخن او بخود آمده و به منزل که رسیدم خودم را در آئینه دیدم . هیچ نشناختم. براستی دو سال تمام من در خودم غرق شده بودم درعین حال که به فعالیتهای سیاسی واجتماعی هم اشتغال شدید داشتم.

ناگفته نگذارم که فرد مذکور براستی موجودی عجیب بود و سالها درباره اش اندیشیدم. او یک نابغه علمی و سیاسی و مبارزاتی بود. او در مدت چهار سال توانسته بود با درجه ای ممتاز از دانشگاه ایالتی دکترای فیزیک هسته ای اخذ نماید. و سازمان ناسا مدام او را دعوت به همکاری می نمود که موقعیت خارق العاده ای بود ولی او از این همکاری سرباز می زد و کارکردن در پمپ بنزین بعنوان یک کارگر ساده را ترجیح میداد. من حدود شش ماه در یک خانه تیمی با او زندگی کردم. در تمام عمرم انسانی پاکتر و متقی تر و ایثار گرتر از او ندیدم در حالیکه یک ماتریالیست و ضد مذهب بود. در حالیکه در میان دانشجویان مسلمان و انقلابی بندرت یک فرد متقی وصادق پیدا می شد. او تمام عمرش را وقف انقلاب و بیداری دانشجویان کرده بود و در هر سخن رانی صدها دانشجوی بی تفاوت و منحط را بر علیه رژیم شاه و آمریکا بسیج می نمود. او یکی از رهبران آن تظاهرات بزرگ و مشهوری بود که در مقابل کاخ سفید بر علیه شاه و کارتر تدارک شده بود و در رسوائی رژیم شاه و پیروزی انقلاب نقش مهمی ایفا نمود. این جوان در نخستین سالهای پیروزی انقلاب در ایران بعنوان محارب با خدا، اعدام شد. این واقعه در ذهن من موجب انقلابی عظیم گشت. او تجسّم یک دیالکتیک (وحدت اضداد) انسانی بود: کافری مؤمن !

او نیز همچون نیچه بقول اقبال لاهوری ، ذهنی کافر ولی دلی مؤمن داشت . او ارادتی عجیب به دکتر شریعتی داشت و می گفت « اگر دکتر کمونیست می بود انقلاب کمونیستی ایران یکصد سال به جلو می افتاد ». همچنین بمن می گفت « رفیق علی، حیف که کمونیست نیستی.» و من به او می گفتم « افسوس که مسلمان نیستی » . این انسان عجیب مرتاضانه می زیست و تمام مایملک او یک ساک ورزشی بود . و با اینکه حدود سی سال داشت در آمریکا نه زن می شناخت و نه مشروب و نه رقاص خانه . و همه افراد گروه او کمابیش اینگونه بودند. روزی در حال اقامه نماز درآن خانه تیمی بودم که یکی از اعضای آن خانه بمن پوزخندی زد . ولی این دوست آن فرد را محاکمه تشکیلاتی کرد و از او خواست که از من عذر خواهی کند. اصلاً موجودیت من در آن خانه یک حادثه غیر طبیعی و عجیب بود که البته شش

ماهی بیش نکشید و این نیز از هدایتهای ویژه خداوند در حق من بود . روزی بطور خصوصی از او پرسیدم « آیا وجود خداوند را قلباً تصدیق نداری؟» باکمی مکث گفت « خدای تو را قبول دارم ولی خدای پدرم را نه». پدر او یک آیت الله مشهور بود. مدتها بعد در قرآن کریم پاسخ دوستم را یافتم که : کافران از سنت پدران خود تبعیت می کنند. بگذارید نامش را هم بگویم. نامش حسین بود. همانطور که امام حسین(ع) نیز خدای اجدادی خود درخانه کعبه را پشت سر نهاد و روی به کربلا نمود و متهم به ارتداد شد و به همین جرم خونش ریخته گردید. سفرم به آمریکا براستی سفر به اعماق دوزخ بود و سیر و سلوک من در طبقات دوزخ محسوب می شود. به بیانی دگر سفر به اعماق و طبقات کفر بود و لذا زیر بنای ایمان من گردید و من این سخن مولانا را عیناً تجربه کردم که : کافر نشدی حدیث ایمان چه کنی ؟

بواسطه انواع مشاغلی که از روی عمد و آگاهی انتخاب می کردم توانستم که با اهالی همه طبقات کفر تن به تن محشور شوم . در این کشور این امکان وجود داشت تا پست ترین مشاغل را درک وتجربه کنم و توده عامی را بشناسم و احساس نمایم. به همین دلیل این امکان خارق العاده فراهم شد تا از میان اساتید دانشگاه و برخی از سران سیاسی این کشور و ایدئولوگهای امپریالیستی در مراکز پژوهشی تا اماکن پست کارگری وتا در میان فواحش دوستان صمیمی پیدا کنم و تا اعماق جانشان را دریابم. یکی از مهمترین و مفید ترین این مشاغل که حدود چهار ماه بطول کشید دربانی یک مرکز فساد جنسی بود که در آنجا مسئول پارک اتوموبیلها بودم. در این دوره کوتاه من کتاب حجیم و ثقیل کاپیتال مارکس را در ساعات بیکاری بطور کامل خواندم و در واقع این کتاب فقط می بایستی بااین تجربه کاری توأم می شد تا مفهوم پرولتاریا در شدیدترین شکلش برایم هضم و جذب می شد: پرولتاریای جنسی ! بنظر من بر خلاف تصور مارکس مظلومترین پرولتاریا و آسمان جل ها نه طبقه کارگر صنعتی که زنان و مردانی هستند که جز فروش هیکل خود هیچ منبع درآمدی دیگر ندارند که این یک استثمار جسمی، روانی و عاطفی به تمام و کمال است: استثمار روح و شرافت انسانی! و اما چند ماه بعد بر حسب اتفاق به بهانه یک پروژه تحقیقاتی در دانشگاه وارد مرکز تحقیقات استراتژیک دانشگاه رایس شدم که تحت مالکیت خاندان بوش بود و در آنجا با بزرگترین پروژه جهانخواری آمریکا یعنی « کمیسیون سه جانبه» آشنا شدم که بعداً در ایران رساله مفصلی در این باب نوشتم که البته مثل سائر آثارم منتشر نشده است ولی به اقتباس از این رساله یک سریال تلویزیونی در سال ۶۴ در کشورمان زیر نظر بنده ساخته شد که بواسطه مسائل سیاست خارجی و امنیتی بخش عمده این سریال پخش نشد. نام این سریال « روند سلطه» بود و از همین کانال به وزارت خارجه در موسسه پژوهش های بین الملل دعوت به همکاری شدم که این همکاری نیز هنوز آغاز نشده پایان یافت زیرا در این مرکز هیچ صداقتی نیافتم. بعدها از منابع این رساله بسیاری بنام خودشان به نان و نام و مناصب بزرگ رسیدند و ما هم هیچ نگفتیم. با این تجربه حیرت آور من بوضوح دیدم که خداوند چگونه مرا به بهانه ای به قلب مراکز استراتژیک امپریالیزم آمریکا کشانیده بود تا ذات امپریالیزم را بر من آشکار کند. این پروژه تحقیقاتی را از هراس نیمه کاره رها کردم و بسرعت به ایران بازگشتم ولی آنچه را که می باید می فهمیدم فهمیدم و دانستم.

۷- بازگشت به ایران – ۱۳۶۰

چند ماه پس از بازگشت دوباره ام به ایران ازدواج کردم آنهم با جیب خالی و بیکار و بی خانه . سال ۶۰ بحرانی ترین سال تاریخ معاصر ایران بود و کمترین احساس امنیّت وجود نداشت و همه به خارج از کشور می گریختند .

بدون کمترین تشریفات و مراسمی عقد کردیم . همسرم نیز ظاهراً راضی بود زیرا می دید که به این زودیها امیدی به بهبودی اقتصادی من نیست . او برای شروع زندگی تعجیل بیشتری داشت . قرار شد که با عقد برای مدّتی در منزل والده ام که تنها بود در تهران زندگی کنیم . او به آن خانه آمد ولی یک شب هم نماند . شب اوّل ازدواج ما همه چیز به طرزی

فاجعه آمیز و جادوئی نابود شد . در واقع ما با ازدواج به طلاق رسیدیم و باطناً از هم جدا شدیم و همسرم به مدّت ۶ ماه بعنوان قهر به خانهٔ مادرش بازگشت و در انتظار طلاق باقی ماند . ولی من طلاقش ندادم در حالیکه او جداً طلاق می خواست. من طلاقش ندادم چون می دانستم که بدبخت می شود . گوئی فقط به قصد طلاق گرفتن ازدواج کرده بود . مسلم اینست که او در این ازدواج مکر عظیمی در سر داشت و تا به آخر با همین مکر زیست و با همین مکر جدا شد .

بهرحال برای من همه چیز نابود شد و روح من به ناگاه آتش گرفت و از همان شب اوّل از بهشت آدم – حوایی خارج شدیم و امّا قلب و روح و اندیشهٔ من جز خدا هیچ پناهی نیافت و حرکت جدیدی از سیر الی الله در من آغاز شد . این شکست به لحاظ معنوی برای من سرآغاز یک جهش و معراج روحانی بود . با خروج همسرم از دل من ، دلم بسوی حق پرواز کرد و من شیدائی شدم .

تا قبل از این واقعه تنها دلبستگی من در این دنیا همسرم بود و با این واقعه بکلّی دلم از کلّ این دنیا کنده و پاک شد .

شش ماه بعد دوباره به زندگی زناشوئی بازگشتیم ولی او دیگر در دل من نبود و اصلاً آدم قبل نبود . او برایم مرده بود . و بدینگونه زندگی زناشوئی ما شروع شد . بهر حال برای دوّمین بار در عشق ناکام شدم. من عاشق او بودم و عشق من به او کاملاً عاطفی و پاک و بی غش بود ولی در شب اوّل زندگی بناگاه مواجه با یک دیو شدم .

عشق من به او چنان بود که در تمام مدّت اقامت در آمریکا هرگز جز او هیچ زنی نمی دیدم با اینکه اصلاً قصد ازدواجی هم در میان نبود و نامش را هم نمی دانستم ولی او را همسر جاودانهٔ خود می دیدم و در درونم با او می زیستم . با واقعهٔ عقد و ازدواج او از من بیرون آمد و من تنها شدم و تا خدا دویدم تا اینکه سال ۱۳۷۰ در دازگاره به خدا رسیدم . بهر حال من تا به آخر با او مهربان بودم و کمترین کینه ای به دل نگرفتم حتّی پس از طلاق رسمی و قطع رابطهٔ بچّه ها با من . این یک عشق یک طرفه بود مثل همهٔ عشق ها . ولی او ازان شب به بعد از من کینه کرد و تا به آخر حدود ۱۷ سال با کینه و انتقام زیست زیرا دو تا بچّه آورده بود و چاره ای نداشت .

بهر حال او میل به طلاق را هرگز بر زبان نمی آورد ولی کاری می کرد که من طلاقش دهم،مثل همهٔ زنها . و بدینگونه ایشان زنی باوفا باشد . ولی هفده سال زیست تا وقایعی رخ داد که ایشان با صدای بلند طلاق خواست . بچّه ها را هم که به سنّ بلوغ رسیده بودند از من خواست و بی دردسر به او دادم . ولی او بچّه ها را از من دور کرد و بدینگونه خواست انتقامش را کامل کرده باشد . او نهایتاً موفّق شد تا رابطهٔ بچّه ها را با من کاملاً نابود سازد . او از من در ذهن بچّه ها دیوی خلق کرده بود . من هم برای شکستن این دیوار هیچ تلاش مذبوحانه ای نکرده ام و گذاشتم تا زمان حقیقت را آشکار کند . هیچ جدالی نکردم و تسلیم سرنوشت شدم و بچّه هایم را نیز تحت فشار قرار ندادم و حتّی گله ای هم نکردم.

من بتدریج در زندگی آموختم که برای به دست آوردن چیزی به دنبالش نروم و جان نکنم بلکه آنرا خالصانه اراده کنم تا خود بسویم بیاید . من هر چه که دارم خودش به سویم آمده است . من دنبال هیچ هدفی ندویده ام . من آموختم که برای رسیدن به چیزی فقط کافیست که آن چیز را بطور کامل و خالص و با یقین اراده کنم .

در سال ۶۲ به بهانه ای در تلویزیون بعنوان محقّق و کارشناس امور اقتصادی و سیاست جهانی بطور قرار دادی مشغول به کار شدم . مسائل اقتصادی و سیاسی تنها مسائلی بودند که من هرگز به آنها علاقه ای نداشتم و تحصیل و مطالعه ای هم درباره شان نداشتم . ولی به ناگاه کارشناس این امور از آب در آمده بودم و همهٔ گروههای تلویزیونی در امور بین المللی با من مشورت می کردند .

مسئله این بود که من دربارهٔ هر امری که اراده می کردم و نیاز داشتم بناگاه علمی برتر از زمانه می یافتم و این یک علم حضوری بود و نه حصولی و کتابی .

به همین دلیل مؤسسهٔ پژوهشهای بین الملل وزارت امور خارجه از من دعوت به همکاری نمود . متعاقب آن وزارت صنایع و بازرگانی . بمدّت دو سال با چندین ارگان و وزارت خانه به عنوان کار شناس امور اقتصاد و سیاست بین الملل کار کردم و به ناگاه از همه بریدم و خانه نشین شدم چون دیدم در حال آلوده شدن هستم . من این کاره نبودم هرچند که از همهٔ همکاران خود در همه جا ، برتر بودم و بزودی بخل و حسد و تهمت که آن روز بسیار رایج بود مرا احاطه کرد و نخستین پروندهٔ اطّلاعاتی بر علیه من به جریان افتاد : فردی مشکوک !؟ فردی همه کاره و عجیب با قدرت احاطه بر دیگران و نفوذ کلام خارق العاده ! فردی که از بابت کارش حقوقی نمی خواهد و در عین مؤمن و متعهّد بودن به هیچ ارگانی متعهّد نیست و نمی شود رویش حساب کرد .

بهر حال در محیط کار بعنوان یک آدم عجیب ، نابغه ، مشکوک و جادوگر مشهور شدم و این علّت اصلی گوشه گزینی مجدد من شد .

در سال ۶۴- ۶۰ چند واقعهٔ دیگر رخ نمود :

یکی از ویژگیهای عاطفی من احساس دین ناخود آگاه و بسیار شدیدی است که نسبت به عالم و آدمیان داشته ام . یعنی همواره نسبت به همهٔ انسانها احساس می کنم که مدیونشان می باشم . حتی کسانی که برای نخستین بار دیدارشان می کنم و حتّی نویسنده ای که از آن سوی تاریخ نامی از او می شنوم و یا اثری را از او مطالعه می کنم . ولی شدیدترین احساس دین را نسبت به کسانی دارم که به طور مستقیم یا غیر مستقیم بواسطهٔ آنها چیزی آموخته و به معرفتی رسیده ام . یکی از این نویسندگان صمد بهرنگی بود که در نوجوانی کتاب «ماهی سیاه کوچولو» از ایشان مرا سخت منقلب کرده بود . و شاید اوّلین کتاب جدّی زندگی من بود و لذا اوّلین کتاب جدّی زندگیم ادامهٔ ماجرای «ماهی سیاه کوچولو» بود ، که به لحاظی پیشگویی آیندهٔ همهٔ افراد و جریانات انقلابی در کشور ما و در عصر ما بود . این کتاب کوچولو را یک شبه در نخستین روزهای ورودم به ایران در سال ۶۰ نوشتم .

یکی دیگر از این معلّمین من کریشنا مورتی بود که اثری از او را ترجمه کردم و دیگر کی یرکه گارد و هایدگر و یو بودند که از هر یک اثری ترجمه کرده ام . من در حین ترجمهٔ اثری از این نویسندگان و به بهانهٔ ترجمه به طرزی حیرت آور با روح آنها محشور می شدم و لذا عصارهٔ معنا و پیام زندگیشان را در می یافتم و لذا ترجمه های من جملگی نوعی اقتباس روحانی تلقّی می شود . من قبل از مطالعهٔ آثار هر کسی با زندگی شخصی او و روحیّات خاص او آشنا می شدم و برای مدّتی با آن فرد می زیستم . بدین طریق من توانستم با بسیاری از متفکّران و انبیا و عرفا محشور شوم و برای مدّتی به جای آنها زندگی کنم و نیز به آنها امکان زیستن در خویشتن را بدهم . از این بابت شدیدترین و طولانی ترین رابطه را با دکتر شریعتی و نیچه و سقراط داشته ام . که البتّه این محشور شدنها در سال ۶۴ به اوج خود رسید و پایان یافت و در سال ۶۴ همراه با یک طوفان روحانی در آلمان با حضرت مسیح محشور شدم .

در سال ۶۴ قبل از سفر ناگهانی و حیرت آورم به آلمان چند واقعهٔ دیگر نیز در زندگیم رخ نمود . اوّلین فرزند من به دنیا آمد و از آنجا که من به ناگاه دست از همهٔ اشتغالات خود شسته بودم و خانه نشین شده بودم فرزند اوّلم را از بدو تولّد تا حدود یک سالگی بزرگ کردم . زیرا مادرش در شرکتی مشغول به کار بود که تمام روز را در منزل نبود . این واقعه برای خود من نیز معجزه آسا بود که نزدیکان را هم به حیرت انداخته بود . زیرا دختر شیر خواره ام هرگز در طی روز تا شب که با من بود لحظه ای هم گریه و بیقراری نمی کرد و از همان چند ماهگی همهٔ نیازهایش را به من میگفت و هرگز کهنه اش را خیس نمی کرد و حدود شش ماهه بود که بر روی پاهایش می دوید . درحالی که با مادرش اصلاً اینگونه نبود و آزارش می داد .

واقعهٔ دیگری که در این سال برایم رخ نمود شفای نخستین بیمار لاعلاج بود . این بیمار لاعلاج یکی از دوستان دوران دانشجوئی من در آمریکا بود که مدّتی بعد از من به ایران آمده بود . او دچار یک بیماری لاعلاج هورمونی و ژنتیکی

بود و لذا هرگز نمی توانست ازدواج کند . او در مدّت اقامتش در آمریکا در صدد معالجهٔ این بیماری برآمده بود ولی وضعش وخیم تر شده بود . این دوست شبی به خانهٔ ما آمد و به من گفت که از زندگی ناامید شده و قصد بازگشت به آمریکا را دارد . درواقع او قصد داشت که به آمریکا بازگردد تا در آنجا خودکشی کند . در حالی که کاملاً از زندگی ناامید بود همان شب در منزل ما خوابید و من نیز برای ساعتی استراحت به اتاقی دیگر رفتم . در حالی که در اعماق دلم از خداوند تقاضای شفای او را می نمودم به ناگاه در اتاق دیگر صدای نعره و ضجّه ای را شنیدم که از جانب دوستم بود . او در همان حال شفا یافته بود و بدین گونه زندگی جدیدی را آغاز کرد و من او را نصیحت به ازدواج نمودم ولی او شهامت این کار را در خود نمی دید . لذا من خود از خانوادهٔ یکی از بستگانم خواستگاری کردم و بدین گونه او ازدواج کرد و بی هیچ مشکلی صاحب دو فرزند نیز شد . ماجرای این دوست را بعداً نیز خواهم گفت که چه مسیری را در زندگی طی نمود .

اسفند سال ۶۴ به ناگاه بی هیچ مقدّمه و زمینهٔ فکری احساس کردم که بایستی به آلمان بروم . بدون آنکه هیچ برنامه ای داشته باشم . در این دوره همانطور که قبلاً اشاره شد همسرم در جنگ و عداوت خونینی نسبت به من به سر می برد. از اینکه چنین شوهر غیر عادی نصیبش شده است و از جوانی که یک روشنفکر تحصیل کردهٔ آمریکا بود ، مواجه با کسی بود که در نظر او چیزی بین یک قدّیس و یک نابغه و دیوانه بود .

درآن دوران امکان گرفتن ویزا برای آلمان و تقریباً همه جای جهان چیزی شبیه یک معجزه بود و این معجزه به آسانی برایم رخ نمود . بدون اینکه هیچ یک از مدارک و شرایط ویزا گرفتن را داشته باشم . ولی در فرودگاه مهر آباد ممنوع الخروج شدم و علّتش همان طور که قبلاً ذکر شد یک مظنونیّت بی بنیاد بود . ولی بهرحال با یک ماه تأخیر به آلمان رفتم . البته این سفر ناگهانی بواسطه دیدار با یک موجود غیبی در من القا شد و لذا همه مقدمات سفر نیز معجزه أسا فراهم آمد که هدف از این سفر آنطور که بعداً بر من معلوم شد وقایع حیرت آوری بود که در آلمان رخ نمود که از آن جمله محشور شدن با حضرت مسیح بود .

در سال مذکور یک واقعهٔ سیاسی عجیبی نیز برایم رخ نمود که گوئی همچون بلائی از آسمان بر من فرود آمد که هیچ ربطی به من نداشت ولی تا سالها مرا به خود مبتلا نمود و ماجراها آفرید . همان طور که گفتم این سالها کشور ما یک حمّام خون واقعی بود . یکی از بابت جنگ ایران و عراق ولی هولناکتر از آن جنگ داخلی گروه های سیاسی و اقتدار گراها بود و این وقوع دو نوع برادر کشی بود . ولی از آنجا که با پیروزی انقلاب هم بواسطهٔ انقلاب فکری و روحی که در من رخ داده بود و هم بواسطهٔ این برادر کشی انقلابی من با پیروزی انقلاب بکلّی از انقلاب و انقلابیگری و هر نوع مبارزهٔ سیاسی کنار کشیده بودم و گوئی خداوند حتّی علیرغم میلم مرا به یک انزوای مطلق کشانیده بود تا بی نظرانه در مقام یک شاهد محض باشم . و این برای من مطلقاً نوعی عافیت طلبی نبود . بخصوص بواسطهٔ عاطفهٔ شدیدی که به آدمها داشتم . در طی این سالها شاهد کشته شدن دوستان قدیمی بسیاری در جریان این برادر کشی بودم . که اگر خود من در این نبردهای داخلی کشته می شدم مطلوب تر بود . از جمله واقعهٔ دیگری که هنوز هم برای من یک معمّا است ماجرای درخواست مکرّر من از کانالهای متفاوت برای رفتن به جبههٔ جنگ بود ، که هر بار به دلیلی نا معلوم ممکن نشد و پذیرفته نشدم .

در این سالها شاهد بودم که بسیاری از دوستان دوران مبارزات انقلابی در گروهها و نهادهایی صاحب مقام و منصب شده بودند و مشغول کشتار همدیگر بودند . حتّی دو تا برادر را می شناسم که از دوستان نزدیک من در خارج از کشور بودند که یکی در یک سازمان چپ و دیگری در سپاه بود . که همدیگر را در یک عملیّات چریکی به قتل رسانیدند . و من در این رابطه ها تمام تلاش خود را می کردم تا از ورای ایدئولوژیها تا حدّ امکان این برادر کشی به پایان برسد . یکی از این تلاشها را مختصراً به یاد می آورم و نقل می کنم :

دختری از فامیل نزدیک ما از هواداران دو آتشهٔ سازمان مجاهدین بود . او در میان دخترهای کلّ فامیل ما به لحاظ فضائل اخلاقی و عفّت و عصمت دختری خارق العاده بود و نیز به لحاظ شجاعت . و او نیز علیرغم مخالفت فکری من با وی نسبت به من ارادتی شدید داشت . ولی هرگز رابطه ای نزدیک نداشتیم . او را به ناگاه در نیمه شبی در تهران بر در خانه ام یافتم ، دانستم که فراری است . با شرایطی که برایش اتّفاق افتاده بود مرگش حتمی بود . بخصوص که یک بار هم به مدّت دو سال از بابت فعّالیتهای سازمانی زندانی شده بود و سابقه دار بود و تمام ارتباطات تشکیلاتی اش را نیز از دست داده بود . او از من خواست که راهی برای خروج او از کشور پیدا کنم و بدین گونه من به ناگاه مواجه با تقاضای کمکی شدم که به معنای نجات جان یک انسان پاک بود و واضح بود که حتّی پناه دادن به او برای چند روز نیز در آن شرایط جنون آسا می توانست به قیمت جان خود من نیز باشد تا چه رسد اقدام به خارج کردن او از کشور . من که هرگز با هیچ سازمان سیاسی و یا ارگان دولتی کمترین سرو کاری نداشتم و کمترین اعتقادی هم به راه و روش این گروهها نداشتم مواجه با یک امتحان الهی شده بودم . خود او نیز گفت : می دانم که این عمل برای تو در حکم خود کشی است آنهم برای کاری که به آن هیچ اعتقادی نداری و بلکه مخالفی . بنابراین اگر به من کمک نکنی من مطلقاً از تو ناراحت نخواهم بود .

من تنها راهی که می دانستم این بود که از خواهرم که مقیم آلمان بود کمک بخواهم . او نیز مرا به یکی از شاخه های چریکی مجاهدین در تهران وصل کرد و من این دختر را تحویل آنها دادم تا از کشور خارج کنند . این واقعه موجب چند نوبت دیدار من با چند تن از مسئولین مخفی مجاهدین در تهران شد و به سرعت آنها را به من علاقه مند نمود و از من خواستند تا جهت توضیح برخی از مسائل اعتقادی و ایدئولوژیکی به آنان کمک کنم و من باز هم نتوانستم به آنها پاسخ منفی بدهم زیرا آنان را جوانان پاکی دیدم که جملگی نارنجک به کمر بسته و بلا وقفه در انتظار مرگ بودند . بعد از چند جلسه بحث های ایدئولوژیک متوجّه شدم که آنها شاخه ای از مجاهدین در ایران بودند که طرفدار خطّ موسی خیابانی بوده و لذا با کلّ رهبری سازمان در فرانسه و عراق مسئله دار شده بودند . آنها یک گروه چند هزار نفره بودند که جملگی زندگی مخفی داشتند . از طرفی دولت در کمین آنها بود و از طرف دیگر با سازمان خود به بن بست رسیده بودند. من پس از چند جلسه صحبت با مسئولین این شاخه ها آنها را قانع نمودم که خود را خلع سلاح نموده و از سازمانشان قطع رابطه کنند تا لااقل جانشان از هر دو جانب در خطر نباشد . زیرا اکثرشان دچار پوچی شده بودند .

بهر حال دختر فامیل ما نیز از بخت بد یا خوب خود با چنین شاخه ای از سازمانش مربوط شده بود . لاجرم موفّق به خروج از کشور نشد . نصیحت مشابهی را نیز به دختر عمّه ام نمودم و او نیز به خانهٔ خودش بازگشت و به طرزی معجزه آسا از این مهلکه جان سالم به در برد . هرچند که دو سال بعد دوباره به سوی فعّالیتهای سازمانی وسوسه شد و برای مدّت دو سال دیگر محکوم به زندان گردید ، که در پایان این دو سال درست آنگاه که هنگام آزادیش فرا رسیده بود در جریان نبرد بین سپاه با مجاهدین در واقعهٔ عملیات مرصاد این دختر جوان همچون بسیاری دیگر اعدام شد .

کلّ جریان مذکور را به اطّلاع پدر و مادرش رسانیده بودم و سفارش کرده بودم که مراقبش باشند و این قدر زندگی را بر او سخت نگیرند تا او به سازمان مجاهدین به عنوان تنها راه زندگی کردن نگاه نکند . زیرا بسیاری از جوانان فقط به خاطر فرار از خانه جذب این سازمانها می شدند . و من نیز می دانستم که این دختر بعد از آن تماس با سازمان باورش را از دست داده بود و در واقع او زندان را بر خانهٔ خود ترجیح می داد و نهایتاً مرگ را بر زندگی . و دراینجا مبارزهٔ انقلابی فقط وسیله ای برای نجات از یک زندگی خفّت بار بود . بخصوص برای جوانان پاکی که تحمّل ذلّت در خانه یا جامعه را نداشتند .

داغ مرگ این دختر از یک سو ولی داغی برتر از آن تهمت ناحقّی بود که خانواده اش به من نسبت دادند و مرا مسبّب مرگ او دانستند و این شایعه را در میان فامیل ما ، که همان طور که گفتم بسیاری از آنان به دلیل بهائی بودن نسبت به

من عداوتی کهن داشتند با تمام قدرت پراکندند . آنها حتّی در کل فامیل و جامعه مرا به عنوان یک مأمور مخفی اطّلاعات معرّفی کردند زیرا هرگز نتوانستند بفهمند و باور کنند که من بدون آنکه اعتقاد دخترشان را تأیید کنم برای نجات جانش جان خودم را به خطر بیندازم . از این نوع تهمتهای ناحق درست به همین دلیل مذکور در تمام زندگیم از همه سو و حتی از جانب نزدیکترین کسانم به من نسبت داده شده است . در حقیقت اگر قرار بود کسی به غیر از خود این دختر مسئول مرگش باشد کسی جز والدین او نبود ، که زندگی را در خانه بر وی حرام کرده بودند و آنها این امر را خوب می دانستند که من دخترشان را به قیمت جانم نجات داده بودم و آنها خود موجب کشته شدن او بودند و لذا این تهمت را به من نسبت دادند .

۸- وقایع آلمان

به آلمان که رسیدم مسئولین گروهِ در حال انشعاب مجاهدین در داخل ایران (گروه موسی خیابانی)از طریق خواهرم در آلمان که از هواداران آنها بود از ایران با من تماس گرفته و التماس و در خواست نمودند که من به عنوان واسط و یک فرد بی نظر و میانجیِ صلح با رهبری سازمان مذاکره کنم و پیام اتمام حجّت این گروه را در ایران که در یک مسلخ دو جانبه قرار داشتند به رهبری برسانم . زیرا رهبری سازمان در فرانسه مطلقاً به مسائل این گروه در ایران پاسخگو نبود و آنها را افرادی مرتد و نفوذی و اصلاً دست پروردهٔ وزارت اطّلاعات می دانست .

من که در یک عمل نا خواسته قرار گرفته بودم به هیچ وجه نمی توانستم به واسطهٔ حفظ جان و حیثیّت خودم از این مسئولیّت شانه خالی کنم . من خودم را بطور یقین مواجه با یک امتحان الهی می دیدم که خود نیز هر آن در یک مسلخ سه جانبه قرار داشتم ، یعنی وزارت اطّلاعات و رهبری مجاهدین در فرانسه و گروه موسی خیابانی در ایران . آنهایی که در آن دوران دستی بر آتش داشتند این وضعیّت را بخوبی درک می کنند . من که هیچ حبّ و بغضی نسبت به هیچ کدام از این سه جناح متخاصم نداشتم و نگاه و احساس من به این هر سه جناح از منظر اعتقادی و احساس وطن دوستی بود. من خود را در شرایطی یافتم که می بایستی تلاش کنم که بین این سه جناح از وطن و انقلاب اندکی دفع خصومت نمایم تا شاید این حّمام خون وطنی خاتمه یابد . و در عین حال به خاطر علاقهٔ دوران نوجوانی به بنیان گذاران مجاهدین بسیار مایل بودم که کادر رهبری جدیدش را نیز از نزدیک درک کنم . اینگونه بود که با دفتر سیاسی سازمان در پاریس تماس گرفتم و با مختصر گزارش تلفنی خواستار دیدار حضوری با یکی از اعضای این دفتر شدم . وعدهٔ ملاقاتی در یک هتل در شهر کلن آلمان برقرار شد و من حدود چهل و هشت ساعت بلاوقفه با یکی از اعضای این دفتر مذاکره کردم . در یک کلام در این فرد چیزی جز جنون و غایت تکبّر و بی مسئولیتی ندیدم.

بدین گونه تکلیف وجدانی من با رهبری مجاهدین معلوم شد . ولی این گروه در تمام مدّتی که در آلمان بودم دست از سر من برنداشتند و در همه جا مرا تعقیب می کردند و مرتبّاً افراد گوناگونی را برای مذاکره می فرستادند تا مرا هم جذب سازمان خود نمایند .

به هر حال من برداشت خود از این مذاکره را تلفنی به اطّلاع شاخهٔ موسی خیابانی در ایران رساندم. بدینگونه بود که اندکی بعد این گروه در ایران بیانیهٔ رسمیِ انشعاب از رهبری سازمان را کتباً اعلام نمود که این جزوه به دست من نیز رسید و من با کمال حیرت دیدم که مطالب این جزوه عیناً برداشت از حرفها و برخی از نوشته های خود من بود که بدون اطّلاع من از آن استفاده شده بود . بدینگونه امتحان من در این واقعهٔ ناخواسته نیز با آسایش وجدان به پایان رسید و من رابطهٔ خود را با این شاخهٔ انشعابی نیز قطع کردم . ولی اینک همهٔ نشانه ها و آدرسهای مرا در داخل و خارج ، این هر سه جناح در دست داشتند و من اینک فردی محسوب می شدم که دریایی از اسرار و اطّلاعات این سه جناح را می

دانستم ولی از این هر سه قطع رابطه کرده بودم . بنابراین از نگاه این هر سه جناح من یک دشمن بالقوّه محسوب می شدم و هر جناحی می توانست مرا به آسانی سربه نیست کند و به گردن جناح دیگری بیاندازد و حتّی برای جناح خودش یک شهید بسازد . ولی من در آن وضعیّت با مشاهدهٔ عمق این فاجعهٔ ملّی مطلقاً هیچ هراس و نگرانی برای جان و حیثیّت خودم نداشتم و مانند کسی بودم که تا اعماق این برادر کشی و حمّام خون وارد و خارج شده بود . من یک شاهد محض بودم که همهٔ این جناح ها را برادران خود می دانستم و هیچ جناحی را بهتر از دیگری نمی دیدم .

۹- من و آلمانیها

بعد از حدود یک ماه اقامت در هتل و دربه دری به عنوان یک هم خانه ای وارد آپارتمان چند دانشجوی آلمانی شدم که از دوستان دانشگاهی خواهرم بودند و در این خانه چند ماهی زیستم و دچار یکی از بزرگترین طوفانهای روح در خویشتن شدم . در این آپارتمان یک دانشجوی مرد آلمانی در دورهٔ دکترای سینما می زیست که نامش پِتِر بود و نامزدی داشت که یک دختر یونانی و فارغ التحصیل دانشکدهٔ پزشکی بود و یک مرد ایتالیایی که دانشجوی دکترای فسیل شناسی بود و یکی از رهبران سابق گروه هیپی های اروپا محسوب می شد و در یک اتاق هم من زندگی می کردم . به سرعت یک رابطهٔ دوستی خارق العاده ای بین من و آنها رخ نمود که خواهرم را که به دیدار من آمده بود بکلّی حیرت زده کرد زیرا او به ناگاه تعدادی دانشجوی دکترای به غایت متکبّر آلمانی را می دید که مثل پروانه هایی در اطراف من بودند و گوئی که مرا همچون بت می پرستیدند . مشاهدهٔ چنین صحنه ای آنهم از جانب عدّه ای سوپر روشنفکران متکبّر آلمانی که جملگی نیهیلیست و کافرانی مطلق بودند و جز خودشان بر روی زمین هیچ قومی را آدم نمی دانستند به راستی حیرت آور بود . و هر آلمانی دیگری از دوستان این سه نفر که بر آن خانه وارد می شد از حیرت و وحشت می گریخت و اکثر آنها علناً مرا یک جادوگر می دانستند . و گریز آنها از آن خانه برای فرار از این جادو بود .

این سه نفر که خود از دوستان قدیمی بودند به ناگاه تبدیل به مؤمنانی خداپرست و مخلص شده بودند . آنها در وجود من مسیح را می دیدند و این امر را در نزد همه اعتراف می کردند . و خواهر من نیز از شنیدن این حرفها به وحشت افتاد و از من که حدود ده سال در انتظار دیدنم بود گریخت و دیگر میلی به دیدار من نداشت . او پیش خود می گفت که چگونه است که آنها برادرم را بهتر از من می شناسند . این بخل و انکارش باعث قطع رابطهٔ او از دوستان آلمانی اش شد . در حالی که این آلمانیها اصلاً این رفتارش را نمی فهمیدند زیرا او سالها توصیف مرا به عنوان یک برادر خارق العاده در نزد آنها نموده بود .ولی فقط به عنوان یک روشنفکر و نه بیشتر .

در این خانه من به پایان دنیا رسیده بودم و تمام ارزشهای حتّی آرمانی و اخلاقی و اجتماعی و انقلابی در مقابل نگاهم مرده بود . در حقیقت من یک نیهیلیست وجودی و مطلق شده بودم که جز خود خدا برایم هیچ چیز دیگری وجود نداشت. و این گونه بود که یک روز بعد از ظهر تمام وجودم مرگ را طلب کرد و من مرگ را در یک قدمی خود می دیدم . به آرامی بر روی تخت دراز کشیدم و به آسانی مُردم . و من روح خود را دیدم که از تنم جدا شد و با سرعت نور همچون یک شهاب سنگ در اعماق آسمان و از طریق یک دالان بی انتها پرواز می کرد . و من در حالی که با خود می گفتم که خدا را شکر که بالاخره نجات یافتم به ناگاه در دو طرف آن دالانی که به سرعت نور عبور می کردم میلیاردها انسان را دیدم که ضجّه می کشند و مرا از رفتن باز می دارند . و بدین گونه به ناگاه از این رفتن مردّد شدم ولی می دانستم که راه بازگشتی نیست . در این حال به ناگاه صدایی شنیدم که به من گفت : بگو «یا هو» . و من چنین گفتم که به ناگاه ابر بالدار و سفید و منوّری مرا در آسمان ربود و به ناگاه چشم گشودم و آن سه آلمانی را در بالای سرم گریان دیدم زیرا آنها مرا مُرده یافته بودند و آن دختر یونانی که پزشک بود مرگم را قطعی دیده بود .

چند روز بعد این دختر گزارش واقعه را به خواهرم داده بود .

و امّا واقعهٔ دیگری که در آلمان رخ نمود آشنائی من با پروفسور «بوتولو» مشهورترین روانکاو و روان درمانگر آلمان بود که سالها در این زمینه در هندوستان و عرفان هندو تحقیق و تجربه داشت و پیرمردی به راستی عارف و صدیق بود که در تنهائی محض و زندگی کاملاً فقیرانه ای می زیست و رئیس یک مؤسسهٔ مشهور روان درمانی در مونیخ بود که به شیوه هایی غیر متعارف روان درمانی می کرد . این پروفسور که از استادان سابق دوستم پتر بود از طریق پتر به دیدارم آمد و به ناگاه من تبدیل به دستیار درجه اوّل و معاون او در آن مرکز شدم و او شاهد بود که من حتّی بدون استفاده از روشهای مدرن روان درمانی و انرژی درمانی و درمانهای شفای بودائیستی به آسانی فقط با چند کلام صحبت و چند دقیقه همنشینی با بیماران آنها را شفا می دهم . او از من خواست که آنجا بمانم و بزودی سرپرستی آن مرکز را بر عهده گیرم و به این منظور همهٔ مدارک نیمه کارهٔ دانشگاهی مرا که از آمریکا بود از من گرفت و به سرعت از آن یک دکترای افتخاری در روان درمانی از دانشگاه مونیخ صادر کرد بدون آنکه هیچ یک از مراحل قانونی و دانشگاهی طی شود . حتّی به سرعت پروندهٔ اقامت مرا در آلمان کامل کرد و من برای اقامت دائم تأیید شده بودم . ولی من چند ماه بعد به ناگاه بی هیچ دلیل و برنامهٔ خاصّی امر شدم که به ایران باز گردم . و لذا بلیط خریدم و تا یک هفتهٔ دیگر آمادهٔ پرواز بودم که همهٔ این دوستانم و از جمله خواهرم به فغان آمدند و به التماس و ضجّه و زاری افتادند تا مانع سفر من به ایران شوند ولی من چاره ای جز بازگشت به ایران نداشتم . هرچند که می دانستم در این بازگشت جان من از سه جانب در خطری حتمی قرار دارد و کمترین احتمال ، دستگیر شدن در فرودگاه و چند سال اسارت بود . در این میان تنها کسی که مرا کاملاً درک و تصدیق می کرد پروفسور «بوتولو» بود و او به دیگر دوستان آلمانی ام گفته بود که: علی با ماها تفاوت ذاتی دارد او تحت فرمان خداوند زندگی می کند و از خود هیچ اراده ای ندارد .

روز پروازم در فرودگاه مونیخ تمام فرودگاه بسیج شده بود و همهٔ مردم چشم به من و دوستانم دوخته بودند زیرا در تمام عمرشان چنین صحنهٔ وداعی را ندیده بودند . این گونه بود که مأموران امنیّتی فرودگاه به سوی ما آمدند و علّت را پرسیدند و سپس ما را به اتاقی دعوت کرده و بسیار محترمانه و با ادب از من خواهش کردند که در آلمان بمانم . آنها به من گفتند که این عمل شما یک خود کشی است و تحت تأثیر تبلیغات به من گفتند که هر انسان متفکّری در ایران اعدام می شود .

من به ایران برگشتم در حالی که حتّی در فرودگاه مهر آباد لحظه ای هم بازجویی نشدم و هرگز تا به امروز کسی به سراغ من نیامد . هرچند که همواره در طی این سالیان زیر نظر بوده ام و به نوعی مخصوص یک زندانی خانگی بوده ام. یک زندانی کمابیش خود خواسته که اجازهٔ ارتباط با مردم را نداشته ام .

و امّا یک نکتهٔ قابل تأمّل و حیرت آور در این سفر آلمان این بود که نیّت پنج سال قبل مرا در سفر از آمریکا به آلمان در مدّت چند ماه محقّق نمود که قصد داشتم در دانشگاه برلین در رشتهٔ مذاهب تطبیقی تخصّص بگیرم . در این سفر یگانگی اسلام و مسیحیّت و وحدت مهدی و مسیح در وجودم اتّفاق افتاد و من با مسیح محشور شدم .

۱۰- سرآغاز طبابت من

من به عنوان یک روشنفکر انقلابی که به پایان ایدئولوژیکی همهٔ آرمانهای رهایی بخش خود رسیده بودم از ایران خارج شدم و به عنوان کسی که بناگاه طبیب شده بود به ایران بازگشتم که عشق شفای امراض و بدبختیهای مردم در من غوغا می کرد . در این دوران دیگر مردم به عنوان توده یا خلق در نظر من هیچ موجودیّتی نداشتند بلکه فقط افراد

بشری اهمیّت داشتند و این یک انقلاب ایدئولوژیکی در اعماق اندیشه و احساس من رخ داده بود ، یعنی تبدیل توده به افراد بشری . و عجیب اینکه با آشنائی من با پروفسور بوتولو به طرز حیرت آوری مدرک طبابت من نیز فراهم شده بود.

سال ۶۵ به ایران بازگشتم در حالی که باز هم به مانند پنج سال قبل که از آمریکا به ایران بازگشته بودم مورد بی مهری و طرد و لعن و تمسخر همه و مخصوصاً خانواده ام قرار گرفتم . و بدین گونه خانواده ام دیگر از من مأیوس شده بود که بناگاه با آغاز طبابت رسمی خود در استان زادگاهم یعنی سمنان همهٔ اعضای فامیل متحیّر شدند .

من طبابتم را از شهمیرزاد آغاز کردم که تحت عناوین مشهوری مثل روانکاوی و روان درمانی و گفتار درمانی و لوگوتراپی و درمان طبیعی و سنّتی توجیه می شد . حال آنکه واقعیّت غیر از این بود . من در یکی دو جلسه و هر جلسه ای حدود یک ساعت با بیمارانم صحبت می کردم و آنها فقط گوش می دادند و به محض خروج از دفترم علائم بهبودی و شفای آنی را در خود بطرزی باور نکردنی مشاهده می کردند . من می دانستم که به زودی این نوع شفا و درمانگری مثل بمبی در جامعه منفجر می شود و حکومت را نیز به سوی من می کشاند . به همین دلیل برای استمرار این درمانگری سعی کردم ماهیّت کارم را تحت پوشش درمان سنّتی و روان کاوی پنهان سازم . ولی با اینهمه کار رسمی من به یکسال هم نکشید که بخل و کفر فامیل و همشهریان از یک سو و خطری که تجارت و حیثیّت پزشکی را تهدید می کرد از سوی دیگر و بخل شرعی از جانب حاکم شرع و نیز حسّاسیت دستگاه امنیتی جملگی موجب شد که من خودم دفترم را تعطیل کنم زیرا هرگز حوصلهٔ درگیری و معاملات سیاسی را نداشتم . ولی کاری که می بایست انجام می شد در همین مدّت کوتاه به واسطهٔ شفای صدها بیمار لاعلاج در سراسر ایران انجام شده بود، زیرا شفای امراض لاعلاج مردم بخودی خود هدف نبود و واقعه ای که بواسطهٔ این درمانگری رخ داده بود بسیار عظیم تر از تصوّرات من در آن زمان بود . من برای چند سال دیگر مردم را بطور غیر رسمی و دوستانه می پذیرفتم و درمان می نمودم ولی بتدریج فهمیدم که ادامهٔ این درمان گری بیهوده و بلکه مضر است . خداوند بعد از نشان دادن ماهیّت احمقانهٔ آرمانهای انقلابی و اجتماعی اینک معنای شفای مسیحایی را نیز به من چشاند تا به یقین ببینم که امراض و گرفتاریهای لاعلاج مردم چه نعمت بزرگی می باشد که بدون آنها امکان ادامهٔ زندگی ندارند . من به چشم خود دیدم که با شفای امراض لاعلاج و رفع بن بستهای زندگی مردم نه تنها هیچ خدمتی به آنها نکرده ، بلکه به آنان ظلم نموده بودم . زیرا به ناگاه تعادل زندگیشان از دست می رفت و اکثر آنها مبدّل به غولهایی ستمگر شدند و نهایتاً مبدّل به دشمنان قسم خوردهٔ من گردیدند و این حق بود .

بهرحال خبر این درمان گریها مسائل عجیب و غریبی در ذهن دستگاه اطّلاعاتی و امنیتی پدید آورده بود و یک پروندهٔ هفتاد منی بر اساس ماهیّت و عملکرد بنده ایجاد شد و من در چشم مسئولین امنیتی تحت هر عنوانی اعم از جادوگر یا پیغمبر به هر حال عنصر خطرناکی تشخیص داده شده بودم . هرچند که این مسئولین هرگز هیچ خطا و جرمی سراغ نداشتند که مرا به محاکمه بکشند ولی ده سال تمام به شیوه های گوناگون که نیازی به ذکر نیست مرا در انزوای مطلق و حبس خانگی قرار دادند تا هیچ کس با من ارتباطی نداشته باشد . من نیز از انجا که ارادهٔ خداوند را از طریق مخلوقاتش درک می کردم بدون هیچ اعتراضی تسلیم این شرایط شدم ، که در غایت تنهائی و فقر قرار گرفتم و بدین گونه خاندانم به سمت فروپاشی رفت و در طی چند سال جز هیکل خود من کس دیگری برایم باقی نماند و حتّی فرزندانم مرا ترک نموده و قطع رابطه کردند تا لااقل از خطرات زیستن در کنار من مصون بمانند و بدور از نگاه من بتوانند زندگی دلخواه خود را داشته باشند .

البته توقع من از نظام پزشکی حاکم بر کشور مطلقاً غیر از این نبود ولی از جناح روحانیت توقع حمایت داشتم و لذا بعنوان یک وظیفه دینی کل ماجرا را به نزد حاکم شرع استان سمنان بردم و ایشان برای اثبات درستی درمانهایم چند

نمونه عینی و مستند از من طلب نمودند که بنده هم چندین تن از بیماران لاعلاجی را که درمان شده بودند بهمراه سوابق پزشکی به نزد ایشان فرستادم . این بیماران با میل و شوق این کار را انجام دادند. ایشان قول داده بودند که در صورت درستی امر با تمام قدرت از ادامه کار رسمی من حمایت خواهند کرد، در ضمن به یاد آوریم که در دورانی که حاکمان شرع در استانها مستقر بودند بعنوان نماینده تام الاختیار ولی فقیه عمل می کردند وهیچ مرجعی توان و امکان و اجازه مؤاخذه از آنان را نداشت.

اندکی بعد برای نتیجه کار به حاکم شرع که مردی دانشمند نیز بود رجوع کردم و با کمال تعجب دیدم که با سردی کامل مرا پذیرا شدند وگفتند « آقای دکتر جامعه و انقلاب ما هنوزتوان پذیرش این روش درمانگری شما را ندارد. بنده پیشنهاد می کنم که هر چه سریعتر کشور را ترک کنید ودر اروپا یا آمریکا به کارتان ادامه دهید و گرنه از جانب مردم برای شما مشکلات فراوانی رخ خواهد نمود.» این یک تهدید محترمانه بود که از یک مجتهد پیر و صاحب دهها جلد کتاب آنهم در مقام حاکم شرع که بعدها به مجلس خبرگان رهبری هم راه یافت، مرا مات و مبهوت ساخت. تهدید ایشان البته عملی هم شد و صد من پرونده بر علیه من شکل گرفت و مرا خانه نشین نمود و چند بار هم به زندان کشاند. ناگفته نماند که این حاکم شرع بعدها در یک پرونده فسق و فجور بزرگ در سطح استان که به ایشان ارجاع داده شده بود مورد اعتراض مردم قرار گرفت و او هم خانه نشین گردید. زیرا برخورد ایشان با عاملان یک جنایت بزرگ که مقدسات ما را تهدید کرده بود بسیار مهربانانه بود. بهرحال از این تجربه دریافتم که در وطنم نه از جناح علم و نه دین کمترین یاوری ندارم و بهتر است که فقط روی خدا حساب کنم وبس. و خداوند نیز مرا کفایت فرمود. این نکته را نیز علیرغم میلم متذکر شدم تا بدانید که من از روی اختیار انزوا و خانه نشین نگردیدم ولی در عین حال این امر را هم از جانب خداوند دانستم هر چند که از جانب دولت و ملت بود و لذا بی هیچ اعتراض وگلایه ای تنهائی ام را پذیرفتم که این پذیرش زیربنای واقعه دازگاره شد و خداوند مرا مورد چنان لطفی قرار داد که در تصوّرم نمی گنجید.

نصیحت حاکم شرع دال بر اینکه جامعه ما قدرت درک و پذیرش درمانگری مرا ندارد چندان هم بی ربط نبود ولی دعوت او از من جهت ترک وطنم، البته کمی مشکوک می نمود. و عجیب تر اینکه چگونه می شد که کشور ما که بر اساس یک انقلاب اسلامی و فرهنگی بنا شده بود قدرت درک و پذیرش دین درمانی و عرفان درمانی را نداشت ولی آمریکا و اروپا داشت!؟ ولی واقعیت این بود که مردم ما قدرت درک و پذیرش کار مرا داشتند ولی مسئولین ما از مردم عقب تر بودند مثل همیشه . در چنین کشورهائی همواره کمترین اصلاحات منجر به بلوا و انقلاب می شود واین جای بس تعجب و حسرت است. این همان راز عقب مانده گی جهان اسلام در قبال جهان غرب است. من این تجربه را قبلاً در آلمان پشت سر نهاده بودم.

۱۱- انقلابی در دازگاره

عشق من به دازگاره یک عشق آبا و اجدادی و طبیعی نبود زیرا من به زادگاه واقعی ام یعنی سنگسر که ده سال اوّل زندگیم را در آن زیسته بودم اصلاً چنین علاقه ای نداشتم هرچند که آن را دوست می داشتم . عشق من به دازگاره همچون عشق به سرزمین موعود و کوه طور و وعدهٔ دیدار و معاد من بود و این عشق ریشه در وقایع کودکی من داشت که ذکرش رفت . دازگاره در احساس من از همان نوجوانی به مانند کعبه بود زیرا من در آنجا همواره خود را در حضور خداوند و آستانهٔ عالم غیب می دیدم .

لذا در طی این سالها اینک که به دازگاره نیز نزدیک بودم بیشتر به آنجا می رفتم . دازگاره یک ییلاق مشترک نژادی بود که دهها خانواده از فامیل خانجانی در آنجا به طور ارثی سهم داشتندو چند نسل پیاپی نیز از آنجا ارتزاق کرده بودند

ولی در آن سالها متروکه شده بود و جز سه پیرمرد در آنجا زیست نمی کردند که آنها نیز کلّ مزارع و مراتع دازگاره را به یکی از خوانین ظالم منطقه تقریباً بطور رایگان اجاره داده بودند که او نیز در غیاب مالکین آنجا کلّ آن منطقه را به طور غیر قانونی تصاحب نموده و به نام خود ثبت کرده بود و در آن سال (۶۷) آن چند پیرمرد را نیز به ناحق به محاکمه کشیده و قصد تصرّف کامل دازگاره را داشت و حتّی یکی از این پیرمردها را به جرم شخم زدن زمین پدریش که اینک به نام آن خان ظالم ثبت شده بود تعزیر حکومتی نموده و سی ضربه تازیانه زده بود . از آنجا که این پیرمرد و بخش عمده ای از مالکین دازگاره بهائی بودند در مقابل این خان ظالم که مسلمان بود هیچ قدرت دفاعی از خود نداشتند، هرچند که این بهائیان باقیمانده در منطقه نیز در حدّ توان خود مردمان ظالمی بودند که به من و خانواده ام نیز به دلیل مسلمان بودن همواره ستمهای فراوان نموده بودند که تا به امروز نیز ادامه دارد . ولی غیرت مسلمانی من نتوانست بی تفاوت باشد و در قبال ظلم یک خان مسلمان به کشاورزانی غیر مسلمان سکوت کند . در اینجا نیز یک بار دیگر مواجه با امتحان الهی شدم .

در حالی که به دلیل طبابت و درمانگری ویژه ام از همه سو مورد اتّهام بودم و در ادارهٔ اطّلاعات نیز پرونده ای بر علیه من شکل گرفته بود و خانه نشین شده بودم نبرد جدیدی را بر علیه آن خان زمین خوار که در دوایر دولتی نیز صاحب نفوذ بود آغاز کردم . این مبارزه برای من در حکم یک انقلاب اسلامی دیگری در ابعاد کوچک بود که به رهبری من در دازگاره اتّفاق افتاد .

کلّ فامیل راکه همهٔ املاک میراثیشان را از دست داده بودند فرا خواندم و از آنان خواستم تا از من حمایت کنند تا صدها هکتار زمین مزروعی و مرتع را از چنگ آن خان ظالم خارج کنیم . هیچ کس در عمل از ترس هیچ حمایتی نکرد الا یکی دو نفر که آنها هم در میانهٔ راه رفتند . بهرحال با قدرتی که خداوند در این امر به من بخشید در مدّت کمتر از یک سال همهٔ این املاک غصبی را نجات دادم و به صاحبانشان باز گرداندم و آن خان ظالم را بعد از حدود نیم قرن از آن منطقه بیرون راندم . و امّا فامیل ما در آن منطقه نه تنها هیچ قدردانی نکردند بلکه متّحداً خصومتشان را بر علیه من آشکار ساخته و حتّی بواسطهٔ تهدید به قتل تلاش کردند تا مرا از دازگاره برای همیشه بیرون کنند .

اهالی دازگاره بعد از رفتن آن ارباب ظالم به جستجوی ارباب دیگری بر آمدند که یکی از سرمایه داران بهائی و رئیس تشکیلات سیاسی آنها بود . این فرد با وعده و وعیدهای دروغین دوباره همهٔ املاک آنها را از دستشان بیرون آورد و علاوه بر این همهٔ افراد فامیل را به جان یکدیگر انداخت و یک جنگ خونین داخلی آغاز شد و من از آن منطقه رفتم .

و بدین گونه خداوند یکبار دیگر به تجربه ای محسوس تر به من نشان داد که هیچ جامعه ای به واسطهٔ انقلاب سیاسی و تغییر حکومت سعادتمند نمی شود زیرا ظلم در نفس افراد آن جامعه است که حاکمان و اربابان نمایندگان این ظلم هستند .

با دفاعی که از حقوق پایمال شدهٔ عدّه ای دهقان بهائی در قبال یک خان مسلمان نمودم بهانهٔ جدیدی به دست دشمنان من افتاد تا تهمت دیگری را بر اتّهامات من بیفزایند و آن اتّهام بهائی گری بود .

به هر حال با این واقعه تجربهٔ انقلابیگری و مبارزهٔ اجتماعی جهت عدالت در زندگی من به پایان خود رسید و پرونده اش بسته شد و من به وادی برتری از معنای عدالت وارد شدم و آن عدالت فردی و وجودی بود .

در این دوره بر حسب اتّفاق برای نخستین بار در زندگیم با تشکیلات موسوم به سلسله های درویشی در ایران ارتباط یافتم . به خاطر عشقی که در من نسبت به عرفان اسلامی و مخصوصاً ولایت علی (ع) بود به سرعت تا اعماق تشکیلات مخوف این سلسله ها راه یافته و با مشایخ و بزرگان آنها آشنا گشته و رابطه ای صمیمی و دوستانه برقرار کردم . ولی متأسفانه با تلخ ترین واقعیّت اعتقادیِ زندگیم مواجه گردیدم و غایت نفاق عرفانی و پوستین وارونهٔ ولایت علی را در

رهبران این سلسله ها به عینه دیدم که کمترین ایمان و عشق و معرفتی در هیچ یک از این مدّعیان دروغین نیافتم و لذا عمر ارتباط من با این فرقه ها بسیار کوتاه بود ولی داغی که از این حقیقت به غایت تلخ بر جانم نشست موجب یک جهش و عروج روحانی در من گردید . چرا که من در تمام عمرم در همه جا و به هر بهانه ای در جستجوی یک پیر معرفت و امام هدایت بودم که بالاخره بعد از چهل سال جستجو و ناکامی خداوند خودش مرا امامت فرمود .

شبی در یک زمستان برفی و طوفانی به سال ۱۳۶۶ که در اوج ناکامیهای اعتقادی و اجتماعی و معیشتی بودم به هنگام سحر بود که به ناگاه حضور پرنده ای عجیب را در پشت پنجرهٔ اتاقم دریافتم . او بر حسب ظاهر پروانه ای غول پیکر بود که تمام پنجرهٔ دو متری اتاقم را با بالهایش پوشانده بود . با مشاهدهٔ این واقعه احوالم دگرگون شد و در حالی که در زیر کرسی سر در گریبان حیرت بودم به ناگاه دو تن پیر زالی را دیدم که لنگ بر کمر بسته و سر تا پایشان پوشیده از محاسن و زلفهایشان بود ، از آسمان فرود آمدند و در دو طرف من بازوانم را گرفته و به آسمان بردند و مرا بر برکه ای از آبی نورانی غسل دادند و تلقین ذکر نمودند و در آنجا مرا تحویل دو پیرزال دیگری دادند که آنها مرا به طبقهٔ برتری از آسمان بردند و بر حوضچه ای دیگر غسلی دگر دادند و سپس مرا تحویل دو پیر زال دیگر نمودند . و یادم نمی آید که این واقعه در چند مرحله ادامه یافت . به خود که آمدم احساس می کردم که تا اعماق جانم شستشو شده است . با این واقعه تنهائی و غربت شدیدتری در روابط من با اطرافیانم پدید آمد .

بعد از این دوره بود که بناگاه فکر تأسیس مؤسسهٔ عرفان درمانی در من پدید آمد و آرم مؤسسه نیز در همین حالات در ذهنم نقش بست که آن را طراحی کردم ، که اثر روحانی مشاهدهٔ این آرم بر همگان آشکار بود و بسیاری را به اعتراف می کشاند . همچون تمثال حضرت علی (ع) که بعد از این وقایع پدید آمد که حاصل دیدارهای مکرّر من با آن حضرت در خواب و بیداری بود .

۱۲- میعاد من در دازگار – آغاز سیر در حق با حق

سال ۱۳۷۲ از هر حیث به پایان دنیا رسیده بودم و دیگر برای خود در این دنیا هیچ کار و باری نداشتم ولی هنوز پس از گذران چهل سال زندگی عمرم در این دنیا باقی بود ولی نه برای این دنیا . و لذا تصمیم گرفتم برای ادامهٔ زندگی به دازگاره نقل مکان کنم و در همان جا با خانواده ام یک زندگی ساده و ابتدائی را بگذرانم . زندگی در دازگاره به لحاظ امکانات رفاهی به مانند یک زندگی ما قبل از تاریخ محسوب می شد و لذا همسرم مرا به این هجرت یاری نکرد و من هم از وی چنین توقّع بزرگی نداشتم زیرا او هرگز همراه و همدل من نبود و فقط از فرط ناچاری و با کمال بغض و کینه زندگی در کنار مرا تحمّل می کرد . بنابر این او به همراه دو فرزندم برای ادامهٔ زندگی از شهمیرزاد به تهران رفتند و من هم به سوی دازگاره .

در این سفر دوست قدیمی ام به همراه زنش برای ادامهٔ زندگی به دازگاره مهاجرت کردند . دوستم که از قبل دازگاره را می شناخت وهمواره به واسطهٔ تخیّلات کودکانه اش در آرزوی زندگی در دازگاره بود به محض تصمیم در این باره دچار تردید شد ولی با این حال بالاخره با همسر و دو فرزندش به دازگاره آمد ولی زن او همچون همهٔ زنان ، زندگی در شهر و رفاه مدرن را ترجیح می داد ولی با اینحال با بی میلی تمام شوهرش را همراهی کرد . ولی عجیب اینکه پس از اندک مدّتی زندگی در دازگاره وضعیّت کاملاً وارونه شد یعنی دوستم در آنجا به شدّت به بن بست رسید ولی زنش عاشق زیستن در دازگاره شد . زندگی در دازگاره برای او سالها مبدّل به یک بهشت موعود شده بود و همواره زنش را تشویق به این زندگی می کرد ولی زنش از آنجا نفرت داشت و با اینحال اطاعت کرد . این بهشت خیالی در مدّت یکی دو هفته

برای او تبدیل به جهنّم شد و برای زنش بهشت واقعی گردید و این در حالی بود که تمام بار عملی زندگی در آنجا بر دوش زنش بود آنهم به همراه دو تا بچّه و پذیرائی مستمر از میهمانان و بیمارانی که برای دیدار من به آنجا می آمدند .

در تابستان ۷۴ به قصد اقامت دائم وارد دازگاره شدم . در همان بدو ورود در حالی که مشغول حمل اثاثیه بودیم به محض اینکه من اتاق کوچک خودم را فرش کردم و برای لحظه ای بر کف آن دراز کشیدم واقعه ای حیرت آور و ماوراء طبیعی رخ نمود و آن انفجار مهیبی بود که در آسمان و درست در بالای سر کلبهٔ مان رخ داد که همهٔ اهالی آن درّه را از وحشت تا سرحدّ مرگ کشانید زیرا هرگز چنین صدائی کسی نشنیده بود. من در وهلهٔ نخست همچون دیگران پنداشتم که نوعی رعد است در حالی که در آسمان حتّی لکّه ای ابر و غبار نبود و این واقعه درست به هنگام ظهر و اوج گرمای ماه مرداد بود . بهر حال تا مدّتها اهالی منطقه دربارهٔ این صدای مهیب در حیرت بودند . با این انفجار احوال قلبی و روحی من طوفانی شد و من بکلّی تبدیل به انسانی دیگر شدم و به وضوح حضور یک روح را در درونم احساس می کردم که این روح تا چند روز در بیرون از من و گوئی در شکار من بود که بر من وارد شود ، که حضورش را همهٔ افرادی که در آنجا بودند به وضوح درک می کردند و از وحشت آرام و قرار نداشتند .

با آن انفجار اتّفاق دیگری رخ داد و آن بارش باران از آسمانی کاملاً بدون ابر و غبار بود که همه را به حیرت انداخت از جمله همسر و بچّه های من و مادر و خواهر و خاله ام که برای هوا خوری به آنجا آمده بودند . من در اتاق کوچکم با حالتی منقلب که گوئی در حال رخت بربستن از این جهان بودم به ناگاه بر روی دیوار اتاق گلی ام خطّی از آبِ گل بر روی گچ دیوار مشاهده کردم . و من ساعتی قبل از این واقعه دربارهٔ تعیین قبله در درون این اتاق مردّد بودم و با دیدن این خط دانستم که قبله معیّن شده است که بعدها از طریق قبله نما این مسئله دقیقاً ثابت شد .

واقعهٔ دیگری که در همان روز اوّل ورود ما رخ داد خودکشی یک دختر جوان بود که در منطقهٔ دیگری در دازگاره با برادرش زندگی می کرد . برادر او یکی از فامیلهای ما و از دوستان نزدیک من نیز بود که به تازگی تحت تأثیر رابطه اش با من از مذهب پدری خود یعنی بهایی گری خروج کرده و مسلمان شده بود . و خواهرش با این واقعه شدیداً در جنگ بود . و عجیب اینکه کلّ ِ فامیل این زن جوان خودکشی اش را به من نسبت دادند به این بهانه که ایشان چند سال قبل به دلیل مشکلات زناشوئی و ناراحتی های عصبی به عنوان بیمار به من رجوع کرده بود و از آن بحران در آمده بود. البتّه این نوع اتّهامات از جانب آن شاخهٔ فامیلهای بهائی ما امر تازه ای نبود و من به آن عادت داشتم .

شب اوّل اقامت ما در دازگاره به ناگاه من در دریای متلاطمی از امواج روح غرق شدم . آن انفجار در حقیقت نزول روح به همراه ملائک بود که بر من نازل گشته بود و من آیهٔ مربوط به این واقعه را مدّتی بعد برحسب اتّفاق برای نخستین بار در قرآن دیدم که : خداوند بر هر یک از بندگانش که بخواهد روح خود را به همراه ملائک نازل می کند تا مردمان را به دین خدا دعوت کند .

با این واقعه همهٔ اطرافیانم در آن کلبه به وحشت افتادند و یکی بعد از دیگری آنجا را ترک نمودند زیرا به ناگاه مرا یک انسان دیگری یافته بودند . با این واقعه تنها کسی که نگریخت فقط زن دوستم بود و مابقی جملگی به جنگ با من برخواستند از جمله خود دوستم. زیرا او فقط به نیّت یک زندگی شاعرانه به تقلید از فیلمهای سینمائی و به انگیزهٔ عشق به طبیعت به آنجا آمده بود و جز این هیچ نیّت اعتقادی و معنوی نداشت . و لذا او زن و بچّه هایش را در دازگاره به من وانهاد و خود برای خوش گذرانی اکثراً در تهران پرسه می زد و در همین دوره بود که بناگاه بعد از ۱۵ سال آن بیماری مادر زادی اش به او بازگشت و این در حالی بود که من از چند سال قبل به واسطهٔ راه و روش زشت او در زندگی بارها به او اخطار داده بودم که از بازگشت بیماری اش بترسد و او هرگز نترسید .

۱۳- حشر با انبیاء و اولیاء

با واقعهٔ نزول روح به راستی من از جهانی به جهان دگر شده بودم و یا دربی از عالم غیب به روی من گشوده شده بود. با پایان تابستان و خلوت شدن منطقه من و همسر دوستم به همراه دو بچّه اش در آن درّهٔ متروکه باقی ماندیم . هرچند که من مستمراً برای رسیدگی به خانواده ام در تهران در رفت و آمد بودم ولی این زن بارها تک و تنها در آن درّه به تنهائی زندگی کرده بود ، در حالی که شوهرش بدون داشتن کار خاصّی در تهران خوشگذرانی می نمود .

در یکی از این شبها چند تن میهمان نیز آمده بودند که گوئی خداوند آنها را بعنوان شاهد آورده بود واقعهٔ حیرت آوری رخ نمود و آن اینکه به ناگاه در اتاقک ۶ متری اقامتم که مسجد نامیده می شد شاهد حضور صفوفی بهم پیوسته از هزاران تن از ارواح طیّبه شدم که جملگی از انبیاء و اولیاء الهی بودند و در این اتاق به صف نماز جماعت ایستاده بودند و جملگی روی به من اقامهٔ صلاة می نمودند و گوئی که من قبلهٔ این نماز بودم و این واقعه صلاة بر بنده بود به مصداق این کلام قرآن که ای رسول بر مؤمنانت صلاة کن تا پاک شوند . من در این احوال تا صبح دچار نوعی حالت خلسه و سیاه مستی بودم که چندین بار دچار موت کامل شدم که میهمانانم که جملگی بیماران من بودند از وحشت منطقه را ترک کردند . فردای آن شب پسر شش سالهٔ دوستم به نزد من آمد و با حالت وحشت و حیرت رؤیایی را که شب قبل دیده بود برایم وصف کرد که دقیقاً عین واقعهٔ شب قبل در اتاقم بود .

آنگاه که به قصد هجرت به دازگاره به عنوان سفر به آخرت حرکت می کردم گفتم : خدایا من به سوی تو می آیم مرا بپذیر. این مشابه همان دعای من و سخن من به هنگام نخستین سفرم به آمریکا در سنّ بیست سالگی بود . از آن پس دازگاره برای من دربی به آخرت و یا سکّوی معراج من بود و شب و روزی در آنجا بدون واقعه ای ماوراء طبیعی نگذشت که فقط اندکی را بعنوان نمونه که قابل بیان است بر می شمارم.

همهٔ کسانی که به هر بهانه ای به دیدن من می آمدند دچار انقلابی در سرنوشت خود شدند . شبی که چند تن میهمان نیز با من بودند در حالی که در طوفان روح غوطه می خوردم و ناخود آگاه اذکار الهی که قبلاً هرگز آنها را نمی شناختم در دل و اندیشه و زبانم می جوشیدند به ناگاه اتاق ما به لرزه افتاد که البتّه شباهتی به زلزله نداشت و شاید حدود یک ساعت بلا وقفه همچون قایقی در دریای طوفانی موج می زد و من کاملاً احساس کردم که کسی به سوی ما می آید و این مسئله را به میهمانان نیز تذکّر دادم که اگر ظرفیّت آن را ندارند از اتاق خارج شوند زیرا این زلزله فقط در درون اتاق بود. به ناگاه در مقابل خود پیرزالی سبز پوش را دیدم روبروی من نشسته است . ولی هیچ یک از مهمانان نه تنها او را ندیدند بلکه به طرز حیرت آور با چشمان باز بیهوش شده بودند و هنگامی که بخود آمدند گوئی از خواب عمیقی برخواسته بودند . آنها فقط مرا می دیدند که بلا وقفه از حالی به حال دگر می شدم و هر چند وقت یکبار دچار موت می شدم و باز می گشتم .

۱۴- چلّه گرسنگی

با ورودم به دازگاره از جمله وقایعی که در من رخ نمود از بین رفتن اشتهایم بود که هیچ چیزی از گلویم پائین نمی رفت و من در همان چند ماه نخست حتّی از استخوانهایم ذوب شدم زیرا مستمراً از من عرق سردی جاری بود که به راستی عرق موت بود .

شبی به هنگام سحر که به غایت ضعیف شده بودم در حالی که هیچ اشتهایی نداشتم بـه ناگـاه علی (ع) را دیدم کـه بـالای سر من ایستاده است با قرص نانی که به من تحویل داد و رفت . من از آن نان در همان لحظه لقمه ای خوردم و مـا بقی آن نان را نیافتم ، ولی با همان یک لقمه من دچار یک مستی غیر قابل وصفی شدم که به مدّت یـک چلّـه ادامـه داشت کـه البتّه شمارش این دوره ها به واسطهٔ همسر دوستم انجام می گرفت که آنهم اتفاقی بـود کـه گهگـاهی بـه مـن تـذکّر مـی داد زیرا او تنها کسی بود که به من نزدیک بود و توانسته بـود در حریم این واقعهٔ عظیم بمانـد . او نیز کمـابیش بـه نـوعی دیگر دچار حالاتی حیرت آور بود و او نیز به همراه من سیر و سلوک می نمود و در همه حال شاهد و مراقب مـن بـود و خود او نیز در مدّت کوتاهی از وزن ۹۰ کیلو به ۵۰ کیلو رسیده بـود و حـالات مـرا کمـابیش درک مـی کـرد و شـبانه روز مراقب احوال و سلامت من بود .

در این چلّـه کـه جز روزی یکی دو لیوان دوغ شور غذای دیگری نداشتم حتّی روزهـا نیز براستی بـر روی زمـین بنـد نبودم. در طیّ این مدّت در بیداری نیز کلّ منطقهٔ دازگـاره را دریاچـه ای سبز و بهشتی مـی دیـدم کـه کلبـهٔ مـا بـر روی آن شناور بود و عجیب اینکه سالها پیش از این واقعه من چنین صحنـه ای را نقّاشی کرده بودم که هنـوز هـم باقیست بـه نـام « مردی که بر روی آب می زیست » .

برای اینکه به خودم استراحتی بدهم و اندکی به دنیای عادّی باز گردم از دازگـاره بـه سوی شـهر حرکت کردم و شبی را در سنگسر در منزل صاحبخانهٔ مادرم مهمان بودم که این صاحبخانـه از بیماران من بود که چندین بار بـه دازگـاره آمـده و یکی از شاهدان این واقعه می باشد . در آن شب که گمان می بردم از فضای دازگـاره خـارج شـده ام بـه ناگـاه خـود را در محاصرهٔ موجودات غیبی یافتم و دانستم که این واقعه مربوط به جغرافیای دازگـاره نیست بلکـه از وجـود خـود مـن است که البتّه از دازگاره آغاز شده است .

حدود نیمه شب بود که این آقا به همراه دوستم نیز حضور داشتند و مـن طوفـانی بـودم کـه بناگـاه احسـاس کـردم کـه شـانهٔ راستم از فرط سنگینی در حال خرد شدن است و گوئی هر آن من در زمین فرو مـی رفتم . دست چپم را بـر شـانـهٔ راسـتم نهادم و دیدم دستی از پشت سرم بر شانهٔ من قرار دارد . من از این سنگینی و احساس نـابود شدن و هیبت این دست کـه همچون دست یک مرتاض پیر بود به نعره افتادم و با تمام وجودم خدا را صدا کردم که مرا نجـات دهد و نیز صـاحب ایـن دست را به من معرّفی کند . در عین حال با خود می گفتم که با این نعرهٔ من در نیمه شب همهٔ مردم شـهر بیـرون خواهنـد آمد ولی با کمال حیرت می دیدم که این دو شاهد من در حال نشسته کاملاً به خواب رفته اند و گوئی مرده اند و هیچ نمـی شنوند . من به خاطر احساس نابودی و هراسی که از این دست بـه مـن منتقل شده بـود بـا خـود مـی گفتم کـه حتمـاً دست ابلیس است. ولی به ناگاه کسی در دلم به من گفت که محمّد (ص) را صدا کن و من با نعره گفتم«یـا محمّـد» . ناگـاه آفتـابی در مقابل دیدگانم منفجر شد و او صاحب آن دست بود .

صبح سحر که رسید کسی در درونم به من گفت که بر لب پنجره برو و طلوع آفتاب را تماشا کن . مـن برخواستم و روی به قبله آسمان را می نگریستم که البتّه مشرق نبود . ولی با طلوع آفتاب دیدم کـه آسـمان شـکافته شد و جمـالی مقـدّس و ملکوتی که مظهر پاکی و زیبائی مطلق بود در جمال یک زن جوان از طاق آسمان خروج کرد و بـر قلب مـن وارد شـد و من تا چند ساعت در حالی که از فرط شوق و نیز داغ فراق آن جمـال تمـام لباسم از اشـک خـیس شـده بـود احسـاس مـی کردم که این جمال در ذات من مستقر شده است و اعماق ذاتم را از من پاک کرده است .

همان روز به سمت تهران حرکت کردم و به نزد همسر و بچّه هایم رفتم . آنهـا دیگـر مـرا نمـی شـناختند و مـن نیز در آن خانه شدیداً غریب بودم و از آن پس در همه جا غریب بودم و همهٔ آدمها به همان شدّت که جذب من می شدند از من مـی هراسیدند . و همسر من بطور کامل از من قطع امید کرده بود و در عین حـال بـیش از پـیش باطنـاً بـا مـن در جنـگ بـود و این جنگ در خانه که در سکوت و انفعال محض جریان داشت تن و جانم را بلا وقفه در هم می کوبید و زجر می داد . و

من نیز بوضوح می دیدم که همهٔ عزیزانم با من بیگانه شده اند ، در حالی که من بیش از پیش به آنها نزدیک بودم و گوئی قبل از مرگم مرده بودم و در عین زندگی تک و تنها شده بودم . دیدن این واقعه تن و جانم را و نیز قلبم را غرق در غم غربت و فراق و اندوه ساخت . و بناگاه از فرط اندوه احساس مرگ نمودم و به این امید به اتاقم رفتم و دراز کشیدم که بناگاه دیدم دستی از پشت سر شانه هایم را به سوی یکدیگر چنان می فشارد که استخوان قفسهٔ سینه ام در هم می شکند و گوئی قلبم در سینه له می شود ، در حالی که به صورت دراز کشیده بودم خودم را با تمام قدرت برگرداندم تا آن نیرو را از خود برانم . چون برگشتم دیدم فرشته ای بالای سر من ایستاده است و در هوا معلّق است ، لحظاتی به من نگریست و بر آئینه ای که به دیوار بود وارد شد و رفت . برخاستم و نشستم و احساس کردم که آن درد و اندوه از قلبم رفته است و سبکبال و شاد شده ام . بهر حال یقین کردم که همهٔ این وقایع با من است در هر کجا که باشم .

فردای آن روز علیرغم میل همیشگی ام از همسرم خواستم که برای دیدار به منزل برادرش برویم . قصد من فقط خروج از این وضعیّت برای شبی جهت رفع خستگی بود . ولی در منزل برادر زنم نیز من همان بودم . نیمه شب شد و همه خوابیدند و من که نیمه شب آغاز روز من است از سر ناچاری کنار پنجره دراز کشیدم و ماه را دیدم که بالای سرم بود و به محض نگاه من فرود آمد به گونه ای که تمام آسمان تهران ماه بود و من در یک آن دیدم که قیامت کبری فرا رسیده است که از خداوند خواستم که باز هم مهلت دهد که بناگاه ماه بر سر جایش در آسمان بازگشت و همهٔ این وقایع در کمتر از یک لحظه بود . و من بعدها این نشانه ها را در قرآن یا احادیث دیدم که حقیقت دارد و من دیوانه نشده ام .

روزی از ایّام ماه رمضان سال ۷۴ که زمستانی بسیار سرد و طوفانی بود به تنهائی راهی دازگاره بودم . در بین راه که به نزدیکی کوههای تنگهٔ دازگاره رسیدم بناگاه گردبادی از ذکر مرا در بر گرفت تا آنجا که نعرهٔ مرا به آسمان می برد . در همان حال که تا زانو در برف راه می رفتم به درختچهٔ اورسی رسیدم که از کودکیم در این مسیر با آن انس داشتم و هرگاه که از کنارش می گذشتم قلبم می لرزید . این بار نیز چنین شدم ولی چیزی دیدم که هرگز ندیده بودم و آن دیدار با پیر زالی پشمینه پوش بود که او را بارها در مقابل جمال دختری قدسی در ماه دیده بودم ولی این بار در زمین دیدم . آن پیرزال که همان امام زمان بود که بعداً او را در اتاقم در دازگاره دیدار کردم در زیر آن درخت سرو کوهی نشسته بود ولی آن دختر قُدسیِ ماه روی را به عظمت و وسعت همهٔ کوههای تنگهٔ دازگاره از بطن این کوهها متجلّی دیدم ، ولی عجب آنکه از این دیدار در آن احوال هرگز شگفت زده نشدم و گوئی که واقعه ای طبیعی و عادّی بود . این دو جمال را هنوز هم در شبهای چهارده هر ماه می بینم .

بعد از این وقایع شبی در حالت خلسه ای روحانی خود را تک و تنها سوار بر یک کشتی دیدم که بر اقیانوسی که در آسمان شناور بود و اقیانوسی بس طوفانی و مهیب بود در سفر بودم . در حقیقت این حقیقتِ کلّ زندگی من بوده است . من همواره رهرو آسمان و مقیم در آخرت و پسا مرگ زیسته ام و به همین دلیل تن و دنیای من که بعنوان انجام وظیفه بر زمین باقی مانده تا این حد رنجور و فقیر و تنها گشته است . و به همین دلیل همزیستی و همنشینی دیگران با من در حقیقت معاشرت با یک روح سرگردان در این دنیا بوده است که برای ترک این دنیا لحظه شماری می کند . در حقیقت بزرگترین ریاضت برای من نفس کشیدن در این دنیا بوده است . بودن بزرگترین ریاضت من است و عشق به فنا برای دیدار با او تنها علّت صبر من بر این ریاضت بوده است . بخصوص که وظیفه داشته ام همواره خودم را در حدّ کافرترین و پست ترین آدمها پائین آورم تا بتوانم پیام رسالت خود را به آنها رسانیده و آنها را به هوش آورم تا بتوانم آنها را برای چند روزی از حیات حیوانی و شیطانی خارج نموده و طعم حیات روحانی را به آنان بچشانم و تمام رنجوری تن و جان من از این تحقیر خویشتن است .

۱۵- برخی دگر از مکاشفات

حدود دو سال اقامت من در دازگاره شبانه روز مواجه با مکاشفات و مشاهدات ماوراء طبیعی و آیات و بیّنات الهی بودم و بسیاری از آیات قرآنی و نشانه های قیامت را در آنجا به عینه دیدم از جمله تداخل خورشید و ماه ، فرود آمدن ماه و زحل ، شکافته شدن آسمان ، لرزه های مداوم زمین و دیدار با اجنّه و نشانه های بهشت و جهنّم و غیره . از جمله اینکه بارها اجنّه و ملائک در آنجا به یاری ما می آمدند و ما را از دسیسه های قوم کافری که در آنجا مقیم بودند محافظت می کردند . زیرا در طی این مدّت بارها اهالی آنجا که بهائی بودند و یا مسلمانان منافقی که تغییر مذهب داده بودند قصد جان ما را می کردند و یا از طریق خبرچینیهای دروغ برای ادارهٔ اطّلاعات قصد بیرون راندن ما را داشتند ، تا آنجا که بالاخره روزی یک گروه از مسئولین ادارهٔ اطّلاعات به صورت شبیخون به آنجا آمدند و پس از ساعتها تحقیق و بازپرسی به دروغ بودن اطّلاعاتی که به آنها رسیده بود پی بردند و نهایتاً با عذر خواهی آنجا را ترک کردند .

از جمله وقایعی که در آنجا اتّفاق افتاد حضور یک اژدهای غول پیکر که به رنگ شب سیاه بود می باشد که در تمام مدّت آن دو سال در آنجا حضور داشت و از ما پاسداری می نمود . در طی این دو سال بسیاری از پدیده های متافیزیکی و افسانه ای را در آنجا به چشم دیدم که واقعیّت دارد از جمله مرغی بسیار عظیم الجثّه که طاق آسمان را می شکافت و بارها بر پشت بام اتاق من أتراق می کرد که گوئی همان سیمرغ افسانه ای و یا عَنقا و یا همای سعادت بود که بر ما فرود می آمد که همان جبرائیل بود .

در سال اوّل اقامت که پر برف ترین سال تاریخ دازگاره بود همسر دوستم با دو کودکش در آنجا به مدّت سه هفته تنها مانده بود و در طی این مدّت بلاوقفه روزی یک متر برف باریده بود که کلّ ساختمان در برف دفن شده بود . که در این واقعه بارها موجودات غیبی فرود می آمدند و برفها را می روبیدند . ماه رمضان بود و گوئی همسر دوستم برای افطاری هوس سبزی کرده بود که همان شب مردی به خوابش می آید که با نشانه هائی که تعریف کرد عموی متوفای من بود که به او آدرس محلّی را در دازگاره داده بود که سبزی کاری کرده است و از او خواسته بود که از آن سبزیها استفاده کند که فردای آن روز وی در کولاک برف آن محل را پیدا کرده و حدود یک متر برف را از آنجا برداشته بود و در زیر آن یک باغچهٔ سبزی یافته بود که به هیچ سبزی زمینی شباهت نداشت . او از آن سبزی به مقدار کافی چیده بود و چند بار هم برای من آورده بود . که با آن آش و کوکو درست می کرد که عطر و طعم آن سبزی به راستی مست کننده و حیرت آور بود .

در همان بدو ورود ما به دازگاره دو تا توله سگ که از چوپانی گریخته بودند به نزد ما آمدند و به طرز حیرت آور از جان بچّه ها و مرغ و خروس که در منطقه بازی می کردند و می چریدند حفاظت می نمودند .

در ماه رمضان سال دوّم که زمستانی بغایت برفی و طوفانی بود واقعه ای دگر رخ نمود . نیمه شب بود به هنگام سحر و من غرق در طوفان اذکار و اسماء الهی بودم که بر من می بارید و شبهای قدر بود و من در حال سیاه مستی برخی از این اسماء را بر زبان می آوردم و همسر دوستم می نوشت که حدود شش هزار اسماء الهی جمع آمد و تحت عنوان کتابی به نام «الممنوع» مکتوب شد که من این کتاب و نامش را چند شب قبل در خوابم دیده بودم .

غرق در چنین حالی بودم که صدای ضجّهٔ حیرت آوری از پشت درب اتاق به گوش رسید ، در را که باز کردیم شاهد آن دو توله سگ شدیم که تقاضای ورود به اتاق را داشتند که من به یکی از آن دو گفتم که به داخل بیاید که او با وضعی عجیب جهش وار وارد اتاق شد و در زیر کرسی نشست و چند لحظه ای نگذشت که دوباره پرواز کنان از اتاق خارج شد. فردا صبح که شد این توله سگ مفقود شده بود . چند روز تمام کلّ منطقه را جستجو کردیم ولی او را نیافتیم . پنداشتیم که طعمهٔ درنده ای شده است . ولی از همان فردا بناگاه یک شیر کوهی دقیقاً به همان رنگ و اندازهٔ آن توله

سگ گمشده در اطراف خانه مان پیدا شد که با آن یکی توله که با هم برادر بودند مشغول بازی گردید ولی دیگر به خانه نزدیک نمی شد ولی از فاصلهٔ دور از خانه پاسداری می کرد . ما بالاخره باور کردیم که این شیر کوهی همان توله سگ است که تبدیل شده است و گوئی واقعهٔ سگ اصحاب کهف تکرار شده بود . این توله سگ تحت تأثیر آن فضای ذکر الهی تبدیل به شیر گشته بود و چه بدبخت است آدمی که براستی از حیوانات پست تر می باشد .

از این نوع وقایع در آنجا بسیار رخ نمود که فقط چند نمونه آوردیم و امّا یک واقعهٔ دیگری که برای خودِ من رخ نمود آن بود که بناگاه اهل سُماع شدم .

واقعه از این قرار بود که روزی یکی از بیماران سابقم که طلبه ای از سمنان بود به دیدن من آمده بود که دو تاری بی حفاظ نیز به همراه داشت او چند ساعتی در دازگاره مهمان ما بود ولی تاب تحمّل فضای آنجا را نکرد و قصد رجعت نمود که به هنگام رجعتش بارانی درگرفت که او مجبور شد دو تارش را به امانت بگذارد و برود . او در حقیقت فقط مأمور آوردن آن دوتار بود و من که هرگز هیچ سازی را از نزدیک ندیده بودم آن دوتار را همچون تشنه ای قحطی زده در دست گرفتم و به همراه ذکرم چنان می نواختم که گوئی استاد این کارم و بدین گونه می توانستم اذکاری را که در قلبم تلمبار شده بود و مرا به خفقان انداخته بود به یاری این دو تار از سینه ام استخراج کنم که برخی از این نواها و صداها را همسر دوستم با ضبط صوت اسقاطی که داشت ضبط نمود که به یادگار مانده است . من در این واقعه با تمام جانم با حضرت داوود محشور شده بودم . صدای نوای این ذکر ها و چنگ تار تا مدّتها در کوههای آنجا به گوش بسیاری می رسید که همه را به وحشت می انداخت و به راستی که کوهها نیز همچون آن توله سگ ذاکر شده بودند و بیچاره آدمیزاد که از سنگ هم سخت تر است .

شبی غرق در ذکر بودم که به ناگاه دیدم که آسمان شکافته شد و پرنده و یا فرشته ای دقیقاً به شکل «هو» پرواز کنان به سوی من آمد و سینه ام را شکافت و بر من وارد شد و به ذات من رسید که نعره ام را به آسمان رساند . زین واقعه به بعد من بکلّی انسانی دیگر بودم که حتّی خودم نیز در چشم خودم غریبه می نمودم . به راستی کسی آمده بود و در درون من مقیم شده بود و ذاتم را تسخیر کرده بود و من زان پس همچون سیاه مستی مدهوش شهر به شهر و خانه به خانه می گشتم و پیام حق را ابلاغ می کردم .

روز عید فطر همین سال که در تهران منطقه افسریه مقیم بودیم بهمراه همسر و بچه ها در حال خروج از منزل به قصد دیدار مادر همسرم بودیم بناگاه حالم منقلب شد و فوراً بر کف راهرو دراز کشیدم که در آسمان گل سرخ محمدی دیدم که تمام فضای دید مرا پر کرده بود و چون خورشیدی می درخشید و بناگاه منفجر شد و گلبرگ هایش بصورت حروف مقطع «م ح م د » بر سرم ریخت . می دانیم که این حروف که جمعاً همان محمد است نام رمز امام زمان می باشد که بارها به لفظ همین چهار حروف از زبان ائمه اطهار روایت شده است و در اصول کافی و سائر کتب حدیث مذکور است و این واقعه به مثابه عید فطر من از جانب امام زمان بود که تا ذات مرا عطرآگین و منور ساخت .

۱۶- پایان دازگاره و آغاز هجرت به مشهد – رجعت از حق بسوی خلق

در سال ۱۳۷۶ پیر زنی از خوانین و ملّاکین مشهد به همراه نوه اش که دختر بچّه ای حدود ۴ ساله بود جهت درمان این دخترک به دازگاره آمده بود . او آوازهٔ درمان گری مرا که سالها قبل در بهزیستی سمنان مشغول به کار بودم شنیده بود ولی در سمنان مرا نیافته بود و لذا چند روزی در منطقه مانده و از طریق پیدا کردن برخی دوستان و اقوام من محلّ اقامتم را پیدا کرده بود . این دختر بچّه فلج مادر زاد و یک عقب ماندهٔ کامل جسمی و ذهنی بود و حدود نیمی از جمجمه اش تهی از مغز و چیزی جز حفره های سیاه نبود و لذا جمجمه اش کاملاً کتابی بود . این دختر بچّه کمترین تحرّکی

نداشت و هیچ صدایی هم تولید نمی کرد . پروندهٔ پزشکی او تا اروپا رفته بود که مرگ قریب الوقوع او را حتمی می دانست و لذا والدینش دست از معالجه کشیده و در انتظار مرگش بودند . من در آن دوران مطلقاً بیمار ویزیت نمی کردم زیرا از جانب وزارت بهداشت و درمان و سازمان نظام پزشکی و مراجع اطّلاعاتی و حاکم شرع از این بابت خانه نشین شده بودم و هنوز هم پروندهٔ قطوری بر علیه من در جریان بود . ولی این پیره زن با جسارت حیرت آوری خودش را به من رساند و نوه اش نیز شفا یافت که اینک دختر دم بختی است و به دبیرستان می رود .

در همین سال به واسطهٔ شایعات و خبر چینیهای دشمنان گروهی از ادارهٔ اطّلاعات به دازگاره آمدند و گویی که یک خانهٔ تیمی و تروریستی را کشف کرده باشند ما را محاصره کردند ولی بعد از ساعتها تحقیق و جستجو به بطالت اطّلاعات خود اعتراف کردند و نهایتاً حلالی طلبیده و رفتند ولی در عین حال با حالت تهدید به من اخطار دادند که جز خانوادهٔ درجه یک خود هیچ کس دیگری را در دازگاره دیدار نکنم . من که عمر مفید دازگاره را نیز پایان یافته می دیدم جمعاً برای همیشه دازگاره را ترک کردم . در این واقعه همسر دوستم که گوئی می خواست بهشت خود را از دست بدهد مطلقاً نمی خواست آنجا را ترک گوید و لذا بواسطهٔ اضطراب و وحشتِ حاصل از این واقعه دچار سقط جنین شد و کودک چهار ماهه ای را از دست داد که در همان جا دم در اتاقی که مسجد نامیده می شد دفن شد و بدین گونه این کودک نیز قربانی ختم این قائله شد. همان طور که ورود ما به دازگاره مصادف با خود کشی یک زن جوان شد که ذکرش رفت . بهر حال ما دازگاره را ترک کردیم و دازگاره به ناگاه دچار یک قحط سالی هولناک گردید که حدود ده سال ادامه داشت و همهٔ اهالی ظالم آنجا نیز پس از خروج ما برای تصاحب شش دانگ آنجا که من آن را از چنگال یکی از خوانین خارج کرده بودم و به صاحبانش برگردانده بودم به جان یکدیگر افتادند و خاندان همدیگر را برباد دادند تا نهایتاً یک خان غاصب دیگری که رئیس فرقهٔ آنها بود بر آنان مسلّط شد و آنان را به بند کشید .

چند ماه بعد از خروج از دازگاره برای زیارت به مشهد مقدّس سفری کردیم که در عین حال مطابق خوابی بود که قبلاً دیده بودم و می دانستم که در آنجا وظیفهٔ بزرگی در انتظار من است . در آغاز این سفر به قصد زیارت راهی حرم امام رضا شدم ولی از فرط ازدحام حتی نتوانستم وارد یکی از صحن ها شوم . در فلکه رو بروی حرم ایستاده و از همانجا سلام کردم در حالی که تمام جانم با اندوه غربت امام محشور بود . بناگاه دیدم گنبد حضرت در آسمان شکافته شد و آن حضرت به زانو نشسته و بر من سلام و سجده نمودند.

در سفرم به مشهد یک سری هم به آن کودک شفا یافته زدم که مادر بزرگ این دختر بچّه با هزار اصرار و التماس مرا در خانه اش مهمان کرد و به مدّت چهل روز در آنجا اقامت داشتم که مقدّمه ای بر دورهٔ جدیدی از زندگی دینی من گردید.

این خاندان که از ملّاکین منطقه بودند از گمراه ترین مردمی بودند که من در تمام عمرم دیده ام و براستی خداوند مرا به طبقهٔ هفتم دوزخ برده بود تا آنان را دعوت به توبه کنم و حجّت خدا را بر آنان تمام نمایم . در طی اقامتم در این خانه من خود را بناگاه در بطن یک مافیا یافتم. در طی این چهل روز من هیچ غذائی در این خانه از گلویم پائین نرفت الّا اینکه بالا می آوردم . تنها این پیره زن بود که دست به دامن من شده بود تا خاندانش را از این دوزخ خارج کنم . در طی این مدّت در عین حال از طریق همین پیر زن صدها بیمار لا علاج برای درمان می آمدند و شفا می یافتند و می رفتند. الا آنهایی که دعوت مرا به دین خدا تمسخر می کردند .

شب چهلم از اقامتم مواجه با آن کسوف بزرگ و بی سابقه بود که طولانی ترین کسوف هزارهٔ اخیر محسوب می شد که مرکز اصلی آن خراسان بود که از سراسر جهان خبر نگارانی به آنجا آمده بودند . صبح آن روز من نیز که از واقعه باخبر شدم به حیات رفتم تا شاهد کسوف باشم که بناگاه مواجه با آن «شاهِ خورشید کُلاه » به زعم حافظ شدم و دانستم که همهٔ افسانه های عرفانی ما واقعیّت دارد . من شاهی را دیدم که پایش بر زمین و سرش بر آسمان می سائید و

خورشید همچون تاجی بر سرش بود و من او را از نیم رخ می دیدم که در دلم گفتم : پروردگارا بخاطر رنجی که در این چهل روز در این جهنّم کشیدم صورتش را به من نشان بده . و من به ناگاه صورتش را تمام رخ دیدم و حیران ابد شدم . آیا می دانید من چه کسی را دیدم ؟ من کسی جز خودم را ندیدم .

آنروز را نیز ماندم و قصد کردم که ساکم را بردارم و به خانه ام به تهران بروم که بناگاه پیرزن آمد و التماس کنان از من خواست تا یک شب دیگر بمانم . من از او پرسیدم که آیا چند روز است که مهمان آنها هستم . پیرزن تقویم را آورد و معلوم شد که روز چهلم است که با یک شب دیگر چهل شب کامل می شد.

شب آخر واقعهٔ دیگری رخ داد که به مثابهٔ اتمام حجّت بر این خاندان بود . نیمه شب شد و من از فرط ضعف و گرسنگی به ناگاه دچار احساس موت شدم و این پیرزن شاهد حال من بود . در حالتی بین مرگ و زندگی از او خواستم که برایم کمی نمک بیاورد ، او رفت و من بر روی تخت افتادم و بیهوش شدم و در همین حال از شیشهٔ پنجره ماه را دیدم که بر من فرود آمد و من دیگر هیچ نفهمیدم . وقتی بهوش آمدم دیدم پیرزن با نمکدانی در دست بر بالای سر من ایستاده است و چون باران اشک می ریزد و همچون بید می لرزد . من از او پرسیدم که چه اتّفاقی افتاده است ؟ در جواب گفت : «آقا شما کی هستید؟» و من در پاسخ گفتم : من دکتر خانجانی هستم که چهل شبانه روز مهمان شما هستم و همینک قصد رفتن دارم . پیرزن گفت : نه شما دکتر خانجانی نیستید . من پرسیدم : پس کیستم ؟ پیرزن گفت : شاید مسیح هستید ، شاید هم یوسف و شاید هم امام زمان . از او پرسیدم : چرا چنین می گویی؟ پیرزن گفت : من چهل شبانه روز در دلم با شما جنگیدم تا شما را باور نکنم تا اینکه چند لحظهٔ پیش که با نمک بازگشتم شما را بر روی تخت ندیدم بلکه ماه بر روی تخت افتاده بود که بناگاه از همین پنجره به آسمان رفت و حجّت بر من تمام شد .

این پیرزن بالاخره هم تصدیق نکرد و از زندگی تماماً تباه خود توبه نکرد و بلکه کوس اناالحق زد و بساط ارشاد خلایق پهن نمود و دعویها نمود و ... .

من ساکم را بستم و نامه ای مفصّل به کلّ این خاندان نوشتم و آنان را دعوت به توبه کردم و گفتم که حجّت بر شما تمام شده است پس اگر توبه نکنید آنگاه شما دانید و خدا .

ولی از طریق این پیرزن باخبر شدم که شوهرش به همراه تقریباً همهٔ فرزندانش که مخاطب این نامه بودند به استهزای من پرداخته و متعاقب آن در همه جا مشغول انواع تهمتها به من شده اند . رابطهٔ من با این خاندان قطع شد ولی از راه دور شنیدم که عذاب الهی این خاندان را از همه سو فرا گرفت و بنیاد ستم و فساد را بمباران نمود و کلّ این خاندان که بصورت یک مافیا بودند متلاشی و تار و مار گشتند . که از جمله خود کشی یک دختر ۱۴ ساله بود که پاکترین عضو این خاندان بود که برای رهایی از ظلم والدینش خود را نجات داده بود . تقریباً همهٔ افراد این خاندان به همهٔ مفاسد ممکن مبتلا بودند و اکثرشان بخصوص فرزندانشان دچار انواع بیماریهای لاعلاج بودند که در مدّت حضورم در آن خانه مداوا شدند ولی کسی توبه نکرد و لذا جملگی مشمول عذاب الهی گشتند که این نیز از لطف خداوند بود که بر دست و پایشان غل و زنجیر زد و مانع ادامهٔ ستم در آنها شد .

این واقعه در سراسر مشهد منتشر شد و بدین گونه مؤسسهٔ عرفان درمانی که چند سال قبل در مشهد به واسطهٔ دستگاه نظام پزشکی تعطیل شده بود به گونه ای دیگر در قلوب مردم آغاز به کار کرد . تحت الشعاع این واقعه افراد بسیاری برای نجات از امراض لاعلاج و بدبختی های خود و برخی هم جهت کنجکاوی به من رجوع نمودند که از آن جمله خانمی بود که از دوستان یکی از جوانهای این خاندان بود که به لحاظ جسمانی نیز چندین بیماری حاد داشت . این دو نفر نیز به پیشنهاد و حمایت و تلاش من رابطهٔ دوستانهٔ خود را تبدیل به ازدواج نمودند .

۱۷- آغاز بیماری من

همان طور که گفتم من از بدو تولّد بیمار بودم و این بیماری که بصورت دل درد و سرگیجه و ضعف شدید خود نمائی می کرد تا حدود بیست سالگی ادامه داشت که با واقعه ای این بیماری از وجود من رخت بر بست . در این دوران من برای نخستین بار به کوه نوردی علاقه مند شدم که برای من اساساً تنهائی در کوهستان ارزشمند بود . در همین سال (۱۳۵۴) آمادهٔ سفر به آمریکا شدم ولی حدود سه ماه قبل از پروازم که به قصد خداحافظی از کوهستان به ارتفاعات توچال رفته بودم مواجه با صانحه ای مرگبار شدم و آن این بود که در ارتفاعات توچال در ماه اسفند و یک روز کاملاً آفتابی به دام یک طوفان گرد باد افتادم و حدود ده ساعت در این طوفان دفن شدم ، من برای آنکه گردباد مرا به آسمان نبرد یخهای زیر پایم را بسرعت کندم و چهار دست و پایم را در زمین قفل کردم . نیمه شب بود که گرد باد از میان رفت و من در آن ظلمت تاریکی و کولاک برف خود را به پناهگاه «شیرپلا» رساندم و تا صبح در آتش تب سوختم و صبح بیهوش بودم که یک گروه کوه نوردی مرا بر دوش خود حمل نموده و به بیمارستان شمیران منتقل کردند . در آنجا تمام پوست و گوشت و رگ و پی دستانم را تراشیدند زیرا کاملاً یخ زده و مرده بود و آنگاه که به هوش آمدم برگه ای را در مقابل من گذاشتند تا از من امضای قطع کردن دو دستم را بگیرند . ولی من ابا نمودم و به مسئولیّت خودم راهی منزل شدم . تا مدّتها پزشک و بهیاران بیمارستان به منزل ما تلفن می زدند و مرا تهدید به مرگ می کردند و می گفتند که اگر دستانم را قطع نکنم به زودی خواهم مُرد . آنها به لحاظ پزشکی حق داشتند زیرا دستهایم تا حدود بازو کاملاً مرده بود و از دستانم جز اسکلتی بی جان باقی نبود که حتّی سوزش آتش را هم احساس نمی کرد . من به خدا توکّل کردم و بدین گونه بود که به تدریج دستانم زنده شد و من یکبار دیگر خدا را باور کردم که با ایمان کامل از این واقعه و با جیبهای خالی راهی آمریکا شدم . من در حقیقت در آن گردباد مهیب قطعاً می بایستی می مردم . این واقعه که از خاطرات دوران نوجوانی ام فراموش شده بود قابل ذکر بود . با این واقعه در حقیقت خداوند دست جدیدی به من عطا فرمود ، دستی که می بایستی می نوشت و او را معرّفی می کرد .

و امّا در چهل سالگی یعنی بیست سال بعد یکبار دیگر بیماری بسیار حیرت آوری به من روی نمود که در قلمرو تشخیص پزشکی هیچ نام و نشانی ندارد ولی من آن را «بادِ بودن» نامیده ام زیرا براستی گردبادی در درونم شبانه روز در گردش است که گاه بسیار سرد است و مرا از سرما می لرزاند و تا مغز استخوانم نفوذ می کند و گاه آنقدر داغ است که احساس می کنم مغزم در حال ذوب شدن است و بسته به اینکه کانون و چشم این گردباد در کجای بدنم باشد گاه دچار دردی حیرت آور می شوم که از فرط درد بیهوش می شوم. در حقیقت طوفان روح است . این را نیز بگویم که من در واقعهٔ ابلاغ دین خدا خانه به خانه و شهر به شهر بارها به دست ظالمان و میزبانانم یعنی کسانی که مرا دعوت می کرده اند مسموم شدم . این تب و لرز حیرت آور به لحاظ روایت تاریخی شباهت بسیاری به بیماری پیامبر اسلام دارد و تنها چیزی که این درد را تسکین می دهد و بخشی از این باد را از سینه ام خارج می کند ماساژ و لگد مال شدن است . آن هم فقط بواسطهٔ کسی که نسبت به من محبّتی داشته باشد و در غیر این صورت حالم بدتر می شود . و گاهی هم از طریق بستن سنگی لااقل به وزن ده کیلو بر شکم و پهلوهایم این درد را تحمّل می کنم و به تجربه بر من مسلّم شده هنگامی که آدمهای عدو و منافق در کنار من هستند این بیماری دو صد چندان می شود . این بیماری اساساً نسبت به منافقان واکنش نشان میدهد . و اصولاً هر چه تنها تر باشم این درد و باد کمتر است . و بدین گونه این بیماری برای من این رسالت را داشت که دیگر دست و دل از مردم بشویم و بر هدایت آنان اصرار نورزم . این بیماری رسالت داشت تا رسالت را در من ختم کند و بدین گونه بر عرصهٔ ختم رسالت وارد شوم و یک مسلمان کاملاً محمّدی باشم و خود را برای برپائی قیامت آماده کنم و در انتظار ظهور او باشم . این بیماری به لحاظی واقعهٔ اجابت دعای اخلاص من به درگاه خدا بود و خداوند با این بیماری قلبم را از غیر خودش پاک نمود و بدین گونه این بیماری حتّی عزیزترین کسانم را و

افراد درجه یک خانواده ام را از من فراری داد و به این گونه تک و تنها شدم و جز خدا برایم کسی نماند . لذا من حتّی لحظه ای هم از این بیماری شاکی نبوده ام و در صدد درمانش بر نیامده ام و نیز از همهٔ کسانی که از من گریختند و یا حتّی به من خیانت کردند ذرّه ای هم دلخور نبوده ام .

خلاصه اینکه این بیماری حاصل دعائی بود که در این ایّام شبانه روز بر زبانم جاری بود : ربّنا خلّصنا ! و خداوند به ناگاه فقر و تنهائی و بیماری را یکجا و بطور کامل بر من هدیه نمود و اجابتم کرد .

۱۸- مکاشفات روحانی من در یک روستا

در سال ۱۳۷۹ هیچ کس برایم نماند و من به همراه دو خانوادهٔ جوان مشهدی برای زندگی به روستائی در حوالی نیشابور هجرت کردم . این دو خانوادهٔ جوان در ماجرای مشهد بسوی من آمدند و اصلاً پیوند ازدواج آنها نیز به پیشنهاد من و نیز با خواستگاری خود من انجام گرفته بود. در این هجرت همسر دوستم نیز که سه سال در دازگاره گذرانیده بود به همراه دو فرزندش با ما به روستا آمد ولی شوهرش راهش را بکلّی جدا کرده بود.

حدود چهار سال یعنی تا سال ۱۳۸۳ در روستا اقامت داشتم که در این مدّت بهترین آثارم را در آن دوره که حدود سی جلد کتاب بود به نگارش آوردم .

همان طور که گفتم اقامت چهار سالهٔ ما در این روستا برای من عرصهٔ تبدیل شریعت به معرفت بود و نیز رسیدن به حقیقت توحیدی که همانا درک و تصدیق واقعیّت است و رهایی از بایستگی و رسیدن به هستی محض. و لذا شعار و عنوان محوری همهٔ آثار من در این چهار سال این است: نظری از فراسوی بود و نبود.

در این روستا بیماری من وارد عرصهٔ دیگری شد که چیزی جز ابتلا به آتش نفس اطرافیانم نبود و لذا هر بار که برای چند روزی از آنها دور می شدم حالم بهبود می یافت . این بیماری در این روستا یکبار بطور کامل موجب مرگ من گردید . این بیماری در یک کلام چیزی جز خستگی شدید جان و روحم نبود که حاصل حمل بار سیاهی و تباهی و کینه و عداوتهای آدمهایی بود که برای نجاتشان از همه چیزم گذشته بودم . بعد از وقوع این موت که در حضور خانم دکتری رخ داد که در همسایگی ما می زیست او نیز بعنوان پزشک مرگ کامل مرا تشخیص داده بود بعد از بهوش آمدن به خواب عمیقی رفتم و در این خواب خود را در جهانی یافتم که آسمانش یک اقیانوس معلّق بود و دقیقاً با همان وصفی که در معراج پیامبر آمده است . عظمت و هیبت و خوف این واقعه به حدّی بود که در عالم رؤیا به ناگاه احساس مرگ کردم و به ناگاه خود را در آغوش فرشته ای یافتم که گویی پاسبان آن جهان معلّق بود . این فرشته از سینه اش شیری دوشید و در پیاله ای به من نوشانید که بناگاه از خواب بیدار شدم و جان تازه ای در خود یافتم .

در این ایّام مشغول نوشتن کتابی دربارهٔ دکتر شریعتی بودم به نام «رجعت شریعتی» در این کتاب دربارهٔ ماهیّت دینی دکتر شریعتی دچار تردید شده بودم که آیا او در چه مقامی است؟ شبی در خواب دیدم که نامه ای به دست من رسیده که در پشت پاکتش نام فرستنده اش چنین بود: گاندی ِنبی. جالب اینکه در کتاب مذکور من شریعتی را با گاندی مقایسه کرده بودم . در این نامه یکی از باورهای من دربارهٔ بسیاری از مصلحین عصر جدید بر من تبدیل به یقین شد و آن اینکه کسانی چون شریعتی و گاندی از انبیاء عصر آخرالزمان هستند . همان طور که مشابه چنین تردیدهایی در دازگاره برایم رفع شده بود و آن اینکه کسی همچون لِنین رهبر انقلاب روسیه را در ردیف اولیاء خدا یافتم . و همچنین انسان به ظاهر ملحدی چون نیچه را.

از جمله مشاهدات غیبی من در این روستا دیدار من با امام حسین بود که چند شب قبل از تهاجم عدّه ای از اراذل و اوباش بود که با سلاح های سرد و گرم با دسیسه های آن مار خانگی به آنجا آمده بودند تا مرا به قتل برسانند و با اینکه بیش از صد ضربهٔ دشنه بر من فرود آوردند حتّی خطّی هم بر هیکل من کشیده نشد با اینکه من در حالت بیماری شدید و در خواب در اتاقم تک و تنها در حال موت بودم و لذا کمترین توان دفاعی هم از خود نداشتم و من دستی را آشکارا دیدم که بین من و آنها حائل شده بود . آنان عدّه ای دیوانه بودند که به سرعت گریختند ولی سردستهٔ شان به واسطهٔ مأموران انتظامی دستگیر شد و به زندان افتاد که من فردای آن روز آنها را ضمانت کرده و آزادشان ساختم .

از دیگر مشاهدات غیبی من در این روستا دیدار من با« کریشنا » خدای مذهب هندو بود .

همچنین در شبی که آن خانم دکتر که به تازگی از پزشکی خود انصراف داده بود و در این روستا به دیدار من آمده بود تا با دین خدا بیعت کند به ناگاه در مقابل خودم فرشته ای را دیدم عظیم الجثّه بر پا ایستاده در حالی که دو دستانش با حالت ادب بر سینه اش قرار داشت از سر تا پایش با پرهای منوّری پوشیده شده بود و چون ماه می درخشید به عنوان شاهد ناظر بر این واقعه بود و من قلباً او را حضرت جبرئیل تشخیص دادم . این واقعه در بیداری و هوشیاری کامل بود.

در آخرین روزهای اقامتم در این روستا که دیگر از این جمع گسسته بودم و موقتاً در منزل یکی دیگر از دوستانم اقامت داشتم و مشغول نگارش کتاب «سرّ واژه» بودم در حالتی بین خواب و بیداری به ناگاه تمام آسمان را به صورت عرشی از جنس نور یافتم که کسی بر آن جلوس کرده بود ، آنگاه که به خود آمدم به یاد آوردم آن کسی که بر آن عرش نشسته بود بسیار آشنا بود و ان کسی جز خود ِمن نبود . در حقیقت خداوند با نشان دادن ماهیّت و مقام باطنی من به من در حالی که در حیات دنیوی رنجورترین و تنها ترین و فقیر ترین و پردشمن ترین انسانها بودم که شقی ترین دشمنانم همانا نزدیکان من بودند که برای نجاتشان خون دل می خوردم ، بدین گونه به من قوّت قلب و یقین می بخشید تا به راهم ادامه دهم.

خود شناسی من به دو صورت عقلی و شهودی بر من آشکار شده است . جنبهٔ عقلی آن همانا آثارم هستند و جنبهٔ شهودی و حضوری آن بصورت وقایع و رؤیاهایی در خواب و بیداری که در هر مرحله ای بر من آشکار شده اند . حدود بیست سال پیش در خواب دیدم که در کویری برهوت تنها و سرگردان بودم که به ناگاه زمین در زیر پای من شکافته شد و جوانی تا نیم تنه از خاک سربر آورد و شمشیری برهنه را که در حریری سبز رنگ پیچیده شده بود بمن داد . این شمشیر در حقیقت همان قلم من بوده است . و آن جوان سپس دوباره در زمین فرو رفت و شمشیر در دست من باقی ماند.

در این روستا بخصوص در آخرین ماههای اقامتم در سال ۱۳۸۳ دچار شکّی عظیم در ماهیّت خود و کلّ زندگی و معرفتم گردیدم که بارها مرا به آستانهٔ نابودی کشانید . در این دوره یک نشانهٔ عظیم غیبی بر من آشکار شد که در حالات بحران معرفتی و تردیدهایم در مقابل من آشکار می شد و خود را به «نورالیقین» معرّفی می نمود . این واقعه که بارها تا به امروز برایم رخ نموده است بدینگونه است که بناگاه در بیداری و در مقابل نگاهم در هوا برقی می زند و در خلاء نقطه ای منوّر همچون چشمه ای شروع به جوشیدن می کند و مستمراً همچون پرنده ای منوّر بال می گشاید و از اعماق فضا به سویم نزدیک می شود و همزمان قلبم شروع به بال زدن می کند درست مثل همین موجود نورانی . آنقدر نزدیک و نزدیک می شود که کلّ فضای مقابل نگاهم را پر می کند و سپس بر صورتم وارد شده و بر چشمانم داخل می شود و بتدریج آرام می گیرم . پس از این واقعه تا ساعاتی همهٔ اشیای محیط دارای رنگ و تلاءلوئی حیرت آور و غیر قابل توصیف است و حالتی ملکوتی دارد . این چشمهٔ جوشان که فرشته ای منوّر است به قلبم آرامش و یقینی عظیم می بخشد و تردیدم را از میان می برد و مرا در تصمیم گیریها یاری می دهد و گاه امری جدید را به قلبم القاء می کند و منجر به اقدامی جدید می شود . این ملک در دوران تنهائی کامل ، تنها یاور من بوده است .

مشاهدات ماورای طبیعی من و نیز وقایعی که از عالم غیب بر من فرود آمده و از من آشکار شده است برای دیگران تماماً منافع دنیوی بهمراه داشته و حجّتی بر دین و معرفت بوده است ولی برای من کمترین خاصیّت دنیوی نداشته و فقط بر معرفت و یقین من در این راه افزوده است و مرا در ادامهٔ راه حمایت نموده است . از این وقایع من هرگز کمترین سود دنیوی و مادّی و اجتماعی نبرده ام و بلکه مرا مستمراً تنهاتر و فقیرتر ساخته و به لحاظ جسمانی نیروی مرا تحلیل داده و رنجورم ساخته است ولی روحم را تغذیه کرده و اندیشه ام را قوّت بخشیده است . و من بسیار بندرت این وقایع را برای کسی بازگو کرده ام الا اینکه خود بخود بر دیگران هم عیان شده باشد . و این اوّلین بار است که شمّه ای از این وقایع را باز گو می کنم .

۱۹- طبیعتِ من

طبیعت من به گونه ای است که در آن واحد می تواند با جهان ماوراء و مادون طبیعت مربوط شود. وجود انسان در جهان ظرف ماورای طبیعت است و این حقایق ماورائی از طریق رجوع انسان به اعماق وجودش قابل وصول است و این به معنای ذکر و به یاد آوردن احوال و حوادث گذشتهٔ خویش تحت الشعاع اراده پروردگار است یعنی آنچه که معرفت نفس نامیده می شود. و مکاشفات و الهامات غیبی و همچنین وحی آخرالزّمانی بدینگونه حاصل می آید و این همان امری بوده که من در تمام عمر به آن مشغول بوده ام. و در این راه از هیچ فوت و فن دیگری بهره نجسته ام. و امّا موتور حرکت به سوی خویشتن و غوّاصی در اعماق خویش همان عشق است. عشق به خدمتِ مردم. ناکامی در این عشق و نیز استقامت و صبر و استمرار بر آن موجب رجعت به خویشتن می گردد و از اینجاست که طبیعت اعماق پنهانش را آشکار می کند. یعنی معارف غیبی اجر این عشق است و این همان سنّت همیشگی انبیاء و اولیاء خدا بوده است.

هر انسانی در به یاد آوری عمیق و دقیق زندگی خویشتن مواجه با حضور قوای ماورای طبیعی می گردد ولی متأسفانه عامّهٔ انسانها هرگز در طول زندگی خود باز نمی ایستند و به خود باز نمی گردند . اکثر انسانها در حالی که با سرعت جبر زمانه به پیش می دوند در حالی که روی به پس دارند به ناگاه خود را در گودالی به نام قبر می یابند و از آنجا به خود می آیند . ولی هیچ کس به پس باز نمی گردد تا ببیند که در کجا بوده و بر او چه گذشته است . بدون شک همهٔ انسانها در زندگی مواجه با وقایعی غیبی بوده اند و این مختص به من نیست ولی بندرت کسی این وقایع را به یاد می آورد و یا جدّی می گیرد و درباره اش تفکّر می کند . به بیان دیگر مکاشفات غیبی محصول زندگی باطنی و زیستن در خویشتن است ولی بسیارائدک کسانی که در خویش زندگی می کنند و در واقع اندکند انسانهایی که زندگی می کنند و زنده هستند . و لذا اکثر انسانها غرق در تخیّلات و واقعیّت های باز آفرینی شدهٔ جعلی و سینمائی می باشند و کسی را با واقعیّت خویشتن کاری نیست . درک اکثر انسانها از گذشتهٔ شان چیزی جز خاطرات مسخ شده و وهم آلود نیست . توشهٔ آخرت هر انسانی چیزی جز مکاشفات و معارف غیبی در زندگی اش نیست ، این همان نور راه بعد از مرگ است .

وجود انسان همچون قایقی بر دریای عالم غیب شناور است ولی تقریباً همهٔ این قایقها بی صاحب هستند یعنی هیچ کس صاحب وجود خود نیست تا از چشم و گوش و حواس خودش درک کند . همه مقیم در دیگرانند و لذا از حقیقت ماورای طبیعی زندگی بیگانه اند و از این مناظر و جایگاههای رسمی نمی توان حقیقت را دید زیرا یک انسان دزد اصلاً امکان درکِ زندگیش را ندارد گویا هرگز نمی توان چیزهای غصبی را شناخت . از زندگی غصبی و امکانات و هویّت های غصبی و عاریه ای هرگز نه تجربهٔ واقعی حاصل می آید و نه فهم و بیان راستین . از دزدی فقط هیزی برمی آید و دروغ.

بدون تردید این کتاب مولّد انکارها و عداوت ها و حسادتهای بسیار خواهد بود و حتّی آنان که این کتاب را باور می کنند چه بسا مرا انسانی ذاتاً متفاوت می پندارند و این بدترین نوع انکار است . هر که تلاشی بر صدق و محبّت نماید زندگی را مملو از اسرار و مکاشفات فوق طبیعی می یابد که بیان طبیعت انسان است و عین طبیعت اوست زیرا انسان موجودی ماورای طبیعی است زیرا حامل روح می باشد ولی اکثر انسانها روح خود را انکار می کنند و از آن بیگانه می شوند و لذا جز جسدی متعفّن و نیمه جان چیزی از خود نمی یابند ، جسدی که در مقابل چشمانشان در حال گندیدن است . تن آدمی محلّ سجدهٔ آسمان و نزول ملائک است به شرط اینکه انسان در تن خویش حاضر باشد . تن انسان پنجره ای به ماورای طبیعت است و لذا هر که مقیم خویشتن باشد شاهد ماورای طبیعت است ولی اکثر انسانها از خویشتن در قهر و انکارند و این همان کفر است و عدم پذیرش امانت الهی . و کسی می تواند مقیم در تن خویش باشد که تنهایی را پذیرا باشد و تنهایی اجر صداقت است و هر که تنها باشد دارای قدرتی ماورای طبیعی است زیرا تن انسان خود مظهر غیب الغیوب می باشد زیرا از صورت و روح خدا پدید آمده است . بنابر این انسان کسی است که خودش باشد و بدین گونه انسان همان است که باید باشد .

کلّ قدرت ماورای طبیعی من در طول زندگی بواسطهٔ ذکر و معرفت نفس در من پدید آمد و آشکار شد تا آن حد که برای دیگران هم قابل درک و مشاهده گردید . من بر روی این قوّهٔ فطری خودم شبانه روز کار کردم و آن را از خود استخراج نمودم .

قدرت ذکر (یاد) در من به حدّی رسید که با یاد و نام هر پیامبر و امامی نور وجود و حضورش از من آشکار شده و مخاطبان و شاهدان را تحت تأثیر قرار داده و گاه این حضور را با چشم خود دیده اند . البتّه کمال این واقعه آنجاست که نور پروردگار از وجود انسان اهل ذکر متجلّی گردد .

واژه ها و مفاهیم از زبان من همچون نوری بر قلوب مخاطبان اثر می نهد . الفاظ از وجودم تبدیل به نور معانی و معرفت می شوند و دیگران را منقلب می سازند . آن جادوئی که بسیاری از منکران و کافران بمن نسبت می دهند از همین قدرت است . این تجلّی در قبال کسانی که بیشتر منکر بوده اند شدیدتر رخ نموده است .

در یکی از آخرین روزهای ایّام زندگی زناشوئی که همسرم در فکر طلاق بود شبی به نزد من آمد و با کینه و انکار شدیدی دربارهٔ حقّانیّت وجود امام زمان سئوالی کرد و این نخستین باری بود که او اصلاً از من سئوالی معنوی و دینی می پرسید . ولی من با صداقت کامل شروع به پاسخ دادن نمودم که بناگاه احوال خودم منقلب گردید و از خود بی خود شدم زیرا حضور و خروج امام زمان را از دل خود احساس کردم . همسر من بناگاه در حالیکه صورتش چون میّت سفید شده بود و می لرزید برخاست و گریخت و دیگر هرگز در مقابل من حاضر نشد تا اینکه دو هفته بعد جدا شد و برای همیشه مرا ترک نمود .

عشق انسان به هر کسی وجودش را محلّ حضور و ظهور آن کس می کند و بقول مولوی : گر در طلب هر آنچه هستی ، هستی ! و من میگویم : هر که خدا خواست خودش خدا شد !

در دوران طبابت رسمی بسیار کوتاهم در شهمیرزاد مستمراً در خواب و بیداری اولیای خدا را می دیدم از جمله سلمان فارسی و علی (ع) و مولای رومی و شمس تبریزی را دیدم . و بالاخره بر این امر شدم تا از جمال علی (ع) تمثالی بکشم و چنین کردم . صورت حضرت را کشیدم و مابقی نقّاشی را به یکی از دوستان نقاش واگذار کردم که البتّه خرابش کرد و از این کار منصرف شدم .

این تمثال مذکور تا به امروز همچون جام جهان نما و بت عیّاری است که همهٔ انبیاء و اولیاء خدا را بمن می نمایاند و حتّی برخی از دوستانم در حالاتی که دارای ایمان و تصدیقی بوده اند شاهد جمالهایی حیرت آور در این تمثال بوده اند .

من در این تمثال بارها جمال رسول خدا و فاطمهٔ زهرا و سائر اولیاء و انبیاء را دیده و می بینم . این تمثال را من با تمام جان و دل و روح خود کشیدم و لذا تبدیل به شی ای صاحب جان و روح من شد و هیچکس در مقابلش قدرت مقاومت نداشته است و همه را بنوعی مسحور خود می کند .

یک روز بناگاه بر روی گونهٔ راست این تمثال خالی درشت پدید آمد که همسرم نیز با کمال حیرت آن را دید و تصدیق نمود که قبلاً نبوده است ولی اندکی بعد معتقد شد که از اوّل بوده ولی ما متوجّه نشده بودیم . این واقعه مصادف با وقایع عرفانی دازگاره شد و بعد از آن بناگاه محو گردید . با محو شدن این خال همسرم کیش و مات گردید ولی باز هم انکار کرد و این واقعه را یک کار مصنوعی بواسطهٔ خود من تلقی نمود. با محو شدن این خال از روی تمثال بتدریج متوجه پیدایش عین همین خال بر گونه خودم شدم که تا مدتها بر گونه ام آشکار بود و بتدریج محو گردید.

بهر حال هر کسی که به این تمثال نگاهی می کرد بطرزی غیر منطقی منقلب می شد و چه بسا سرنوشت او دگرگون می گشت .

خانم دکتری نیز که برای اوّلین بار برای دیدار من به دازگاره آمده بود در مشاهدهٔ این تمثال منقلب شد هرچند که حتّی انقلاب روحی خود را نیز کتمان می کرد تا تصدیق نکند . لذا با اینکه برای مدّت یک هفته اقامت به دازگاره آمده بود ولی پس از یک روز بناگاه تصمیم به بازگشت به مشهد گرفت تا بیش از این تحت تأثیر قرار نگیرد و مجبور به ایمان نشود . او بیماری مزمن پدرش در مشهد را بهانهٔ بازگشت قرار داد . پدر او عمری دچار بیماری بس دردناک کلیوی بود و کلیّه هایش مستمراً سنگ می ساخت و دخترش هم نتوانسته بود کمترین کمکی به پدرش بنماید . من به او گفتم که تو بمان درمان پدرت با من . ولی او نتوانست بیش از یک روز دیگر دوام آورد و در بازگشت من ظرف آبی به او دادم تا برای پدرش ببرد . پدرش با نوشیدن آب برای همیشه شفا یافت ولی خانم دکتر این امر را پنهان کرد و هرگز به کسی اعتراف ننمود . تا اینکه خداوند وی را بواسطهٔ عذابهای زندگی خودش بسوی من کشانید که شرحش مختصراً گذشت .

بنابراین من آدم کاملاً طبیعی بوده ام و خداوند هیچ چیز بیشتری در ذات من قرار نداده است . این منکران و کافران هستند که برای توجیه کفر خود مرا یا جادوگر می خوانند یا پیامبر .

من در نزد خودم فقط یک مؤمن به خدا از آل محمّد (ص) و عاشق علی (ع) هستم و بس . و این ایمان و عشق را هم بواسطهٔ تلاش و جهاد در خود یافته ام . من در مراحلی از جوانی ام همانطور که آثارم نشان می دهد بکلّی منکر و کافر بودم ولی هرگز مشرک و منافق نبوده ام .

دین من ارثی نبوده است وگرنه مادرم هم با من به جدال و انکار بر نمی آمد . مادرم فقط این اواخر آنهم بواسطهٔ دریایی از رؤیاهای خود دربارهٔ من است که دست از جدال و انکار من کشیده است . یکی از رؤیاهایش که برایم تعریف کرد و زان پس از انکار من دست کشید این بود که شبی در خواب دیده که من برای دیدارش رفته بودم در حالیکه در سمت راست من امام حسین (ع) و در سمت چپ من هم امام زمان (ع) قرار داشته که هر دو دست بر شانه هایم نهاده بودند . مادرم از من در خواب سئوال می کند که :تو با این دو چه می کنی ؟ و من به او می گویم که این دو همواره با من زندگی می کنند و از دوستان من هستند.

مکاشفات و مشاهدات ماورای طبیعی من بسیار است و تقریباً روز و شبی بدون این وقایع نیستم فقط برخی از آنان را بطور نمونه یاد کردم ، نه به قصد اثبات خودم و ادّعای امری بلکه به قصد اثبات این حقیقت که براستی انسان امروز می تواند از وادی معرفت نفس کلّ راه تکامل و تعالی انبیاء و اولیای خدا را در خود کشف نماید و دربهای عالم غیب را بگشاید و هدایت شود . بدین لحاظ من خود را در این دوران بانی مکتب اصالت معرفت می دانم که این مکتب را که آخرین باقی ماندهٔ نور هدایت است در سخن و عمل و احوال و کلّ زندگی خودم به اثبات رسانیده ام و اسوهٔ ادّعای

خویشتن هستم . و خداوند مرا به قلب هفتاد و دو مذهب رهنمون گردید تا حقّ هر مذهبی را به عینه ببینم و درک کنم . خداوند مرا شهر به شهر و خانه به خانه بسوی گمراه ترین گروهها و تباه ترین افراد بشر و شقی ترین خانواده ها فرستاد تا آنان را شفاعت نموده و سپس دعوت به امر حق نمایم و اتمام حجّت کنم . خداوند بواسطهٔ من بهشت و دوزخ و برزخ را برای هر فرد و گروهی معیّن و واجب نمود .

خداوند بسیاری معارف دینی و اسرار قرآنی و حکمتهای عرفانی را برای من به عینه آشکار نمود و من جهان را عین دین و قرآن را بیان جهان یافتم و نهایتاً قیامت را کشف نمودم و فیلسوف آخرالزّمان و عارف قیامت پنجاه هزار ساله شدم.

از آنجا که ما در عصر آخرالزّمان و قیامت قرار داریم لذا من کاملترین انسان این دورانم زیرا انسان قیامتی هستم پس انسانی کاملاً واقعی و طبیعی و رئالیست هستم زیرا در عصر خودم قرار دارم و با آن زندگی می کنم و مابقی از این دوران غافل و عقب هستند و در تاریخ جا مانده اند . زیرا دین اسلام دین قیامت است و این تنها تفاوت اسلام با سائر ادیان است و هر که قیامت را در زمان ما درک نکرده و با آن زیست نکند مسلمان نیست . و من یک مسلمان کامل و واقعی هستم و لا غیر .

پس ماورای طبیعت من عین طبیعت است و مابقی غیر طبیعی هستند زیرا عصر قیامت عصر ظهور ماورای طبیعت است. پس من عالم غیب را نمی بینم بلکه عالم واقع را می بینم و آنان که نمی بینند کورند و بلکه اصلاً نیستند چرا که: آنکه خود را نمی شناسد وجود ندارد .

و امّا جغرافیای ماورای طبیعت من از دروازهٔ نیمه شب گشوده می شود و به مصداق این کلام قرآن که خداوند برای هدایت شده گان جایگاه روز و شب را تغییر می دهد برای من نیز شبها نوری بر طبیعت می تابد که ماوراء و ذاتش را آشکار می کند و بدین معنا ماورای طبیعت همان ظهور باطن طبیعت است و هفت طبقهٔ آسمان در هفت طبقهٔ جهان ارض حضورش را عیان می کند . آنچه که مرا به این ذات ماورایی هدایت نموده عطر خاک و نغمهٔ آب است که در جمال باطن خلیفهٔ خدا (آدم) یعنی در جمال حوّا مرا به دیدار با خدا نائل نموده است و بدین گونه مرا وارث سه عشق محمّدی در این جهان ساخته است یعنی جمال حوّا ، عطر گلها و طوفان ذکر .

و بدین گونه است که کسی شبی را با من به سحر نرسانیده الا اینکه سرنوشتش دگرگون گشته است و طبعش ماورایی . و لذا دگر آن دنیا و طبیعت جانوری در جانش بی مزّه گشته است .

کسی شبی را با من به سحر نرسانیده الا اینکه مواجه با نفخهٔ روح قدسی شده و در خلقت جدید صبح الست را در نشئهٔ روح بلی گفته است و آنگاه بر جنّت جان من داخل شده است یعنی خلقت ازلیش در عالم خاک و در بستر زمان واقع گشته است . و آنگاه همچون آدم و حوّا به وسوسهٔ ابلیس به شجرهٔ ممنوعه (نژاد پرستی) مبتلا شده و لذا از بهشت جان من خروج نموده ولی از خواب و نسیان تاریخی اش بیدار و هوشیار می گردد و در خارج از این بهشت آنچه را که در بیهوشی از دست داده در هوشیاری جستجو می کند ولی نمی یابد . و این ماجرای همهٔ کسانی است که به هر بهانه و روشی شبی را با من سپری نموده اند .

در قلمرو ذکر و رجعت جاودانه در ذات تاریخ هستی به لحظهٔ ماقبل از زمان و مکان رسیدم و در آنجا به اذن او در جایگاه او یکبار دگر در عرصهٔ آخرالزّمان و شام غریبان جهان جام الست را به بشریّت می چشانم و لحظاتی قبل از قیامت کبری برای او از بنی آدم بیعت می ستانم تا در حضورش نامحرم نیاید.

پس دلیل شبروی و شب زنده داری من امری کاملاً طبیعی و مطابق بر زمان حقیقی است زیرا بشریّت و کلّ جهان هستی به عرصهٔ شام آخر رسیده است . در زمان حقیقی و جهانی اینک شب است ، آری شب. «قیامت فرا رسیده ولی آن را برای مدتی از مردمان پنهان داشته ام.» قرآن کریم- و اینست راز این شب!

۲۰- غوّاصی من در طبیعت و مادون و ماورای آن

همانطور که خداوند در کتابش می فرماید اکثر مردمان به لحاظ مقام وجودی در عرصهٔ حیات جانوری هستند و نیز برخی از آنها در مقامی پائین تر از حیوانات زیست می کنند و عدّهٔ بسیار قلیلی به وادی بشریّت وارد شده ولی سرگردان و گمراهند و من با این هر سه جماعت به لحاظ وجودی سروکار و سیر و سلوک داشته ام و در جهت نجات و رفع عذاب از آنان در این هر سه قلمرو وارد شده ام تا ساکنان مادون طبیعت را ارتقاء دهم و به عالم حیات حیوانی بالا آورم و ساکنان وادی حیوانیّت را به عرصهٔ بشریّت بکشانم و نهایتاً سرگشتگان کوی بشریّت را به راه انسان شدن راهنمایی کنم. بی تردید شاقّه ترین و کشنده ترین سیرو سلوک و یاری من در رابطه با کسانی بوده که در قلمرو مادون حیوانیّت می زیسته اند که حتّی از غرایز طبیعی و حیوانی نیز بیگانه و یا در آن فلج بوده اند و ابتدائی ترین خلق و خوی حیوانی را به آنان تعلیم داده ام که آداب خوردن و خوابیدن و نظافت و جماع کردن است که البتّه این تعالیم مطلقاً از نوع تعلیم مدرسه ای نبوده است زیرا کسی که هنوز دارای دلی مرده است و غرایز حیاتی اش بی جان است قبل از هر چیز نیازمند جاندار شدن و نشئهٔ حیات طبیعی است که من از جان و قلب و روحم در این یاری مایه گذاشته ام و درست به همین دلیل بارها مُرده ام و به فضل الهی دوباره زنده گشته ام . مسئلهٔ از جان گذشتن در این راه کمترین کاری بوده که همواره کرده ام که از جانبازی در میدان جنگ هزاران بار جانکاه تر است . من از این جماعت تحت عنوان «ساکنان مادون بود و نبود » نام برده ام یعنی کسانی که نه مرده اند و نه زنده و نه نیستند و نه هستند . و من با قدرت حیات ماورای بود و نبود که قلمرو فیض توحیدی است توانستم در وادی مادون بود و نبود غوّاصی کنم و هلاک نشوم ولی با اینحال در این یاری از تمام مادّه و معنای دنیایم گذشتم که کمترینش جان بود ، جدای اینکه ساکنان این وادی به طرزی جنون آسا همواره مرا تهدید به مرگ نموده اند زیرا نمی خواستند که زنده شوند . وصف حال مختصری دربارهٔ یکی از ساکنان این وادی در دو فصل قبل آمده .

در حقیقت سیر و سلوک ماورای طبیعی من به لحاظی اجر جانبازی شبانه روزی من در وادی مادون طبیعت بشری است.

در یک کلام باید بگویم که مکاشفات و مشاهدات ماورای طبیعی من اجر و محصول منطقی جستجوی من برای رسیدن به حقایق بوده است . در اینجا فقط چند نمونه را مثال می آورم:

به گمانم سال ۱۳۶۴ بود که در تهران می زیستم نیمه شبی غرق در تفکّر دربارهٔ تمدّن مدرن آمریکا بودم در این دوره به جای نوشتن شبانه روز احساسات ناخود آگاه خود را نقّاشی می کردم . در یکی از این شبها بی هیچ ایدهٔ قبلی در حالیکه فی البداعه با رنگ بر روی کاغذ بازی می کردم در مقابل دیدگانم به ناگاه بر روی کاغذ مواجه با آسمان خراشهای شهر نیویورک شدم که در آتش و دود می سوزد که نام این نقاشی را«نیویورک در آتش» نهادم که این نقاشی را یکی از آشنایان من از من گرفت و اینک در خانهٔ اوست . در شب ۱۱ سپتامبر که آن واقعه در نیویورک اتّفاق افتاد اتّفاقاً در منزل همین آشنا مهمان بودم و این تابلوی کوچک در مقابل ما بر دیوار بود که اخبار این واقعه را از تلویزیون نظاره می کردیم و همه بلافاصله متوجّه آن تابلو شدیم که حدود بیست سال قبل نقاشی شده بود .

حدود سال ۶۰ در اواخر پائیز در ییلاق زادگاهم دازگاره سر در تفکّرات تنهائی خود داشتم و کتاب حیرت آور و به غایت پیچیده و مشهور فیلسوف آلمانی «هایدگر» یعنی کتاب «هستی و زمان» را به آلمانی مطالعه می کردم و غرق در سرّ و افسانهٔ جادوئی زمان بودم . ساعات قبل از غروب آفتاب بود و من در بیرون از کلبه ام نشسته بودم که ناگاه از دوردست شبحی دیدم که از طرف تنگهٔ دازگاره بالا می آمد که تا کلبهٔ من حدود دو کیلومتر راه بود و در آن ایّام سال در کلّ آن منطقه هیچ کسی نمی زیست و حتّی چوپانان به سمت مناطق گرمسیر رفته بودند . آن شبح بتدریج به من نزدیک تر می شد و فهمیدم که انسانی است و با خود گفتم شاید یک شکارچی و یا گمشده ای است ولی بالاخره او را در چند قدمی خود یافتم که پیرزالی اساطیری بود که گوئی از اعماق تاریخ می آمد . بی آنکه با من سخنی بگوید او را قلباً در همان دم شناختم، او سقراط حکیم بود . نمی دانم که برای چه مدّت در حضورش بودم و بین ما چه گذشت ولی به خود که آمدم گوئی از خواب عمیقی بیدار شده بودم ، در عین بیداری روز . ولی واقعهٔ عظیمی در اعماق روان و اندیشه ام رخ داده بود و به ناگاه احساس کردم که راز زمان را بر خلاف آن تعابیر مجرّد هایدگر در اعماق جانم درک کرده ام . از آن پس بسیاری از مسائل و رموز ناگفتهٔ جهان فلسفه و حکمت بر من به آسانی آشکار می شد . گوئی که سقراط حکیم جان حکمتش را به من هدیه کرده بود و زان پس تفکّر عمیق فلسفی و حکیمانه در ذهن من تبدیل به جریانی طبیعی شده بود و من غامض ترین رساله های فلسفی و حکمت قدیم و جدید را به آسانی در می یافتم بی آنکه در این رشته تحصیلی داشته باشم .

چند سال بعد که در شهمیرزاد طبابت رسمی ام پایان یافت خوابی دیدم که منشأ پیدایش قلم عرفانی در من گردید و آن این بود که در خواب بر مچ دست راستم خارش شدیدی احساس کردم و مشغول خاراندن آن نقطه شدم که به ناگاه از آن نقطه جوانه ای سر بر آورد و به سرعت در مقابل چشمانم رشد کرد و مبدّل به درختی عظیم شد و سر به آسمان کشید. وقتی که از خواب برخواستم همان نقطه از دستم هنوز می خارید و از آن نقطه خالی سبز رنگ پدید آمد که هنوز هم وجود دارد و گهگاهی می خارد .

حتّی طبابت من نیز که کاملاً ماورای طبیعی بود حاصل عشق من به شناخت و خدمت به مردمان بود که با چند کلمه سخن گفتن بیمارانم شفا می یافتند . در جریان این ارتباط ها به عینه شاهد تسخیر نفس انسانها توسّط اجنّه و شیاطین و حتّی حیوانات وحشی و موذی شدم و از این طریق اساس حکمت عرفانی و عرفان درمانی پدید آمد . چه بسا مارها و عقربهای غول پیکری در نفوس مردمان می دیدم که گاه از وحشت آرزو می کردم که ایکاش این حقایق باطنی را نمی دیدم .

شبی در کلبه ام در دازگاره مشغول مطالعهٔ قرآن بودم که به این آیه برخوردم که : «کسانی که در وجود اجنّه تردید دارند کافرانند » . من هرچند که در موجودیت اجنّه تردید نداشتم ولی یقین کافی هم نداشتم و لذا در دلم آرزو کردم که ایکاش در این باب به یقین می رسیدم . فردای آن شب اوّل صبح در هوای به غایت سرد و کولاک برف کوله پشتی ام را برداشتم و به سمت تهران حرکت کردم ، ساعتی نگذشت که هنوز از آن منطقه خارج نشده بودم ، به ناگاه در بیشه ای از درختهای زرشک مواجه با گروهی از مردم شدم . هیچ دلیل معقولی برای حضور آنهمه آدم از زن و مرد و کودک در آن کوهستان بیقوله و آن هوای یخبندان و کولاک آنهم اوّل صبح نداشتم . زیرا در آن فصل از سال در کلّ آن منطقه هیچ ییلاق و روستایی نبود که دارای سکنه ای باشد بلافاصله به یاد آیهٔ قرآن در شب قبل افتادم و دانستم که اینان اجنّه هستند ولی از فرط هراس به خود تلقین می کردم که انشاءالله بنی آدمند که با هلی کوپتر در آن منطقه فرود آمده اند زیرا هیچ ردّپائی نیز بر روی برفها نبود . و در حالی که من با دو عدد کلاه و شال و کاپشن از سرما در حال یخ زدن بودم می دیدم که گروهی کودک با لباسی اندک بر روی برفها بازی می کردند . مسیر جادّه به گونه ای بود که مجبور بودم درست از میان این گروه از موجودات بگذرم درحالی که سرم را پائین انداخته و بلاوقفه مشغول ذکر خداوند بودم که

بناگاه یکی از آنها را در چند قدمی خود دیدم ، از زیر چشم که نگریستم صورتش چون سرخی آتش می گداخت و بدین گونه یقین من در مورد وجود اجنّه کامل شد .

درب ماوراء طبیعت وجود خود انسان است و این درب بواسطهٔ باطن گرائی و معرفت نفس گشوده می شود. به همین دلیل برای من بعد از این وقایع مکاشفه ای در دازگاره در فاصلهٔ سالهای ۷۶- ۱۳۷۴، آنچه که برای همهٔ مردمان وزش باد و نسیم نامیده می شود برای من جریان روح است و من خود را در روح شناور می یابم و به همین دلیل کمترین تغییری در حرکت هوا جان و دل مرا طوفانی و منقلب می سازد . ویا فی المثل آنچه که برای همه باران است برای من براستی نزول رحمت است و جان مرا غرق در سرور و نشاط و امید می کند .

و بدین گونه است که رابطهٔ من با انسانها که اشرف مخلوقات هستند دقیقاً به معنای ارتباط با تجسّم روح خداوند است و لذا هر رابطه ای به هر بهانه و واسطه ای برای من به مثابهٔ یک واقعهٔ قدسی و ماورای طبیعی و لذا سرنوشت ساز بوده است . بنابراین برای من همه چیز ماورای طبیعی است مخصوصاً انسانها. و همین نگرش و احساس و ارتباط ویژهٔ من با دیگران است که موجب تغییر سرنوشت آنهاست . عشق و محبّت من به آدمها مخصوصاً کسانی که دست نیاز به سوی من دراز می کنند به حدّی است که سر از پا نمی شناسم و به همین دلیل به سرعت دچار سوء تفاهم می گردند و به این باور می رسند که گوئی این منم که محتاج آنها هستم و این مالیخولیا آنها را به توقّعاتی ناحق و جنون آمیز می کشاند تا آنجا که مرا بازیچه و مرید خواسته های ناحق خود می خواهند و از اینجاست که رابطه به طرزی تراژیک پایان می یابد و آنچه که از آنان برای من باقی می ماند دریایی تهمت و عداوت است .

۲۱- رسالت عرفانی من

من از نزد خداوند صاحب رسالتی عرفانی بوده ام بدین معنا که حقیقت و اصل هر امر و ادّعا و ارزش و معنایی را از جعلش باز شناسم و به مردم معرّفی کنم و آنگاه مردمان را در انتخاب مخیّر سازم . انتخاب بین اصل و جعل ، بین حق و حق نما . و فرق ها را آشکار سازم و فاروق عرفانی آخرالزّمان باشم : فرق بین طبابت حقیقی و طبابت جعلی و دجّالی ، فرق بین دین حقیقی و دین نمایشی ، فرق بین عرفان حقیقی و عرفان دجّالی ، فرق بین آدم بودن و آدم نما بودن .

به مدّعیان عرفان و درویشی در عمل و با حجّت های کامل نشان داده ام که درویش و عارف بودن چگونه است آنهم نه در حرف و اعمال خودم بلکه به خودشان هم عملاً در نفس خودشان عرفان حقیقی را به ثبوت رسانیدم و ثابت کردم که می توان عارف و روحانی بود . بهر پزشکی که بمن روی نمود عملاً حکمت حقیقی و طبّ وجودی را آموزاندم و قدرت حکمت و شفاعت را به آنها نیز بخشیدم تا آنرا درک و تجربه و باور کنند و آنگاه انتخاب نمایند . به زنان زن بودن را فهمانیدم و در عمل چشانیدم که زن بودن چه واقعه و مقامی عظیم است و عصمت دارای چه شکوه و شوکتی در حیات است . به مردان هم مردانگی را عملاً نشان دادم و راه و روش رزق پاک و با عزّت را نمایاندم و چشانیدم . به بیماران راه سلامت را آموختم و به آنان سلامتی دادم و روش حفظ سلامتی را نیز آشکار ساختم و آنگاه آنان را مخیّر ساختم تا انتخاب کنند . آرمان و آرزوی ناکام و محال هر کسی را برایش به فعل آوردم و نهایتاً همه را بین آدم بودن و نبودن ، صادق بودن و نبودن ، پاک بودن و نبودن ، حق پرست بودن و نبودن مخیّر ساختم . بدترین آدمها را عملاً مبدّل به خوبترین آدمها نمودم و آنگاه آنها را در انتخاب رها کردم .

من همواره با بدترین ها سرو کار داشته ام تا در عمل به آنها بباورانم که اگر بخواهند می توانند خوبترین ها باشند و سرنوشت خود را دگرگون کنند . خود خواه ترین آدمها را مبدّل به ایثارگرترین انسانها نمودم ، شقی ترین ها را مبدّل به لطیف ترین آدمها ساختم و ناکامترین و ناتوان ترین آدمها را مبدّل به توانا ترین آدمها کردم و شرورترین و بی قرارترین

آدمها را مبدّل به مفیدترین و آرامترین انسانها نمودم و آنگاه آنها را بر آستانهٔ انتخاب آزاد گذاشتم . من ثابت کردم که خواستن نه تنها توانستن است بلکه عینِ شدن است و هر که می گوید که می خواهم خوب باشم ولی نمی توانم دروغ می گوید و به خالقش تهمت می زند . زنی که می گوید می خواهم مهربان و پاک باشم ولی نمی توانم دروغ می گوید . مردی که می گوید که می خواهم حلال و با عزّت باشم ولی نمی توانم دروغ می گوید .

من حقّ آزادی اراده و سرنوشت و انتخاب را در بی اراده ترین و مفلوکترین انسانها محقّق و آشکار ساختم. من یکبار دگر حق و معنای رسالت انبیای الهی را در آخرالزّمان احیاء نمودم و عدالت و مهر پروردگار را به اثبات رسانیدم و ثابت کردم که آدم بدبخت و فاسد و رذل و حقیر خود مسبّب سرنوشت خویشتن است . و لذا آنانکه در عمل حجّت های حق را در رابطه با من یافتند و آنگاه دوباره راه ضلالت و نخوت و پلیدی را برگزیدند به اشدّ عذابهای الهی گرفتار آمدند و عبرت مردمان شدند و امراض و بدبختیهای قدیمشان دو صد چندان شدیدتر به آنان رجوع نمود تا شاید دوباره توبه کنند و آدم بودن را انتخاب نمایند .

من پیام آور و منجی رابطه ها نیز بوده ام بخصوص روابط زناشوئی و دوستانه . بر متشنّج ترین و تباه ترین روابط فرود آمدم و دوزخ رابطه را خاموش کردم و آرامش و بهشت رابطه را احیا نمودم و اعتماد و وفا آفریدم و آنگاه طرفین رابطه را دعوت به امر حق نمودم . آنانکه اطاعت کردند در عزّت و وفای رابطه ماندند ولی آنانکه کفر و کبر ورزیدند پس از مدّتی رابطه شان دوزخی و تباه گردید و طرفین مبدّل به هیزم جهنّم یکدیگر شدند تا شاید توبه کنند و به حق باز گردند و برخی نیز از هم جدا شدند .

بر گروهها و فرقه ها و اصناف بسیاری نیز فرود آمدم : اطباء ، دراویش ، بهائی ، اسماعیلیه و برخی سازمانهای انقلابی . و حقّ ادّعاهایشان را عیان نمودم و آنان را به صدق مورد ادّعای خودشان دعوت کردم که پس از انکار دچار انحطاط و فروپاشی در بطن گروه خود گردیدند و بسرعت منقرض شدند .

من فرستادهٔ خدا به سوی منحط ترین و درمانده ترین افراد و خانواده ها و گروهها و مذاهب و مکاتب گوناگون بوده ام آنانکه هنوز در عرصهٔ جاهلیّت می زیستند و یا آنانکه تحت ستم به هلاکت نفس دچار شده بودند و آنانکه از فرط ظلم و پلیدی به جنون و جهنّم رسیده بودند . رسالت من عیان کردن حقایق و معارف دینی و عرفانی و اتمام حجّت بر این افراد و گروهها بوده است .

و آخرین عیب و اشکال من در نزد منکران این بوده است که : چرا ریش ندارم ، چرا به جای عبا و عمّامه و نعلین و خرقه و تسبیح و جا نماز و ورد و هو و حق یک آدم معمولی هستم و کفش ورزشی و شلوار جین می پوشم و از همه بدتر اینکه چرا سیگار می کشم و صورتم را اصلاح می کنم و بدتر از همهٔ عیوب اینکه چرا عربی حرف نمی زنم و خلاصه اینکه چرا امروزی هستم و نه موجودی تاریخی . و نیز اینکه با بزرگان علم و ادب و دین و عرفان حشر و نشر ندارم و اطراف مرا عدّه ای اراذل و اوباش و بیمار و معتاد و ابله گرفته و اینقدر برای آنها حرمت و عزّت قائل می شوم و به آنان محبّت می کنم و حتّی خانه شان را نظافت و بچّه هایشان را تر و خشک می کنم و آداب خوردن و خوابیدن و جماع کردن و نظافت را به آنان می آموزم . به پزشکان طبابت می آموزم ، به زنان آداب خانه داری و عطوفت ، به مردان آداب مردانگی و غیرت و عزّت نفس ، به معتادان راه و روش نشئگی واقعی را و به عیّاشان هم آداب عیش بی عذاب را.

به زبان ساده زندگی من یک زندگی مؤمنانه به معنای دقیق کلمه در قرآن است . همان طور که طبق کلام قرآن و احادیث معتبر ، هر مؤمنی از نزد پروردگارش دارای قدرت شفاعت برای مردمان است . بنابر این من فقط یک مؤمن آل محّمد هستم و بس . و اگر قوای صادره از زندگیم چه بسا از قدرت بسیاری از انبیای سابق برتر است نیز امری در حریم ایمان

محمّدی در امّت اوست همانطور که فرموده که مقام مؤمنـان امّت من در آخرالزّمـان از مقام انبیـای بنـی اسرائیل در نـزد خدا بیشتر است .

خداوند اینهمه کرامت و شفاعت و معرفت را از منشأ محبّتی بمن بخشید که در دلم نسبت به مردمـان نـهاد و مـن هم حقّ این محبّت را در حدّ توانم ادا نموده و کلّ زندگیم را وقف خدمت بـه سلامت و هدایت مردم نمـودم. این محبّت اساساً و بیشتر متوجّه کافرترین و شقی ترین و فاسد ترین و بیکس ترین و منفورترین مردمـان بوده است . نـور این محبّت بـه قلب اهالی درک اسفل السافلین تابیده و بیدارشان ساخته و نجاتشان داده است . و در ادای این وظیفـهٔ الـهی من همـهٔ عزیزانم را از دست دادم و مبدّل به تنها ترین و فقیر ترین انسان روی زمین شدم و نیز بیمـارترین . و امّا فقر و تنـهائی و بیماری من نیز امری منحصر به فرد خود من است و شباهتی به هیچ نوعی دیگر ندارد . فقری که به آن مفتخرم و بی نیاز از دو عالم . بیمـاری ای کـه دوستش می دارم هرچند کـه هر دم مرا بر آستانـهٔ مرگ قرار مـی دهد . و بیکسـی و تنهائی ای که مرا با پروردگارم بلاوقفه همدم نموده و با اولیای او محشور ساخته است .

تنها درد و اندوه و حزن من فراق و هجرانم از روی خوب اوست و افسوس و دریـغ و دریـای خون از بابت کسانی کـه آنـهمه برایشان زحمت کشیدم و زنده و بیدارشان به دین و معرفت کردم ولی به هنگام انتخاب دوبـاره بـه راه کفر و جهل و بولهوسی و ضلالت رفتند و خود را به عذابها افکندند و تهمت ها و عداوتها نثار من کردند و حتّی قصد جانم نمودند .

خداوند اینهمه بی وفائی و جفا و کفر آنان را با محبّت اولیای خود و حشر با آنها در خواب و بیداری جبران نمود .

من خلیفهٔ مردم هستم . هر که هر جفا و خیانتی به خود کرده در حقیقت به من کرده است و اینست کـه وجـودم اقیـانوس بی کرانهٔ اندوه و درد است . من هرگز از خود و برای خودم هیچ آرزو و افسوس و درد و غمی نداشته ام .

یکی از دغدغه های عرفانی من این بوده که آیا براستی وظیفـه و رسـالت تـدوین ایـدئولوژی اسلامی کـه وصیت عرفـانی دکتر شریعتی بود بواسطه من در حال انجام است و آیا مجموعه آثار من توانسته است از عهده این امر کبیر بر آید . چند شب پس از نگارش کتابی که در دست دارید دکتر شریعتی را بـه همـراه پیرش لـوئی ماسینیون در خـواب دیـدم کـه بدیـدار من آمده اند و همه کتابهایم را از من خواستند که برایشان آوردم و دکتر شریعتی پایان همه کتابهایم را امضـاء و تصدیق نمود و بسرعت خداحافظی کرد و در لحظـه خروج از خانـه گفت کـه :«بـالاخره خستگی من برطـرف شـد». و بدینگونـه براستی با این خواب خستگی تمام عمر من نیز از تن و جان و دلم برطرف شد .

۲۲- من و مردم

من از آنجا که هرگز پس از عمری جستجو موفّق به کشف یک امام یا پیر لایقی نشدم لـذا بتدریج همانگونـه کـه شرحش رفت خودِ پروردگار را امام و ربّ خود یافتم و لذا در جرگهٔ سالکانی بوده ام که به قول قرآن کریم ربّشان الله است . ولـی من همواره ارادهٔ پروردگارم را در مردم بازخوانی کرده و لذا همواره مرید این اراده بـوده ام و در حقیقت عمـری مریـدی هفتاد و دو مذهب را نموده ام ولی نـه اینکه مرید هوای نفس و جهل آنها باشـم . بـدین لحـاظ مـن بـه معنـای حقیقـیِ کلمـه یک دموکرات صدیق بوده ام و ربّ النّاس و اله النّاس را بدور از وسواس خنّاس درک کرده ام . این امـر را همـهٔ کسـانی که مرا می شناسند تصدیق می کنند. و پر واضح است کـه درک و پیـروی از ارادهٔ پروردگـار در مـردم بـدون ابـتلای بـه وسوسه های اجنّه و شیاطین در نفوس آنان خود مستلزم داشتن فرقان است که پروردگارم به مـن اعطـاء نمـود . بـر اهل معرفت واضح است که تشخیص این دو امر متضاد در مردم چه کار عظیمی و چه امتحان کبیـری تلقّـی مـی شـود . خدمت من به مردم نیز در همین قلمرو ممکن شده است . و اینچنین نیست که در این قلمرو دچار هیچ خطا و شرکی نشده باشم

که البتّه از بابت آن از جانب خداوند چه بسا مواجه با تنبیهاتی بوده ام که برحق بوده و مرا به خود آورده و از ابتلای به نفس مردم رهانیده است .

این خدمت و مریدی من در نزد مردم البتّه بسیاری را دچار سوء تفاهم و سوء استفاده های عظیمی ساخته است . این محبّت و خدا بینی من در دیگران منشأ شفاعت و درمانگریها و کرامت من بوده که در بسیاری موارد امر را بر آنان مشتبه ساخته و کوس انا الحق زده اند تا آنجا که مرا مرید امیال خود خواسته و لذا نهایتاً به عداوت و انکار گرائیده اند.

هیچکس به نزد من نیامد الا اینکه همهٔ نیازهای حقّه شان را حتّی بدون بر زبان راندنشان و بدون آنکه بر زبان آورم برآورده ساختم بی هیچ مزد ومنّتی و حتّی بی آنکه بعدها نیز به رویشان آورم و متذکّرشان گردم الا به هنگام اتمام حجّت و دعوت به دین حق و توبه از زندگانی گذشته شان آنگاه که ساز عناد و انکار و مکر و کفر سر دادند .

بر هر خانه ای وارد شدم و بر هر سفره که نشستم هزار هزار برابر آنچه که برداشتم بر جای گذاشتم و افزودم . من از رزق عظیم و کریمی که همواره از جانب خداوند بهمراه داشتم در هر خانه ای ارتزاق می نمودم و مابقی را برای صاحب خانه وا می نهادم بی آنکه به رویش آورم و او اکثراً می پنداشت که مرا صدقه نموده است آنهم چه صدقه ای ! هر تومانی به صد هزار تومان به پایم می نوشت و با من حساب می کرد و من باز هم آنرا می پرداختم تا شاید بیدار شود ولی اکثراً افسوس !

بهرحال هر کر و کوری نیز بوضوح می دید که به محض ارتباط با من و یا ورود من به منزلش دریایی خیر و برکات مادّی و معنوی بسویش سرازیر می گشت ولی بسیار اندک بودند که حق این واقعه را تصدیق می کردند و روی به حق می نمودند و از اعمال زشت خود توبه می کردند . و همهٔ این شفاعتها و کرامتها وسیله و مقدّمه ای برای دعوت آنان به دین خدا و به راه عقل و معرفت و انصاف بود . کلّ درمانگریهای من نیز همین معنا را تلقّی می نمود .

یکی از بزگترین معمّاهای رابطهٔ آدمها با من در این امر بود که در حیرت می ماندند که آیا این منم که رزق آنها را میدهم و یا بالعکس . من بطور غیر مستقیم و نامرئی و از سمت بی سوئی به آنان رزقهای عظیم می دادم و آنها بر حسب ظاهر استکان چائی در مقابلم می نهادند آنهم با چه تکبّر و منّت و حسابی گزاف . ولی حقیقت این امر بالاخره بر آنان آشکار می شد و آن بعد از قطع رابطه و کفران دوبارهٔ آنها بوده است . حتّی بر حسب ظاهر نیز آنچه که نهایتاً من به آنان وا می نهادم (به لحاظ مادّی) بسیار بیشتر از آن چیزی بود که آنان بظاهر هزینه ام می نمودند .

ارتباط من با دیگران ارتباطی بغایت بی بار و بی منّت و بلکه با منّت کشی از جانب من بوده است . این رابطه حتّی نسبت به عزیزان خانواده ام نیز مصداق داشته است . فی المثل من کلّ دوران کودکی و نوجوانی ام را با بیماری و ضعف و سرگیجه و دل درد بلاوقفه سپری نمودم ولی هرگز مادرم متوجّه این رنج من نشد و نیز بعدها همسر و فرزندانم را نیز دخیل در این مشکل خود نساختم و در حین بیماری خودم دیگران را تیمار و درمان می نمودم . ولی آنگاه که از پای می افتادم و دیگر رمق حرکت و کاری نداشتم همه از من فاصله می گرفتند و می رفتند و حتّی گاه آنرا به حساب تمارض من می گذاشتند بخصوص آنانکه خود برای فرار از وظیفه همواره متوسّل به تمارض می شدند . سلامتی من فقط در دوره های کوتاه تنهائی و انزوای من بوده است . این حقایق را آنهم در اواخر عمرم فقط و فقط به این نیّت بازگو می کنم تا دریائی سوء تفاهم که ممکن است موجب گمراهی بسیاری باشد برطرف گردد و بهانه ای برای کفر و عناد و اتّهامات ناحقّ خود نداشته باشند و توبه کنند .

یکی دیگر از مهمترین سوء تفاهمات وجودی دیگران در رابطه با من این امر بوده که خود را با من اشتباه می گرفتند یعنی مرا به جای خود و خود را بر جای من می یافتند و لذا همهٔ کرامات و محبّت مرا از جانب خود و همهٔ جهل و جفای خود را به حساب من می گذاشتند . این واقعه البتّه دارای حق و راز عظیمی در عرصهٔ عشق و عرفان است و بستر

هدایت خلق محسوب می شود ولی بشرط آنکه در مرحلهٔ نهائی بخود آمده و حق را دریافته و لطف و بخشش خداوند را لبیک گویند و عابد شوند . زیرا پیر یا امام هدایت کسی است که بار وجود دیگران را بر دوش می کشد و آنان را سبکبال می نماید تا بسوی ربّ خود راغب شوند ولی اکثر مردمان دچار مالیخولیا شده و حقّ را انکار می کنند و این همان راز امام کشی و پیامبر کشی و عارف کشی از جانب پیروان و مریدان در کلّ تاریخ بشر است .

اعتراف این حقایق برای من بسیار ناگوار است ولی بعنوان وظیفهٔ دینی و عرفانی از گفتن این اسرار ناگزیرم . و افشای حقایق و اسرار آدمهائی که در رابطهٔ نزدیک با من بوده اند هرچند که هرگز نام و نشانی از آنان نگفته ام باز هم دردناک ولی امری واجب در وادی بیداری و هدایت است . این اسرار فقط هم شامل حال بنده نیست و بلکه رازهای ناگفته زندگانی همهٔ مؤمنان و حق پرستان و اولیای خداست که بعنوان یک وظیفهٔ آخرالزّمانی اعترافش امری واجب است تا حق پروردگار و دوستانش بهتر درک و تصدیق شود و راه توبه و انابه به لحاظ معرفت گشوده گردد . این اسرار تا درک نشود راز ولایت مردان خدا در تاریخ فهم نمی شود و همواره در پردهٔ ابهام و انکار و یا خرافه باقی می ماند . من در مجموعهٔ آثارم آشکار سازی این اسرار را یکی از مهمترین وظایف تاریخی خود قرار داده ام . اتّهامات و سوء تفاهمات و خرافات عدیدی که درباره ام پدید آمده است مرا وادار ساخت تا این کتاب را بنگارم تا رفع شبهات کرده و دین خدا را از این اتّهامات و نسبت های ناحق منزّه سازم. «همواره نعمات کریمانه پروردگارت را بازگو کن.» قرآن-

به هر که بیشتر محبّت نمودم بیشتر جفا و عداوت یافتم و من این راز را همواره بخوبی فهم نموده و حقّش را می دانستم و گرنه قادر به ادامهٔ راهم نمی بودم . و بیشترین حدّ محبّت و ایثار من نصیب شقی ترین و کافرترین آدمها بوده است تا شاید زنده شوند و توبه کنند . و لذا از این بابت از جانب سائر شاهدان نیز مواجه با دریائی از تهمت شده ام . من همواره غیر را بر خویش و دشمنان خود را بر دوستانم ترجیح داده و بیشتر خدمت نموده ام . ولی اینک که این رساله را می نگارم در عرصهٔ پایان رسالت خود قرار دارم بدین معنا که دیگر آن سیر و سلوک یک جانبهٔ من با مردمان، اینکه بسوی آنان روم و یک جانبه و حتّی بدون درخواست آنان ، از زندگیشان رفع عذاب کنم ، بسر آمده است. و این همان واقعهٔ ختم نبوّت محمّدی است که در جان هر مؤمنی که به کمال رسالت برسد رخ می نماید . این رسالت با رویاروئی من با شقی ترین و کافرترین و جاهلترین و مکّارترین و عدو ترین زنی که می توانست بر روی زمین باشد پایان یافت در حالی که من برای نجات و بیداری این اسوهٔ کفر و تکبّر چند بار دچار موت کامل شدم و غایت ایثار و صبرم در این رسالت به امتحان آمد و الحمدلله سرفراز شدم زیرا هرچه که خصومت و جفا و کینه و زجر دیدم باز هم از محبّت و دعوت به توبه دست نکشیدم و روی ترش نکردم و مقابله به مثل ننمودم تا اینکه خودش پس از حدود هفت سال بالاخره رفت تا شاید در محاصرهٔ عذاب الهی بخود آید و توبه کند و بالاخره کافر از دنیا نرود . مجموعهٔ خدمات و شفاعت ها و محبّت های من به این آخرین و کاملترین کافر روی زمین بسیار بیشتر از کلّ خدمت من به سائر مردمان در طول عمرم بوده است . و به تجربه می دانم که بالاخره بخود خواهد آمد و روی به حق خواهد نمود و مسلمان از جهان خواهد رفت . اتمام حجّت من با این فرد به مثابهٔ اتمام حجّت با نفس واحدهٔ بشریّت و کفر کاملهٔ جمله کافران جهان بود و لذا رسالت من نیز پایان یافت . که این پایان نه به معنای تمام شده گی که به معنای کمال است . این پایان و کمال در سایت مؤسسهٔ عرفان درمانی آشکار شد و با هک شدنش پایان یافت. هرگز کسی را به راه دین و معرفت دعوت نکردم الا اینکه برای هر امری علاوه بر دلایل عقلی و تجربی فراوان دهها حجّت و کرامت آشکار عرضه کردم و لذا رسالت من تماماً عرفانی بوده است از نوع عقلی و شهودی توأمان . در حقیقت کلّ این رسالت چیزی جز امر به معروف و نهی از منکر عرفانی نیست .

مجموعهٔ آثارم تماماً محصول حبّ من به مردم و لذا معلول دین مردم بر گردن حیات و هستی من است و امیدوارم توانسته باشم حقّ این محبّت الهی را به مردم ادا کرده باشم زیرا من اگر در عالم خاک پیر و امامی حیّ و حاضر و در دسترس دائم نداشته ام ولی مردمان نقش پیر و مراد را از جانب پروردگارم برایم ایفا نموده اند آنهم بی مزد و منّت و

چه خالصانه با قهر مطلق که هرگز مجال کمترین خطا و شرک بمن نداده اند و همواره مرا از راه کج راست نموده اند و در این راه کمترین ترحّمی بمن روا نداشته اند و لذا به پیروی از شیخ خرقانی می گویم : پروردگارا همهٔ گناهان مردمان را ببخش و آنان را اهل جنّت خویش فرما و مرا به جرم گناه خلایق وارد در دوزخ کن و قول می دهم که به یاری تو در آنجا نیز شکر گزار نعمات تو باشم و حقّ دوزخت را درک و تصدیق و ثنا گویم . آمین !

الا ای همنشین دل که یار تو برفت از یاد   مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

۲۳- من و خودم

در آخرین ایام اقامت در دازگاره و آنگاه که آخرین امواج طوفان اذکار و اسماء الهی در قلبم می نشست و اسرار و معارف قرآنی را در جانم آبیاری می کرد صبحدم در کلبه ام تنها نشسته بودم که بناگاه در مقابلم رسول خدا محمد (ص) را در آغوش علی (ع) در حال احتضار و رحلت دیدم. بدن مبارک پیامبر که همچون مرتاض بغایت نحیف و پوست و استخوان شده بود همچون کودکی در آغوش علی (ع) بود. و دهان علی (ع) بر دهان محمد (ص) دوخته شده بود. وصف چنین صحنه و واقعه ای را بعداً بر حسب اتفاق در حدیثی خواندم که عین مشاهده ام بود. مشاهده این واقعه به عنوان تعبیر، به مثابه ختم نزول دگر باره قرآن و نبوّت در جان و دل من بود که در طی سالها در دهها کتاب متبلور شد که نخستین آن کتاب « قرآن الساعه» می باشد و تفسیر «عین الیقین» .

یکی دیگر از وقایع زندگی من از دازگاره به بعد پیدا شدن چشمه آب در اتاق و دقیقاً محل نشستن و فکر و ذکر من بوده است. این واقعه هم در دازگاره و هم در اماکن اقامتم در مناطقی دیگر مکرراً رخ نمود تا حدیّ که اطرافیان و نزدیکانم نیز متوجه تکرار این امر شده بودند. البته این امر در اطاق هائی رخ می نمود که همکف باشد و کف اطاق هم موزائیک نباشد. در همه منازلی که اقامت داشتم این مسئله اتفاق افتاد.

البته معنا و تفسیر هر یک از وقایع ماورای طبیعی زندگیم امری دگر است و نیازمند کتابی مفصّل و جداگانه می باشد. فی المثل در قرآن کریم می خوانیم که عرش خدا بر آب قرار دارد و به نقل از امام صادق (ع) نیز می دانیم که منظور از این آبی که عرش را حمل می کند همان وجود امامان واولیای خدا است. معنای دیگر اینست که من براستی بخصوص در آن دوران ویژه در حال خلقتی نوین بودم و آب اساس هر حیاتی می باشد.

واقعه مشابه دیگر این است که من در دازگاره و روستایی دیگر بدست خودم دو تا تنور بقصد پخت نان ساختم و به کمک دوستان نصب نمودم. در این هر دو تنور پس از یکی دوسال استفاده مداوم بناگاه چشمه آبی سر برآورد که موجب حیرت همگان شده بود که از آتشکده ای آب فوران نماید. و این واقعه نیز به مصداق کلامی از قرآن است که یکی از نشانه های قیامت وآخرالزمان فوران آب از تنورهاست.

تجربه دیگر من از آب این بوده که همواره خاصّه در آن دوران شبانه روز قلبم را همچون دریائی طوفانی می یافتم و براستی وجود آب و صدای طوفان را می شنیدم. و نیز اینکه همواره اطاق محل عبادت و فکر و ذکر من بر جریان آبی شناور بوده و چون قایقی بر دریائی حرکت داشته است و چه بسا کسانی که در آن حالات وارد اطاقم می شدند این جنبش را احساس می کردند و با وحشت می گریختند و گاه می پنداشتند که زلزله شده است.

طبع و دل و اندیشه من همواره در عشق بخدمت مردمان بود و از درد و رنجهای مردم بسیار شدیدتر از خودشان درد می کشیدم و چه بسا شبها تا صبح می گریستم.

براستی من خلیفه سرنوشت مردم بوده ام و از دیدن غایت آدمها نمی توانستم بی تفاوت باشم و چه بسا همواره کاسه داغتر از آش بوده ام و از این بابت تهمت ها شنیده ام.

بسیاری از آدمها از من نامه هائی خصوصی دریافت کرده اند که آنان را از عاقبت راه و روشی که در پیش دارند ترسانیده و دعوت به امر حق نموده و در این اصلاح زندگیشان با تمام وجود حاضر بوده ام که آنان را یاری دهم. لذا هر که دست یاری بسویم دراز نموده از تمام هستی ام مایه نهاده ام هر چند که دست آخر جز تهمت و عداوت پاداشی نداشته ام.

از بابت عشقی که به مردم داشته ام خداوند بمن لطف نمود و همه اعمال و حرکات وجودم را برای مردمان مایه خیرو برکت وشفاعت و سعادت و سلامت قرار داد. این ماجرا در بسیاری موارد کار را بدانجا می رسانیده که وسائل شخصی و دم دست مرا بعنوان تبرک می گرفتند و گاه به سرقت می بردند. از آنجا که من همواره با خرافه بخصوص در لباس دین خصومتی عمیق داشته ام لذا با این نوع آدمها قهارانه برخورد کرده و چه بسا قطع رابطه نموده ام.

در منزلی در شهر مشهد میهمان بودم که گروه کثیری جمع شده بودند. در این میان زن صاحبخانه که چند ماهی دچار خفقان کامل شده بود و مشکوک به سرطان حنجره بود و مطلقاً صوتی از گلویش خارج نمی شد. میوه تعارف نمود که از او تشکر کردم و در پاسخگوئی او متوجه مشکل او شدم. او با التماس بمن فهماند که « آقای دکتر من جوانم و یک بچه شیر خواره دارم بمن رحم کنید». هرگز هیچکس بدینگونه از من تقاضای شفا نکرده بود. من که بناگاه قلبم آتش گرفته بود همانم یک عدد خرمالوئی که آن زن بمن تعارف کرده و در دست داشتم به خود او دادم که او همانجا خورد و بلافاصله مداوا گردید. این اولین و آخرین باری بود که چنین عملی از من سر زد. مسئله بسیار جالب این بود که خرمالو معمولاً برای آدمهای معمولی هم مشکل گرفتگی صوتی ایجاد می کند. عده ای از مقلدان خرمالو را زان پس بعنوان دوای بیماری حنجره بکار گرفته بودند و فجایع آفریده بودند. در اطرافیان من پدیده هائی مثل خرمالو درمانی ، عسل درمانی ، آویشن درمانی ، دمبه درمانی و .... بسیار است.

خود من از اینکه چنین مسائلی در رابطه با من پدید می آید و به منفورترین پدیده مذهبی یعنی خرافات دامن می زند زجر می کشیدم و همین امر موجب شد که من تا حد ممکن از امر درمانگری کناره گرفتم مگر اینکه برای طالبان دین و معرفت باشد و در خدمت توبه و انابه . که از همین جنبه هم بکلی دست کشیدم. زیرا می دیدیم که علت العلل همه بدبختی های مردم نه فقر و بیماری که جهل و کفر و ستمشان می باشد. و این امراساس عرفان درمانی گردید. در تجربه شفاهای خود این حقیقت را نیز فهمیدم که امر شفاعت روحانی امراض تماماً برخاسته از گوهره عشق اهل کرامت به مردم است و هیچ ربطی به فوت و فن و ورد خاصی ندارد و لذا همه دکانهائی که از این نوع (مثل انرژی درمانی) رایج است به تقلید از مردان خدا پدید آمده و کاذب است.

دیگر از ویژه گیهای طبع من که بواسطه آگاهی و جهاد پدید آمده است اینست که همواره با همه امیال و آرزوها و حتی آرمانهای معنوی خودم در این دنیا جنگیده ام ولی هر آنچه که در اعماق دل من باقی مانده است و قادر به طرد آن از خود نبوده ام جملگی اجابت شده است. و لذا من به همه آرزوهای قلبی خودم در زندگی رسیده ام که البته هرگز پدیده هائی مادی نبوده است.

با اینکه خودم سالهاست که به حیرت آورترین بیماری مبتلایم ولی وجودم برای اطرافیانم همواره مایه سلامت بوده است. همسر و فرزندانم در طی هفده سالی که با من بودند حتی یکبار هم محتاج دوا و دکتر نشدند ولی پس از جدائی بلافاصله به انواع امراض مبتلایند و لحظه ای از دکتر و دارو بی نیاز نیستند آنهم امراض بسیار حاد و خطرناک. ضرب المثل « کل اگر طبیب بودی ...... » خلاف واقع است. آن زن و شوهری که ذکرشان رفت بهمراه دو بچه با من به دازگاره هجرت کرده بودند ونیز درآغاز آشنائی با من به انواع امراض لاعلاج مبتلا بودند که بسرعت شفا یافتند. آن

مرد یک بیماری ژنتیکی داشت و از دیسک کمر رنج می برد که کاملاً مداوا شد. زن او نیز به بیماری قلبی و هورمونی مبتلا بود و از آرتروز رنج می برد که کاملاً مداوا شد. بچه اولشان ناقص بدنیا آمده بود و پزشک به آنها گفته بود که بچه را در بیمارستان رها کنند و بروند تا بمیرد. ولی من کودک را به خانه آوردم و آن کودک نجات یافت که چند سال پیش بقصد کشتن من آمده بود. فرزند دومشان که دختر بود بطور مادرزادی دارای نقض عضو بود هم از پاها و هم از گردن. او نیز شفا یافت. این خانواده بعد از کفران آنهمه نعمات و محبت ها دوباره به انواع عذاب و امراض مبتلا شدند و بدون شک اینک ایمان آورده اند ولی طبق سنت الهی در قرآن ، بایستی دوران عذاب خود را سپری نمایند تا دوباره امکان توبه و انابه بیابند. ولی حتی در دوران عذاب این آدمها پس از اتمام حجت و عدم توبه آنان، هنوز هم من از برای سرنوشت آنها بیشتر رنج می کشم تا خودشان.

گوئی من چنان آفریده و تربیت شده ام که بجای مردمان رنج و عذاب بکشم و بقول شیخ خرقانی دوزخ مردمان را بجان بخرم. و فقط در اینجاست که راز این کلام قرآن را در می یابم که « آیا حیرت نمی کنی که چگونه مردمان در آتش دوزخ صبورانه می سوزند !» و بلکه در این آتش می رقصند؟ آری من دیگر تعجب نمی کنم زیرا اولیای خدا بر روی زمین دوزخ مردمان را بجان خود می خرند. «پس اینک بسوز که بسیار عزیز و کریمی.» قرآن کریم-

و در این بخش خاطره خنده آوری را از دوران طبابتم نقل می کنم.

به جرم درمان غیر علمی بیماران و بخصوص اینکه رایگان هم بود برای مدت نامحدودی بازداشت شدم و دقیقاً یک چلّه گذشت که بی هیچ محاکمه ای آزادم کردند ودر حکم تبرئه من چنین نوشته شده بود « به دلیل درمان بسیاری از زندانیان حکم به برائت ایشان داده می شود !؟». من تا هنوز هم نفهمیدم که آیا درمان این زندانیان به عنوان پاداش موجب تبرئه من شد و یا بعنوان اثبات جرم من آزادم نمودند تا بیش از این در زندان نمانم و دیگر بیماران را درمان نکنم والله اعلم ! در این زندان شبانه روز با برادرم یوسف محشور بودم و نیز به راز عملی این شعر پی بردم که :

بی گناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق   یوسف از دامان پاک خود به زندان رفته است.

یکی دیگر از آرزوهای قلبی من که امری محال می آمد این بود که ای کاش می شد که فقط برای یک روز در عصر انبیاء و امامان می زیستم و لااقل یکی از آنان را حضوراً درک می نمودم. که خداوند این آرمانم را هزار بار بیشتر از توقع من برآورده نمود و تن و جانم را خانه پذیرائی از این اولیاء نمود و دعوی مرا که در این بیت متبلور شده اجابت فرمود:

خانه ای خواهم بسازم بهر دوست   از دل و از جان و مغز و گوشت و پوست

دوست در ما میزبانی می کند   هستی ما هم دمی میهمان اوست

و دیگر اینکه عاشق علم و حکمت بودم ولی نه از آن نوعی که در مدرسه حاصل می آید. خداوند این خواسته مرا نیز اجابت نمود ودرباره هر امری که هر آن اراده و احساس نیاز کنم علم لازم را حضوراً می یابم . از نوجوانی عاشق ریاضیات و موسیقی نیز بودم که خداوند به ذات این دو علم و هنر نیز راهم نمود.

و نیز آرزو داشتم که آثارم بیواسطه و بدون سانسور و به رایگان بدست عامه مردم برسد که خداوند این امر را هم مقدور ساخت و سایتهای اینترنتی که آثارم را منتشر می کنند تحقق این آرمان است درست زمانیکه دیگر دل از این آرزو کنده بودم و براین فکر بودم که جمله آثارم را یکجا معدوم کنم زیرا حتی کسی را نداشتم که بتوانم این آثار را به او سپارم. خداوند همه نزدیکانم مخصوصاً فرزندانم را از من گرفت ولی در عوض همه مردمان روی زمین را تبدیل به فرزندان روح من نمود و مرا قلباً راضی ساخت. و اینک فقط یک آرزوی دیگر برایم باقی مانده که به آن بیش از سائر آرزوهایم امید دارم و آن ظهور جهانی مهدی و مسیح موعود است.

درباره رابطه ویژه ام با آب واقعه دیگری قابل ذکر است. در سالهای اقامتم در روستایی از خراسان کل روستا مثل سراسر کشور دچار قحطی و بی آبی شدید شده بود و اهالی روستا بجان همدیگر افتاده و چند نفری هم در این نزاع کشته شدند ما هم که یک بیگانه محسوب می شدیم بکلی از حداقل سهم آب برای باغی که خریده بودیم محروم شدیم. روزی من محلی را که در مقابل اطاق اقامتم بود به یکی از افراد جمع خودمان نشان دادم و به او گفتم که آنجا را حفر کند و حتماً به آب خواهد رسید. آن نقطه بر حسب ظاهر یک تپه سنگلاخی بود . به همین دلیل او با اکراه مشغول کندن شد وبلافاصله عده ای از اهالی روستا هم به تمسخر او پرداختند و او هم آنجا را نیمه کاره رها کرد. دو سال بعد که قحطی به اوج رسید و همه درختان باغ در حال خشک شدن بودند به ناچارهمان فرد عده ای کارگر را برای حفر چاه در آن محل بکار گماشت و آن چاه نیمه کاره بالاخره به آبی حیرت آور رسید که سائر همسایگان هم از آن بهره جستند.

به تجربه متوجه شدم که با ورود به هر محلی بناگاه بارندگیهای شدید و بی سابقه ای آغاز می شود. همانطورکه این واقعه در بدو ورود به دازگاره در سال ۸۵ پس از حدود پانزده سال که آنجا را ترک کرده بودم و کل منطقه در خشکسالی می سوخت و همه چشمه های صد ساله بکلی از بین رفته بود بناگاه بارندگی آغاز شد و تاکنون که حدود یکسال از اقامتم در حوالی دازگاره می گذرد این منطقه هفته ای بدون باران نبوده است و سال مذکور پربارانترین سال در تاریخ سده اخیر دازگاره بوده است. این مسئله را دیگران نیز علیرغم عداوت و انکارشان متوّجه شده و به کنایه و متلک اعتراف می کنند که « فلانی هر گاه که می آید بهمراهش سیل می آورد.»

چنین وقایعی درباره آب در کل تاریخ تجربیات معنوی بشر سابقه داشته است. مثلاً در تاریخ شاهدیم که در جنگ صفین علی و لشکریان مواجه با بی آبی شدند وعنقریب در حال هلاکت بودند که به صومعه ای در بیابان رسیدند. علی (ع) دستور داد تا دم در صومعه را حفاری کنند که بسرعت به آب رسید و همه نجات یافتند واز جمله آن راهب هم از قحطی در آمد و اسلام آورد. این بدان معناست که هر محلی که یاد خدا خالصانه برپا شود و دین خالص احیاء گردد با آب بعنوان گوهره حیات قرابت دارد. همانطور که خانه کعبه هم در کنار چاه زمزم بنا شد که محل زندگی هاجر واسماعیل بود.

یکی دیگر از مشاهدات غیبی من که رابطه ای مستقیم به نیاز ذاتی من برای دیدار با حق دارد و در شدیدترین حالات فراق رخ می نماید پیدا شدن یک چشم واحد در آسمان که در وضعیتی ورای خواب و بیداری برایم رخ می نماید و ذاتم را از قحطی فراق یار نجات می دهد و در واقع مظهر نگاه اوست که «ربنا انظرنا....» هر بار که این نگاه بر من آشکار می شود و از قلب آسمان شکفته می گردد یک احساس سیاه مستی وصف ناشدنی در اعماق ذاتم پدید می آید و تا مدتها حضور دارد . این چشم در آرم موسسه و سایت ما نیز خودنمائی می کند.

وجودم قیامت سرای جهان بوده است و لذا همواره یکی از نشانه های قیامت را بدانگونه که در قرآن و کتب دیگر آسمانی پیش بینی شده است در وضعیت شهود قلبی مشاهده می کنم از جمله آن صحنه ای را که کل زمین کاملاً هموار شده و پستی ها و بلندیها از میان می رود و کوهها چون آب روان به راه می افتند. همچنین نزول نجم و سجده ماه بر زمین که بارها بر من واقع شده است همانطور که چند موردش در فصول قبل ذکر شد.

هر گاه که قلبم با نظر الهی و طوفان ذکرش به جنبش می آید چشمم بر عالم غیب و بسیاری از پدیده های متافیزیکی باز می شود. من بارها جهان ملکوت را که قلمرو حضور ملائک و صفوف حیرت آورآنان توأم با سماع و تسبیح و سجده بوده ، به چشم و در بیداری دیده ام. من این حدیث را باور کرده ام که لطف و نظر خداوند نسبت به مؤمنان آل محمد در آخرالزمان بسیار برتر از انبیای سلف است و نیز اینکه وادی معرفت نفس صراط المستقیم دین و شاهراه وحی و حکمت و هدایت است و براستی کمال نعمت خدا بر بندگان در آخرالزمان می باشد و لذا با ختم نبوّت این نبوّت بیواسطه و خودی شده است. شاید هیچکس چون من در این دوران به راز و اسرار ختم نبوت آگاه وبینا نشده باشد.

این مکاشفات و مشاهدات اگر در خدمت اخلاص در دین و هدایت قرار نگیرند می توانند فرد را مبدّل به یک شیطان و دجّال نمایند. بسیاری از مشاهدات غیبی برای بسیاری از انسانهای معمولی در دوران کودکی و نوجوانی که هنوز پاکند رخ می نماید ولی اکثر مردمان در بزرگسالی آنرا از یاد برده و یا خواب و توهم محسوب می کنند وردپای آنرا در نفس خود جستجو نمی کنند. فرق من با دیگران فقط در همین نکته است. من هیچ واقعه هر چند کوچکی را اتفاقی و بی معنا محسوب نداشتم. من پرواز یک پشه در بالای سرم را تعقیب می کنم تا به معنا و رسالت آن پشه درباره خودم آگاه شوم. من هنوز هم درباره خوابها و وقایع کوچک دوران نوجوانی و کودکی ام تفکّر می کنم و بسیاری از این جستجوها به ناگاه منجر به کشفی عظیم در زندگیم شده اند و مرا دگرگون نموده اند. من به تبعیت از کلام خدا در قرآن، از تفکّر درباره پدیده های طبیعی به مکاشفات فوق طبیعی رسیده ام. به بیان دیگر من هر چه دارم از سر دولت قرآن و محبت محمد (ص) و علی (ع) و فاطمه دارم . من آیات قرآن را نمی خوانم بلکه در جهان به عینه می بینم. به همین دلیل من از تأویل وتعیّن قرآن سخن گفته ام و نه تفسیر کلامی و فلسفی و علمی و فقهی آن. به زبان ساده این همان اهل آخرت بودن است و آخرت را در دنیا یافتن. به همین دلیل من خود را فقط یک مؤمن آل محمد (ص) می دانم و بس . و این یعنی تعالی برتر از مقام انبیاء و اولیای دورانهای پیشین . این وعده محمد (ص) به مؤمنانش بوده است . بنابراین هر که دین محمد (ص) را بشناسد درباره گفته هایم تردیدی نمی کند. و نیز اینکه حفظ ایمان واخلاص در دین در عصر آخرالزمان (امروزه) هزاران بار شاقه تر از حفظ مقام نبوت در دورانهای پیشین است و این امر را هر کسی که جهادی در دین می کند اعتراف دارد. ودرست به همین دلیل است که طبق روایات ، هر گاه که حدود سیصد و اندی مؤمن بر روی زمین گرد آیند ناجی موعود ظهور می کند یعنی هنوز این تعداد مؤمن بر کل زمین موجود نیست. امروزه اکثریت مردمان بر روی زمین نمرود و فرعون و معاویه وعمرعاص هستند. این امر را بنده در جریان شفا و هدایت اطرافیانم به عینه دیده و درک کرده ام. و نیز اکثریت کسانی هم که دعوی دین و ایمان دارند از مصادیق یهودا و ابن ملجم و جعده و قطامه اند.

بنابراین نوشتن این کتاب برای من به مثابه یک وظیفه اجتناب ناپذیر در جهت احیای دین و ایمان حقیقی بوده است و نه امری خصوصی. از این کتاب و نیز کتاب « هستی بایستی» که خودشناسی عرفانی من است می تواند از جانب منکران، مظهرخود پرستی من تلقی شود ولی من این تهمت را نیز مثل هزاران تهمت دیگر بجان خریده ام و حتی جان و نام خود را طبق معمول در خطر انداخته ام تا حق اینهمه الطاف الهی را ادا کرده باشم درحد توانم. و واضح است که بقول قرآن، احیای دین خالص اکثر مردمان را خوش نمی آید.

بزرگترین وظیفه دینی و عرفانی که من برعهده خود یافته ام همانا معرفی آخرالزمان و نشانه های ظهور و قیامت است که اصل و اساس دین محمد (ص) و قرآن بوده است . و بسیار جای حیرت وتأسف است که چرا هیچیک از علما و مراجع دینی در این باره سخن با مردمان نمی گویند. تنها سخنی که در این باره همین اواخر از رسانه ملی شنیدم فتوای آقای مکارم شیرازی بود که محققین را دعوت به تحقیق و ابلاغ درباره نشانه های آخرالزمان نموده بودند که بس موجب شعف و امید ما گردید. می دانیم که دین محمد (ص)، دین آخرالزمان است و لذا اگر کسی آخرالزمان را درک نکرده باشد اصلاً دین اسلام را درک نکرده است. به یاد نمی آورم که حتی مقاله ای از جانب علمای دینی درباره آخرالزمان منتشر شده باشد در حالیکه هزاران حدیث از جانب پیامبر و ائمه اطهار (ع) در این باره وجود دارد و مسکوت مانده است و در هیچ مذهبی تا این حد درباره آخرالزمان سخن نرفته است و در هیچ کتاب آسمانی چون قرآن درباره نشانه های آخرالزمان و قیات بحث و دعوت بعمل نیامده است. امروزه در مسیحیت بسیار بیشتر از اسلام در این باره سخن می رود واین جای بس تأسف است و براستی که دین محمد وقرآن ، تا چه حد در نزد امتّش مهجور است و مسخ شده . حتی در فلسفه های مدرن اروپائی بیشتر از این واقعه و نشانه هایش سخن رفته است تا در میان فلاسفه اسلامی وشیعی .به همین دلیل امروزه شاهدیم که بسیاری از محققین و فلسفه جویان کشورمان برای درک حقایق اسلامی متوسل به اندیشه

های هایدگر شده و گوئی هایدگر امام آخرالزمان ماست . هر چند که گروهی دیگر از به اصطلاح روشنفکران دینی ما تا همین حد را هم بر نمی تابند و آنرا تخطئه می کنند و به پیروی از تبلیغات آمریکائی به محاکمه هایدگر بعنوان همکار حزب نازی پرداخته اند .

همه این مکاشفات و الطاف غیبی در وجودم مبدّل به قدرت محبت وهدایت بدترین مردمان بوده است و مرا به غایت خشوع وتواضع وصبر رسانیده که توانسته ام غیر قابل تحملترین افراد را در کنار خود تحمل نموده و شفا دهم و از خواب جهل و جنون بیدار کنم. کسانی که حتی منفور عزیزان خود بودند ولذا مطرود جامعه و آوارگان وادی فساد و تباهی بودند زیرا اسوه کبر و غرور و کفر تا سرحد جنون بودند که ذکر برخی از آنان در فصل قبل آمد. کسانی که در مدت کوتاهی از سیمای یک موجود دیوانه و شیطانی به سیمائی مقدس و عارف و حکیم و متواضع تغییر هویت می دادند. تا در عمل ببینند که دین و معرفت و تقوا وهدایت و انسانیت، راست است و ممکن. و رسالت دینی من این بوده است تا که بی دین ترین آدمها را اهل دین و با حق آشنا سازم . این قدرتها و الطاف الهی همه از برکات مکتب عرفان عملی است که علی (ع) آنرا بنا نهاد وخودش هدایت سالکانش را بر عهده گرفت. لذا بنده همه این مکاشفات وقوای روحانی ام را نه از خودم که از امام می دانم. و همواره به اطرافیانم متذکر شده ام که اینها هیچکدام از من نیست بلکه از اوست . ولی اکثر آدمها این حرفم را باور نکردند و پنداشتند که این قوا از خودشان است حال که از من نیست. واین منشأ گمراهی شان گردید.

۲۴- من و خدای من

«دعوتم کنید تا بیایم» (ادعونی استجب لکم)- قرآن کریم

یا واحد و یا وحید ، یا صمد و یا سرمد ، یا خالق و یا مُبدی یا محی و یا رزاق و یا حافظ و یا راشد و یا رافع و یا کامل. یا انیس و یا مونس ، یا رئوف و یا لطیف ، یا رفیق و یا شفیق ، یا علی و یا ولی ، یا سلطان و یا نصیر ، یا مولای و یا نعیم و یا مقیم . یا شفیع و یا شافی یا راضی و یا مرضی . یا نور و یا حقّ ، یا سبّوح و یا قدّوس ، یا مالک و یا صاحب و یا رب و یا الله . یا معبود و یا محبوب و یا مقصود. یا حبیب و یا طبیب. یا کافی و یا وافی . یا اعرف و یا من هو الله یا موجود و یا مطلق و یا احد.

«زندگینامهٔ ماورای طبیعی من» نمی تواند بیانگر حقّ ادّعایش باشد الاّ اینکه ذات و حضور این ماورای طبیعت را از آغاز زندگی تا کنون نشان دهم تا طبیعت و ماورای طبیعت من منطبق گردد تا خلاء و فواصل منطقی بین وقایع و مراحل زندگیم نیز در این کتاب جبران شود و وحدت وقایع به لحاظ معرفتی رخ نماید.

نشان داده ام که از شجرهٔ علیّین هستم و نیز اینکه همهٔ میوه های این شجره در طول تاریخ در مسیر اصلیّت خود زندگی نکرده اند و درست بهمین دلیل این شجره در طول تاریخ در بسیاری مراحل هیچ نشانی انسانی بر روی زمین ندارد و در غیبت و یا حالت فترت بسر می برد . این شجره بلحاظ بشری و زاد و ولد و استمرار در نژاد نیز دارای یک معنا و ماهیّت ماورای طبیعی است و همیشه هم پیرو قانون نژاد و ژنتیک نبوده است و درست برخلاف شجرهٔ نبوّت . درست بهمین دلیل حتّی این مسئله در خاندان علی (ع) و فرزندانش دچار سیری منطقی نبوده است مثلاً اینکه همهٔ فرزندان امامان ما از علّیین نبوده اند یعنی دارای مقام امامت نشده اند و حتّی فرزند اوّل هم همواره در این قاعده جای نداشته است. و گاه دو فرزند از یک امام دارای امامت بوده اند مثل حسن (ع) و حسین (ع) . و مثل امام حسن (ع) که قادر به استمرار امامت از نسل خودش نبوده و امامت در وجود او ختم شد و سپس در فرزندان حسین (ع) استمرار یافت . و یا اینکه امامت از اسماعیل فرزند امام صادق (ع) بناگاه برخاست و منقطع گردید و در برادر کوچکش که از مادری دگر بود

ادامه یافت یعنی در امام موسی (ع) . و یا اینکه امامت فرزند امام یازدهم دچارغیبت گردید و دیگر این امامت از فرزندان امام دوازده ادامه نیافت و در خود ایشان باقی ماند و واقعهٔ حیرت آور غیبت کبری رخ نمود که زمینهٔ فتنه های عظیمی در تاریخ تشیّع گردید .

همانطور که در سائر آثارم نشان داده ام امامت بمعنای درک حضور خدا در خویشتن و ظهور او از خویشتن است در درجات متفاوت . و لذا امری فراتر از وصایت و شجرهٔ نژادی است همانطور که در قرآن کریم می خوانیم که خداوند به مؤمنین دعائی را تلقین می کند که بگوئید : «خدایا ما را از امامان پرهیزکاران قرار ده» . پس هر مؤمنی استعداد بالقوّهٔ امامت را داراست و این امر اکتسابی و اختیاری است و نه صرفاً انتصابی و حاصل نص . اگر اختیار آدمی نباشد هیچ ارزشی در جهان خلقت وجود ندارد حتّی امامت .

بدینگونه می خواهم هویّت عرفانی و رسالت علوی (علیّینی) خود را امری حاصل اختیار و انتخاب و جهاد اکبر و معرفت نفس معرّفی کنم و نه امری حاصل وراثت و وصایت . همانطور که این امر در پدران من بروز و ظهوری بسیار خفیف و عامیانه داشت و هرگز هویّتی عارفانه پیدا نکرد زیرا امامت عرفانی حاصل بخود - آئی عرفانی است . فرق زید و برادرش امام محمّد باقر و یا فرق بین اسماعیل و برادرش امام موسی کاظم از همین بابت و بدین معناست . این فرق البتّه در سلسله مراتب علم درجات و تجلّی بین نبی و ولی در طول تاریخ در جریان بوده است و لذا فقط انگشت شماری از انبیای بزرگ به مقام امامت رسیده اند که همان نبوّت باطنی - عرفانی است یعنی رسیدن به وجود خدا در خویشتن . و در عرصهٔ آخرالزّمان که دورهٔ ختم نبوّت است دین و ایمان و حق پرستی جز از طریق ولایت عرفانی ممکن نیست و لذا همهٔ مؤمنان حقیقی عارفانند در درجات تجلّی . و این حاصل انتخاب بین خدا و خود است یعنی اینکه تو بخواهی که خودت باشی و یا خدا باشد. همهٔ ارزشهای انسانی و کلّ حقّ دین و میزان انسانیّت و راز خلقت انسان در همین انتخاب است . و لذا امامت و عصمت را مقامی ذاتی و جبری و اجتناب ناپذیر دانستن و یا حاصل وصایت و وراثت و شجره دانستن بمعنای اشدّ کفر است و اصلاً کفری جز بر اصالت جبر پدید نیامده است . یعنی آن اندیشه ای که امامان و پیامبران و عارفان را مجبور و محدود به چنین موجودیّتی می داند بطرزی ابلیسی حقّ آنان را نفی می کند و متأسفانه چنین طرز فکری بر بخش عمده ای از علمای جهان اسلام و تشیّع حاکم است که زمینهٔ نفاق تاریخی بوده است. این نوع فکر در حقیقت می گوید که عدّه ای ذاتاً معصوم و امام و نبی وعارف خلق شده اند و مابقی هم جبراً بر کفر آفریده شده و این یک جبر است و بقول پیامبر اسلام: «اهل جبر اهل دوزخ است». هیچکس مجبور نیست که مؤمن یا کافر باشد. و این راز «لا اکراه فی الدّین» است که مرز بین هدایت و ضلالت است.

من در جای جای آثارم همواره خدا را خود - آ نامیده ام و این یک تفنّن شاعرانه نیست بلکه معتقدم که خدای حقیقی در هر انسان مؤمنی همان خود - آئی اوست که «خود» او را زیر نظر قرار دارد و خود هم این «آ» ی وجود را تبعیّت و تصدیق می کند و تسلیم ارادهٔ اوست . یعنی انسان مؤمن ، انسانی که دارای خدا در خویشتن است یک انسان خود - آگاه است و دارای چشمی شاهد در خویشتن است . این معنا در قرآن هم به کرّات آمده است که مثلاً خداوند با مؤمنان است ، خداوند با صابران است ، خداوند با صادقان است وو ... . اینان انسانهائی دارای صاحب و خالق هستند و تحت ربوبیّت و خلقت او قرار دارند . دعای سرآغاز این مقاله بیانگر رابطهٔ خود با خدای خود در خود است. و هرکه از این نگاه و ربّ خود تبعیّت نکند و شاکرش نباشد بدون شک پس از پایان مهلت ، بناگاه این نگاه و حضور را از دست می دهد و کور و تاریک و بی صاحب و گم می شود. و این همان معنای اختیار و انتخاب است: انسان خودآئی یا خودی!

این «آ» با هر کودکی از بدو تولّد حضور دارد و تا سنّ عقل و بلوغ ربّ و حافظ اوست و زان پس منوط به انتخاب فرد است که او را با خود بخواهد یا نخواهد . اینست که یاد دوران کودکی و نوجوانی برای انسان همچون یاد بهشت ازلی است و این دوران برای کسانی که او را در خود نخواسته و گم شده اند به مانند بهشت از دست رفته است . حجّتی برتر

از این برای اثبات این ادّعا که بیان عدل خدا با بندگانش می باشد ، ممکن نیست . اینست که این دوران در هر بشری دوران صدق و صفا و وفا و پاکی و ایمان فطری است. اگر چنین انتخابی نباشد در انسان هیچ ارزشی نیست و حدّاکثر یک فرشته است ذاتاً و یا یک دیو است ذاتاً که هیچکدام از دیگری بهتر یا بدتر نیست. اگر این انتخاب نباشد اصل معاد بیهوده و بلکه ظالمانه است و بلکه کلّ دین ، دروغ و بلکه ستم محسوب می شود .

می دانیم که جدّی ترین سئوالات دربارهٔ وجود خالق از زبان کودکان و در ذهن نوجوانان رخ می دهد . سئوالاتی که عارفان پیر و کامل در نیمهٔ دوّم عمرشان یکبار دگر بیاد می آورند . و اینست که عارف و کودک دارای هویّتی بسیار شبیه همدیگرند.

روزی پسر بچهٔ پنج ساله ای از مادرش پرسیده بود که «مامان چرا آب در جوی راه می رود » و آنقدر بر سئوالش اصرار ورزیده بود تا از دست مادرش کتک خورده بود که شکایت به نزد من آورد که ده برابرش سن داشتم و عمری به این نوع سئوالات اندیشیده بودم و هیچ پاسخی نیافته بودم الاّ اینکه بگویم «چون خدا چنین می خواهد و این دلیل وجود خداست» زیرا هرگز توضیح چسبندگی و جاذبهٔ ملکولی مرا قانع نکرده است. زیرا خداشناسی مانعی جز توضیح «چونی» و «چگونگی» ندارد که موسوم به توضیح علمی است. خداشناسی از بطن چرائی و چیستی رخ می نماید و در «هستی» به پاسخ می رسد: هستم آنکه هستم!

خدا هست زیرا هست و به همین آسانی می تواند اصلاً نباشد. این همان سهولت و اختیار مطلقِ انتخاب انسان است دربارهٔ بود و نبود خدا در خویش. خدا در خارج از وجود خویشتن خویش اجتناب ناپذیر است و هرچه که دورتر باشد قابل اثبات تر می آید مخصوصاً در پشت بام آسمان. ولی این خدای ایمان نیست. زیرا آدمی هرچه را که کمتر فهم کند به خدا نسبت می دهد و این خدای جهل انسان است یعنی کفر. ولی از آنجا که انسان خود را می شناسد و یا می پندارد که می شناسد میلی ندارد آنرا به خدا نسبت دهد و لذا خدا را از وجود خود میراند و انکار و نفی می کند و خدا هم بهمین آسانی می رود و از او دور می شود آنقدر دور که نابوده می گردد. و مردمان عموماً پرستندهٔ خدای نادیده و نابوده اند یعنی خدای آسمانی.

خداوند به انسان این اختیار را داده است که او را بخواهد و در خود بخواند یا نخواهد و نخواند. و از این بابت هیچ جبر و عذابی نیست و رزق کافران را هم می دهد منتهی بدست مخلوقاتش و نه بدست خودش . و مخلصان در دین کسانی هستند که از دست ربّ خود رزق می خورند (قرآن) و اراده و عمل آنها از خداست زیرا خدا را بر خود گزیده و او را جانشین خود کرده اند . و لذا خداوند آنها را بر خود گزیده و جانشین خودش نموده است : یاری دهید مرا تا یاری دهم شما را.

من این درسها و آیات را در زندگیم دیده و خوانده و سپس بتدریج در قرآن بازیافته و گفته ام : صدق الله العلی العظیم !

من خداوند را در مرحلهٔ اوّل شاهد و ناظر بر خود درست بالای سر خود و در سر خود یافته ام و سپس بتدریج او را در دل و جان و تن و اراده و اعضاء و جوارح و نفس کشیدن و جریان خون و لحظه به لحظهٔ زندگیم یافته ام و او را مقیم در خود دیده ام و خود را شاهد بر او در خویشتن : و هو الشاهد و مشهود .

کلّ تاریخ هستی چیزی جز زمان نزول خداوند از آسمان به زمین و از آنجا در وجود انسان نبوده است و این سیر خروج و ظهور او از ذات عدم به عرصهٔ وجود مادّی است ، از نور مطلق تا تن خاکی بشر . آنهم به دعوت بشر و نه به زور: «ادعونی استجب لکم» در معنای صریح و تحت اللفظی عبارت است از : دعوت کنید مرا تا اجابت کنم دعوت شما را.

خداوند صفاتش را در کائنات متجلّی کرده و به غیر انسان بخشیده بود و اینک در انتظار است که چه کسی از ذاتش در وجود خود دعوت بعمل آورد و او را میهمان خود سازد ، میهمانی که البتّه میزبان است در حقیقت. و او به خانهٔ وجود کسی می رود که آن خانه مطلقاً پاک و منزّه از غیر او باشد. یعنی هیچ اثری از جهان و جهانیان در آن خانه نباشد و این همان تسبیح است : تسبیح و تنزیه وجود خود از کلّ جهان و تنزیه و تسبیح خداوند از صفاتش و رویکرد به ذاتش. یعنی رویکرد به خودِ خود او و نه صفات و خواصّ او. و این یعنی دعوتی خالص و عاشقانه . پس او دعوت کسی را می پذیرد که عاشق او باشد و نه محتاج رزق و رحمت و قدرت و کرامتش . و خداوند به خانهٔ وجود هر کسی که وارد شود «خود» او را شهید می کند البتّه بدست و اراده و خواهش خود او . و این مقام شهادت بسیار اساسی تر از کشته شدن برای اوست. و این مقام شهادت خود خدا نیز هست که : هو الشهید !

این شرح و بیان معرفتی واقعهٔ توحید در انسان است : موحّد شدن ! یگانه شدن خود با خدا .

کلّ زندگی من از آغاز تا کنون چیزی جز سیر این واقعه نبوده است . «ام للانسان الاّ ما تمنّا» آیا انسان چیزی جز تمنّای خویشتن است !؟

هرکه خدا خواست خودش خدا شد ! در خودشناسی و خدا شناسی هرگز کسی تا این حدّ از بیان نرسیده است الاّ علی (ع) که آنهم مورد انکار اکثر علمای شیعی است زیرا آنرا کفر و الحاد می دانند .

چگونه انسان از جهان و جهانیان تهی و منزّه و آمادهٔ پذیرائی از خداوند می شود ؟ کلّ زندگی من پاسخی به این سئوال بوده است . و امّا چگونه انسان طالب و مشتاق خداوند می شود ؟ زیرا فقط با انگیزهٔ چنین طلب و اشتیاقی قادر به پاکسازی وجود خود می گردد . خداوند خودش می گوید که : «هرکه مرا بشناسد عاشق بر من می شود» . شناخت خدا در جریان زندگی خویشتن و نه در آسمان . زیرا خدای آسمان را کسی نیست که منکر باشد . بشر از آغاز تاریخ چنین خدائی را با اسامی متفاوتی می شناخته است حتّی در دوران بت پرستی هایش به خدای واحد قائل بوده است همانطور که «الله» را اعراب جاهلیّت هم می شناخته است منتهی با پرستش چیزهای دیگر و بواسطهٔ مخلوقات . امروزه هم بمراتب این شرکها بیشتر و شدیدتر است . امروزه بت علم و تکنولوژی و هنرها هزاران بار پرستیدنی تر از لات و منات و عزّی است که به پایش میلیون میلیون آدم قربانی می شود . تلویزیون ، کامپیوتر ، اتوموبیل ، ماهواره ، بمب اتم و و ... بیشتر پرستیده می شوند یا بت های گلی عصر کهن . آن بت ها اساساً مصلحتی و سیاسی و تجاری بودند ولی این بت ها با دل و مغز و جان پرستیده می شوند . بنابراین بت شکنی و شرک زدائی از وجود خویش امروزه بایستی از طریق برون افکنی و زدودن دل و ذهن و تن از این بت های مدرن باشد که مجموعهٔ آثارم که بازتاب زندگیم هستند چیزی جز شکستن این بت ها نیستند . بت هائی بنام علم ، تکنولوژی ، مدرنیزم ، پیشرفت ، آزادی ، دموکراسی ، برابری ، هنر و صدها بت کوچک که فرزندان این بت های اعظم محسوب می شوند : سینما ، اتوموبیل ، صنعت ، تلفن ، کامپیوتر ، دانشگاه و و ... فنون و علومی همچون روانشناسی ، اقتصاد ، فلسفه ، شعر وو ... و مفاهیمی همچون عشق ، رشد ، خوشبختی و و ... و لذا همهٔ آثارم محصول خود شناسی و خدا شناسی هستند . و اینست که بسیاری سئوال می کنند که مراجع و منابع تحقیق شما چیستند ؟ و من می گویم : خودم و زندگیم!

۲۵- شناخت محبّت بعنوان اساس شناخت خدا

به تجربه درک می کنیم آنانکه قدر محبّت را کمتر می دانند خدا را هم کمتر می شناسند و به احکام او اعتنای کمتری دارند. و آنانکه حتّی محبّت دیگران بخود را به حساب محبّت و ایثار و عظمت خود می گذارند کافرانند یعنی وظیفه نشناس و طلبکار عالم و آدمند و نیز طلبکار خدا .

یادم می آید زنی که براستی اسوهٔ بدبختی و حقارت و شکنجه در خاندان خود بود آنگاه که بیدارش کردم و نجاتش دادم و او را به عزّت و سلامت و افتخار رسانیدم روزی بمن گفت : خدا برای چه منظوری مرا خلق کرده است ؟ چرا از من دربارهٔ خلقت من سئوال نکرده است؟ آیا این ستم نیست؟ این زن بزودی بنای خیانت گذاشت و اندکی بعد دوباره به سرنوشت قدیم خود بازگشت.

ولی من از همان کودکی با اینکه در شرایط بسیار شاقه با فقر و بیکسی و استثمار فامیل و دسیسه های آنها زندگی می کردم و لحظه ای احساس ایمنی نداشتم احساس می کردم که خداوند چه لطف و محبّت بزرگی بمن نموده که مرا خلق کرده است و من اینک هستم و زندگی می کنم . برای من بودن محض بخودی خود دال بر حضور خدا بود و محبّت بی پایان او در حقّ من .

من برای خلقت خودم هیچ دلیل و معنائی جز محبّت و ایثار و لطف خداوند درک نمی کردم . وقتی لقمه نان خشک و کپک زده ای را گاز می زدم و مدّتی در دهانم نگه می داشتم تا نرم شود طعم حضور خدا را در زیر زبانم احساس می کردم . وقتی در زیر کرسی نه چندان گرم در سرمای مرگبار زمستان مشغول تماشای برف می شدم و کوهها را در مقابل خانه مان می نگریستم همهٔ اینها را محبّت پروردگار می یافتم ، حتّی هنگامیکه بواسطهٔ دسیسهٔ بغایت ناجوانمردانه و رذیلانهٔ فامیل ، مادرم به زندان افتاد و من که بچّه ای ده ساله بودم تک و تنها ماندم ذرّه ای دچار کینه و زجر نشدم و این واقعه را هم از محبّت خدا می دیدم و بحال شقاوت و حماقت اطرافیان خنده ام می گرفت. درست بهمین دلیل هرگز نوحه و مرثیه و سینه زنی مراسم محرّم را درک نکرده و در آن مشارکت نکرده ام زیرا کلّ آن واقعه را کمال لطف و محبّت خدا دربارهٔ حسین (ع) و خاندانش می دانم و لذا مراسم سوگواری مردم را اساساً سوگ آنها دربارهٔ سرنوشت شوم خودشان دیده ام و بخل آنها نسبت به این واقعهٔ الهی .

به همین دلیل من هرگز عداوت و خصومتی نسبت به کسی نداشته و دشمنی دیگران نسبت به خودم را هم چیزی جز جنگ آنها نسبت به محبّت من دربارهٔ خودشان ندیده ام زیرا درواقع خود را لایق محبّت ندانسته اند و براستی هم که نبودند و لذا به پای خود به حریم شقاوت رفتند تا مورد آزار و لعن و عذاب قرار گیرند. فقط کسی مستحقّ محبّت است که محبّت خدا را در وجود خود درک کند و به خدا محبّت داشته باشد. «کسی که ادّعا دارد که دیگری را دوست می دارد اگر راست بگوید خدا را بسیار شدیدتر دوست می دارد » این کلام خدا را در تمام عمرم شاهد بوده ام و کتابی هم بر همین اساس نوشته ام بنام «راز مگوی عشق». آنکه عشق و محبّت را به رخ دیگران می کشد اصلاً محبّتی ندارد .

در نظر و احساس من کلّ کائنات و هرآنچه که رخ می دهد چیزی جز محبّت خداوند نیست . آنچه که بصورت زجر و عذاب درک می شود محبّت برتری است نسبت به کسانی که محبّت رحمانی او را درک نکرده اند . آدمی خلق شده تا محبّت را درک کند . محبّت همان حضور خداست .

کسی که محبّت را درک نکند اصلاً هیچ درک و فهمی ندارد زیرا عالم هستی و تمام پدیده هایش معلول عشق و ایثار خداوند نسبت به انسان است پس «هستی» نور محبّت است و وقوع عشق خدا . پس انسان محبّت نفهم ، هستی نفهم است یعنی هیچ چیزی را نمی فهمد. چنین انسانی هستی خودش را هم درنمی یابد و لذا بی وجود است کسی که بی محبّت است. معرفت همان دریافت نور محبّت است که از عالم وجود برمی تابد. محبّت ناپذیری همان وجود ناپذیری است و لذا چنین آدمهائی مستمراً در قحطی وجود و احساس نابودی بسر می برند و هیچ چیزی به آنان لحظه ای آرام و قرار نمی دهد و چون آتشی همه را می سوزانند . برای چنین کسانی در جائی آرام گرفتن و هیچ کاری نکردن ، ناممکن ترین کارهاست . این نوع آدمها محبّت را توطئه می پندارند و اینست که عالم هستی در چشم آنان یک توطئهٔ عظیم و بی پایان است . خداوند انواعی از این نوع مردان و زنان را به نزد من آورد تا محبّتش را در حقّ آنان تمام کنم و جملگی با انواع

تهمت هائی که انواع توطئه ها محسوب می شدند رفتند و به اشدّ شقاوت و ستم دچار شدند و به بدترین توطئـه ها مبتلا گشتند و آنگاه ایمان آوردند. زیرا کسی که نمی خواهد حقّ محبّت را که همان اطاعت است (اطاعت از دین خدا) ادا کند آنرا انکار می کند و توطئه می نامد .

یکی از سئوالهای مکرر از من اینست که : چرا آدمهای رابطهٔ شما در مرحلهٔ نخست بناگاه از غایت حقارت و بدبختی به اوج عزّت و رحمت و عظمت می رسند و سپس بناگاه ساقط شده و به بدبختی هزار بار بدتر از دوران قدیم خود باز می گردند ؟ به گمانم پاسخ این سئوال را داده باشم . و خیر این واقعه آنست که بالاخره محبّت را درک و تصدیق می کنند و به وجود خداوند گواهی می دهند .

رسالت من غایت محبّت در حقّ شقی ترین آدمها بوده است . یعنی کافرترین آدمها را با نور محبّت بمباران کرده ام تا دلشان بالاخره ایمان آورد .

در آن رؤیای صادقهٔ دوران کودکی که در میهمانی افطاری به خانهٔ خدا دعوت شده بودیم من مسئلهٔ اختیار و انتخاب و پذیرش مسئولیت این دعوت را درک می کنم . در آن میهمانی که همهٔ اعضای خانواده ام حضور داشتند که من کوچکترین آنها بودم هیچکس شهامت برداشتن آن شربت را از دست خدا نداشت زیرا پذیرش دعوت خدا و شربت نوشیدن از دست او مسئولیت دارد و آدم باید متقابلاً خدا را در خانهٔ خودش دعوت کند و محبّت او را جبران نماید . و من بعد از نوشیدن آن شربت زهر آگین در تمام عمرم درصدد جبران محبّت او بوده ام تا او را به خانهٔ وجودم دعوت کنم و از او پذیرائی کنم . این یک انتخابی بود که من در آن رؤیا انجام دادم . بنابراین رؤیای مذکور قابل تفسیر به جبری بودن دین و ایمان و معرفت نیست. زیرا همه بودند و فقط من آن شربت را برداشتم و نوشیدم و بیدار شدم و در تمام عمرم به ندای او لبیک گفتم که : مرا دعوت کنید تا اجابت کنم !

براستی چه کسی می تواند خدا را به خانهٔ خود دعوت کند بخصوص کسی که هرگز خانه ای هم ندارد بایستی خدا را به خانهٔ وجود خودش دعوت کند و از او در دل و تن و جان خود پذیرائی نماید . و این درد و بیماری مادام العمری که می کشم حاصل این دعوت و پذیرائی است زیرا یک عمر به طول می انجامد تا آدم یاد بگیرد که اوّلاً چگونه خدا را دعوت کند و سپس چگونه از او پذیرائی نماید . این درد و بیماری حاصل نابلدی و بی ادبی و نادانی و ناتوانی من در پذیرائی از این میهمان است زیرا ناپاکیها و ناخالصی ها و شرکها داشته ام که این بیماری مشغول پاکسازی خانهٔ وجود من در جهت ادای حقّ این میهمانی است .

من عمری در محبّت به بندگان کافر و ناسپاس او خانهٔ وجودم را به انواع امراض و ناپاکیها آلوده بودم که اینک بایستی پس از رفتن همهٔ آنها ، تا مدّتها خانهٔ دلم را از آن امراض و عوارض پاک کنم . هرچند که با رفتن همهٔ آنها بخش اصلی آن امراض هم رفتند و اینک ردّپای آن باقیست که باید پاک شود .

فقط بواسطهٔ ادای محبّت الهی است که دربهای ماورای طبیعت از طبیعت گشوده می شود و منابع محبّت حقّ آشکار می شود . زیرا محبّت همان نور طبیعت است چون به طبیعت خدا بازتابانیده شود دربهایش گشوده می شود . دربهایش درواقع گشوده است که با این نور دیده می شود و آدمی امکان ورود به آن جهان را می یابد .

متافیزیک و ماورای طبیعت هیچ علم و فوت و فنّی نیست که بشر مدرن به وسوسهٔ آن دچار اینهمه فتنه و فساد و جنون شده است . علم محبّت است که جهان ماوراء را به عرصهٔ شهود می آورد . روزی یکی از مسئولین وزارت بهداشت و درمان از من پرسید شما این علم درمانگری را در کدام دانشگاه آمریکا تحصیل کرده ای ؟ گفتم هیچ دانشگاهی ! پوزخندی زد و گفت : پس اعتباری ندارد ! جالب اینکه این جناب خود را اهل عرفان و حکمت هم می دانست . و من حیران بودم که او از عرفان و حکمت چه فهمیده است . این جناب که امکان درمان رایگان مردم را از من گرفت بعدها

به دهها دکان شیّادی موسوم به «انرژی درمانی» جواز کار داد که فتنه ها کردند و چه غارتها از عقل و جیب و جان و ایمان مردم کرده اند و می کنند . زیرا اینها از آمریکا جواز داشتند . براستی که مرگ بر آمریکا و نه به شوخی ؟! ولی قبل از مرگ بر آمریکا باید گفت : مرگ بر جهل و نفاق ! هرچند که باید گفت : مرگ بر شقاوت ! چرا که تمام کفر و جهل و نفاق بشر از بی محبّتی اوست و محبّت نشناسی و تکبّر و انکارش در قبال محبّت .

سالها می پنداشتم که تمدّن بشری و فن آوریها و فرهنگ شهر نشینی و صنعتی است که ریشهٔ محبّت را برانداخته است ولی بتدریج حقیقت تلخ تری را کشف کردم و آن اینکه ریشهٔ این شقاوت در روستاها و مردمانی است که در آغوش طبیعت یعنی قلمرو محبّت عریان خدا زندگی می کنند و درست بهمین دلیل در روستاها دچار عذاب شده و به دوزخ صنعت و شقاوت زندگی شهری مبتلا می شوند . اینها همانها هستند . درست بهمین دلیل هیچ روستائی از زیستن در آغوش طبیعت لذت نمی برد و بر محبّت الهی کافر است و لذا بسوی شهرها تبعید می شود که جهان شقاوت عریان است و جز پول هیچ حقّ و ارزشی وجود ندارد .

به همین دلیل بهشت موعود هم چیزی جز طبیعت بکر نیست که فقط اهل محبّت توان زیستن در آنجا را دارند و آنرا درک می کنند . طبیعت سیمای محبّت پروردگار است نسبت به آدمیان . طبیعت گریزی و صنعت پرستی بشر معلول محبّت ستیزی اوست .

من از منظر محبّت و شناخت آن در انسان و جهان بود که دین خدا و حقّ رسولان و امامان و معارف و اسرار قرآنی و بهشت و دوزخ و همهٔ مفاهیم عرفانی را کشف کردم .

صنعت پرستی یک ابتلاء و جبر است ، انتخاب نیست همچون عذاب و دوزخ . طبیعت و طبیعی زیستی یک انتخاب است و آن انتخاب دین و حقیقت و معرفت و محبّت است ولی نه طبیعت و روستای مادرزادی بلکه انتخابی بعد از تجربه و درک صنعت و مدنیّت صنعتی . صنعت سیمای شقاوت است ، درب دوزخ است که طبقهٔ هفتمش از نفت و اتم باز می شود . بوی نفت ، بوی دوزخ است بوی شقاوت نفس بشر است و لذا همهٔ اشقیاء پرستندگان کالاهای صنعتی هستند درحالیکه بواسطهٔ آن جان می کنند و از آن رهائی ندارند . به همین دلیل اکثر افراد شقی و کافری که به من رجوع می کرده اند را برای مدّتی از شهرها به روستاها برده ام تا طعم محبّت را به آنان بچشانم و آنان را با عزّت و لذت دین خدا آشنا کنم و آنگاه آنها را مخیّر نموده ام تا بین بهشت و دوزخ و کفر و ایمان و شقاوت و محبّت ، انتخاب کنند.

من خداوند را در طبیعت بکر کشف کردم و خداوند از این جایگاه مرا امر نمود تا به شهرها و به نزد دوزخیان بروم و شقی ترین قلوب را خدمت کنم تا شاید خداوند را بشناسند و دوستش بدارند. و بدینگونه بهشت را برای محبّت او ترک نمودم و راهی اعماق دوزخ شدم . و خداوند مرا بواسطهٔ ماه، شهر به شهر و خانه به خانه کشانید. و در این بازگشت از بهشت طبیعت به دوزخ شهرها بود که بیماری ام آغاز شد.

۲۶- کودکی و خدا

زادگاه انسان و مخصوصاً آن محلّه و خانه ای که در آن بدنیا آمده و ایّام و سالهای نخستین کودکیش را گذرانیده ، دقیقاً خاک درب خانهٔ خدا و عالم غیب و ملکوت است . عشق هر کسی به دوران کودکیش از منشأ این معناست . و لذا تفکّر و تأمّل و استغراق و ذکر دربارهٔ این دوره از زندگی حامل دستاوردهای غیبی و حالات اخروی و مکاشفات روحانی است. زادگاه هر کسی مثل آستانهٔ بهشت از دست رفته است و لحظه و محلّ خروج انسان از جنّت ازلی می باشد . از این درب می توان با دلی پاک ، یکبار دگر به آن بهشت که حضور خداست رجعت نمود و از راه آمده بازگشت . این همان

واقعۀ ذکر است ، ذکری که عین واقعیّت می آید و در این یادآوری چه بسا جمال پروردگار به یاد دل می آید . این همان راز سخن رسول است که : حبّ وطن از ایمان است ! پیشرفت بسوی خدا از درب مرگ در صورت ظاهر ، به لحاظ باطنی رجعت بسوی ازلیّت است که از درب تولّد گشوده می شود . پیشرفت بیرونی در زمان اگر با رجعت (پسرفت) باطنی (ذکر) توأم نباشد موجب انحطاط و سقوط است . بدینگونه تعادل وجود در قلمرو زمان رخ می دهد .

هر کودکی طبیعت محیط زیست خود را تماماً روحانی و الهی و جادوئی می یابد و من این رابطه را حفظ کردم و در زندگیم استمرار و تعالی بخشیدم تا توانستم نشانه های بزرگتری را در طبیعت مشاهده کنم . این امر فقط به قوّۀ ذکر ممکن می شود یعنی یادآوری مستمر گذشته و تفکّر و تأمّل در اعماق آن . در هر یادی حقیقتی دگر کشف می شود و بدینگونه آدمی می تواند کلّ زندگی گذشته اش را بارها و بارها از نو و با معرفت و احساس برتری تجربه کند و بدینگونه عمر خود را از محدودیّت برهاند و توسعه و طول و عرض و عمق بیشتری بخشد و بسیاری امور را هم جبران کند . این همان آرمانی است که همۀ آدمها بعد از مرگشان دارند که ایکاش یکبار دگر به زندگی بازگردند و جبران کنند . آدمی در هر مرور و تأمل و استغراقی در گذشته اش یکبار دگر همان زندگی را می زیید به گونه ای دگر . زندگی آدمی هزاران بطن دارد و در هر بطنی معنای دگر از زندگی رخ می نماید و در این رجوع مکرر خداوند است که بارها و بارها درک می شود و حضورش در لحظه به لحظه به یاد می آید و حتّی دیدار می شود . و من در این روش همواره مشغول بازیافت و احیاء و تکثیر و توسعه و جبران گذشتۀ خود بوده ام و این خلقت جدید انسان بدست خویشتن است . اینگونه دل و جان و روح انسان در مسیر گذشت زمان هرگز پیر و فرسوده و هلاک نمی شود .

اگر در یاد آوری حتّی سطحی تلخ ترین خاطرات هم یک شیرینی و شعف و تزکیۀ روحانی حاصل می آید بدان معناست که در یادها خداست که حضورش را به جان آدمی القاء می کند .

آدمی در هر یادی از گذشته اش آنرا پالایش و لاروبی و خاک زدائی و صیقل می کند تا آنگاه که در آئینۀ جان جمال جانان رخ می نماید . و این کشف جاودانگی از بطن مرگ و پیری و نسیان و حسرت است . براستی که :

عمر ، یار است که بر ما به جفا می گذرد　　　　این جفا پیشۀ ما بهر وفا می گذرد .

ظهور و حضور انسان در عالم خاک یعنی عمر خاکی آدمی ، بزرگترین واقعه در کلّ تاریخ هستی است و تاریخ هستی در این تاریخ کوتاه حضور آدم در خاک است که معنا و هدف یافته است . و این همان ظهور خداوند از خاک است و هر که خدا را در خاک خود نیابد حقّ کائنات را ادا نکرده و براستی ضرری جبران ناپذیر نموده است .

«زمان» حضور خداوند در خاک انسان است و لذا فقط انسان موجودی صاحب ادراک زمان است . و عمر انسان مهلت درک این حضور است و جز این هیچ معنا و مقصدی ندارد . و لذا کسی که خدا را در حیات و هستی خود درنیافته است در حقیقت اصلاً حیات و هستی ای نداشته است . و کمال این دریافت همانا معرّفی حضور و ظهور خداوند از موجودیّت خویشتن است که به مثابۀ وجود خود را ظرف ظهور او نمودن است . و این جز با ذکر گذشتۀ خود ممکن نیست تا آنگاه که انسان در اکنونیّت خود ، او را بیابد . و این درک حضور اوست درحالیکه در یادآوری گذشته آدمی فقط عبورش را می یابد . هرکه او را در خود حاضر بیابد دیگر از او غایب نمی شود .

۲۷- صورتها و سیرتها

من از کودکی مات و مدهوش اشیاء و پدیده های طبیعی محیط خود می شدم و در هر چیزی جمالی انسانی می دیدم : در ابرها ، صخره ها ، کوهها ، آتش ، آبها ، درختان ، برگها و حتّی ریگ بیابان و در نقش فرشها و سنگها و نقوش جزئی

بدن انسان و و ... در هر چیز کوچک و بزرگی صورتی از یک مرد یا زن یا حیوان آدم نما دیده ام . نه برخی از چیزها بلکه همهٔ چیزها حتّی در حیوانات . اوایل می پنداشتم که این اتفاقی است ولی در آن اندیشیدم و مستمراً این صورتها را بیشتر و همه جائی تر یافتم . من عاشق جمال انسانها هستم اعم از پیر و جوان و کودک و زن و مرد .

تا اینکه شبی ناخود آگاه آئینه ای برداشتم و تا صبح در مقابل روی خود قرار دادم و در آن نگریستم . از بطن صورت خودم صدها و هزاران صورت دیگر آشکار شد تا به صورت حضرت آدم رسیدم . من در واقع جمال همهٔ اجدادم را در صورت خودم دیدم .

صورت دیگران نیز در مقابل دیدگانم چون بت عیّاری بلاوقفه تغییر می کند و این تغییر موجب تغییر در سیرت آنها می گردد و در زیر نگاهم دگر می شوند . تا اینکه اتفاقاً مواجه با این حدیث قدسی شدم که : خداوند به انسان از صورت خودش صورت بخشید . با این واقعه انسانها در آگاهی من نیز قداست یافتند و بتدریج به تجربه فهمیدم که این نگاه من در صورت انسانها اثری ژرف در سیرت آنها دارد و اینست که بقول بسیاری هر کسی اگر فقط یکبار مرا ببیند دیگر هرگز قادر به فراموش کردن من نیست و در همه جا بیاد من است و مرا می بیند و از من رهائی ندارد .

من حتّی گاه در هوای مقابل خود هم که می نگرم بناگاه در خلاء صورتی پدیدار می شود . من جز انسان هیچ جمال دیگری در طبیعت نمی بینم ، حتّی در نقش سفید دیوار طیفها و امواجی جاری از صورت انسان می بینم . در حقیقت این خود اوست در بی نهایت صورت . همانطور که در کودکی ام او را در آن رؤیا در صورت یک مرد جوانی دیدم که چهل سال بعد بازشناختمش که جز خودم نبودم . و اینها جملگی غیرت جمال اوست و جمال غیرت او : جمال غیریّت او ، جمال غیر او ! و از میان همهٔ جمالها ، آن جمالی را جمال خویش می گزیند که از خویش پاک شده باشد و در او فنا .

همانطور که در ماه و خورشید هم آنگاه که در عطش دیدارش بودم جمال خود را دیدم در آن واقعهٔ کسوف که ذکرش رفت .

۲۸- چگونه از خود پاک شدم ؟

کلّ جهان و جهانیان جلوهٔ خود هر فردی هستند و هر فردی آئینهٔ عالم هستی است . این واقعه را در آخرین اثرم «مبانی خودشناسی عرفانی» واضح ساخته ام که عالیترین و ساده ترین اثر در عرفان نفس است . پس آدمی باید از جهان و اهلش پاک شود و نقش غیر او را از خود بزداید تا قابل او شود . چگونه ؟

از ازل تا ابد در قبال هر چون و چرائی فقط یک پاسخ وجود دارد : محبّت ! گفتیم که غایت و کمال خلوص محبّت همانا محبّت و خدمت به شقی ترین و کافرترین مردمان است که در اشدّ کفر نسبت به خدا و عداوت نسبت به مؤمنان قرار دارند . و عاقبت چنین عشق و ایثار بی انتظاری است که منجر به پاک شدن دل و جان آدمی از کلّ دنیا می شود . چگونه ؟

آیا نه اینست که کانون نفوذ و اقامت جهان و اهلش در وجود آدمی همانا دل است ؟ پس آنگاه که کلّ دل خود را در مسیر خدمت به شقی ترین کافران بهمراه همهٔ مادیّت و معنویّت و حتّی دین و معارف و کرامات خودت ، وامی گذاری از آنجا که او عدوست و دشمن دل و دین و حکمت توست ، همه چیزت را می برد و به تو خیانت می کند و هر آنچه که از تو دارد به عدم نابود می کند تا از تو و خدا و دین تو انتقام ستانده باشد . و بدینگونه هم کلّ دنیا و دین تو هم هستهٔ مرکزی هویّت و هستی و محبّت تو به جهان یعنی دل تو ، در نزد او نابود می شود . یعنی هر آنچه که «خود» تو را پدید آورده و کانون «خود» تو یعنی دلت از تو می رود و از تو هیچ نمی ماند . برحسب ظاهر و باطن به غایت شکست

تا سرحدّ نابودی خودت می روی ولی اینجا آستانهٔ اوست . به زبان ساده تا دلت را به شقی ترین آدمها ندهی از خود تهی و پاک نشده ای . و این غایت اجر محبّت به دشمنان خداست جهت ایجاد محبّت خدا در دل آنان . هرچند که آنها به خدا نرسیدند و خدا را انکار کردند و از تو انتقام ستاندند ولی در عوض تو را به خدا رسانیدند و خدا را به تو . هرچند که آنها هم بزودی در دوزخ عذابها ایمان خواهند آورد و از اعمال و پلیدی خود نادم خواهند شد . این واقعه بی شباهت به ماجرای شیخ صنعان نیست . آنکه برای نجات دشمنان خویش از همه چیزش می گذرد بیش از همه مستحقّ نجات و رستگاری ابدی است و همنشینی با جناب حضرت عشق . و من از همهٔ دوست داشتنی ترین چیزهای زندگیم برای نجات دیگران که اکثراً دشمنانم بودند گذشتم و نهایتاً از دل خود گذشتم و بدینگونه پاک شدم از خودم . پاک شدن از خود بسیار شاقه تر است از پاک شدن از دنیا . و این همچون هزاران بار مردن است و عین نابود شدن است . آدمی تا نابود نشود لایق «بود» نمی شود و «بود» هموست . آدمی تا شقی ترین دشمنانش را دوست ندارد ، لایق دوستی «دوست» نمی شود . زیرا دوست هم شقی ترین مخلوقات خود یعنی آدم را جانشین خود نمود و تمام هستی خود را به او بخشید و خود بر عرش فنا نشست . و این اخلاق الله است . و هر که از اخلاق او پیروی کند لایق دوستی او می شود و دوستی او برترین دوستی هاست و کمال دوستی است و آن اینست که مقیم در خانهٔ خاکی و خرابات وجود تو می شود . پس باید خراب شوی تا لایق نور او باشی که : در خرابات مغان نور خدا می بینم وه عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم . و من خرابات جهانم و مجموعهٔ آثارم نیز شرح این خرابات است .

آدمی برای دریافت حضور پروردگار و آماده گی برای پذیرائی از او در وجود خود بایستی ظرف جاودانگی شده باشد یعنی از اسارت زمان که قلمرو مرگ و محدودیت و حقارت و تباهی است رهیده باشد . و تا آدم از جهان پاک نشده باشد از اسارت زمان هم پاک نشده و آماده برای درک جاودانه نیست . انسان باید از جهان و جهانیان بگذرد تا زمان هم از او بگذرد . زیرا هرچه که در مسیر گذشت زمان است فنا شونده و بی بنیاد است . انسان نباید پیشوا و امام خود را زمان قرار دهد و بندهٔ زمانیت باشد که همان مکانیّت است بلکه باید خودش امام زمان باشد تا بتواند خداوند را در لا مکانی و بی زمانی وجودش دریابد و میزبانی کند . انسان بایستی از زمین و زمان پاک شود تا از «زم» پاک شود .

«دوست داشتن» که مقام اولیای خداست محصول تلاش برای دوست داشتن است اوّل دوست داشتن دوستان و سپس دوست داشتن بیگانگان و نهایتاً دوست داشتن دشمنان . و این البتّه سلسله مراتب خدمت بی مزد و منّت به آنهاست . و این کلّ سیر و سلوک الی الله است و طی طریق از خود تا خدا : از عدم تا وجود !

ماورای طبیعت آنگاه در مقابل انسان آشکار می شود که انسان از طبیعت خود فرا رفته باشد . و طبیعت انسان چیزی جز عشق او به جهان و جهانیان جهت تملّک و سلطه بر آن نیست . پس برای رفتن به ماورای طبیعت خود باید از همهٔ عشق های خود گذشت : به مقام آزادی نمی رسید مگر اینکه از دوست داشتنی ترین چیزهای خود بگذرید و انفاق کنید- قرآن. و آزادی یعنی آزادی از چاه طبیعت خویشتن ! پس آنچه که چشم ماورای طبیعت تو را کور کرده همانا طبیعت توست . و انسان در عشق و خدمت بی مزد و منّت به شقی ترین دشمن خویش از چاه طبیعت خویش بیرون می آید زیرا ذات طبیعت انسان همانا عشق به خویشتن است .

و این کلّ راه زندگی من بوده است . من در سیر زندگیم ابن ملجم ها و شمرها و جعده ها و قطامه ها را با آگاهی کامل بر ماهیّت آنان از همان نخست ، خدمتها کرده و در آستین خود پروریده ام و این هویّت آنها را نیز مستمراً به آنها متذکّر می شدم و دعوت به توبه شان می کردم . و همهٔ آنها به جنون و جنایت خود دربارهٔ من مرتکب شدند ولی من جانم هنوز برای خدمت دیگری باقی بوده است که شاید به پایان رسانیدن آثارم بوده باشد .

سنّت زندگی امامان ما ، سنّت زندگی شیعیانشان نیز بوده است در درجات . شیعه و مرید بودن فقط بمعنای برخورداری از رحمت و کرامت و شفاعت آنان نیست که این همان سنّت ابن ملجم هاست و تشیّع ابن ملجمی .

۲۹- بازهم دازگاره

در سال ۱۳۷۴ در دازگاره واقعهٔ «قدر» بر من رخ نمود و روح بهمراه ملائک بر من فرود آمد و کلّ امر پروردگار را در چند مرحله بر قلب من نازل کرد و این واقعه چندین ماه به طول انجامید که در شب قدر ماه رمضان همان سال کامل شد که خلاصهٔ این وقایع قبلاً ذکر شد . در این سال بناگاه کلّ قرآن را در خود یافتم بطوریکه هر گاه که کتاب قرآن را می گشودم آیات را به عینه به صورت وقایعی زنده به چشم می دیدم . زان بعد اکثر نشانه های قیامت را در خواب و بیداری می دیدم که ذکرشان قبلاً آمده است . با این وقایع همراه قدیمی ام به وحشت افتاد و بناگاه از من فاصله گرفت و بنای تهمت و خیانت نهاد و بالاخره به دام شقی ترین دشمنان خودش افتاد و خسر الدّنیا و الآخرة شد . چند سال به طور مکرر به او اخطار داده بودم که دست از نفاق و فساد بردارد وگرنه بالاخره روزی رابطه اش را از دست خواهد داد و همهٔ نعمات خدا از زندگیش رخت برخواهد بست . و چنین هم شد . فقط او نبود که دچار چنین وضعی گردید بلکه همهٔ اطرافیانم که عمری با نفاق با من بودند و در این رابطه بی هیچ تعهّدی فقط مشغول سوء استفاده بودند بطرزی حیرت آور رانده شدند و به دام دشمنان خودشان گرفتار گشتند . و این واقعه شامل حال نزدیکترین کسان من نیز گردید . من به اکثر آنان پیشاپیش نامه داده بودم و آنان را دعوت به توبه از راه و روش زشت زندگیشان کرده بودم که اکثرشان واکنشی جز عربده و عداوت نداشتند که بعد از این واقعه جملگی دچار عذابهای پروردگار شدند و هلاک گردیدند . و عجب آنکه جملگی مرا مسبّب آن عذابهای الهی می دانستند و بمن عداوت و تهمت می نمودند زیرا در صورت عدم توبه آنها را به عذاب الهی وعده داده بودم. برخی از آنان به شیوه های متفاوت قصد جان مرا کردند و اکثرشان با تمام جنگ و عداوتی که در تمام عمر با همدیگر داشتند بر علیه من متحّد شدند . جالب اینکه آنها از جانب من در تمام عمرشان جز خدمت و محبّت بی مزد و منّت ندیده بودند و این جنگ و عداوت در واقع نبرد بین کفر و دین بود و امری اجتناب ناپذیر. و بدینگونه من بمدّت حدود ده سال از دازگاره و کلاً قلمرو زادگاهم هجرت کردم . در طی این ده سال همهٔ آنها بجان همدیگر افتاده و دمار از روزگار یکدیگر درآوردند و بخاک سیاه نشستند و عجب که بسیاری از نزدیکان و عزیزانم نیز به جناح کفر و دشمنان آشکارم پیوستند و نفاق قدیمی شان رسوا شد .

در عاشورای همان سال اوّل در دازگاره واقعهٔ بسیار مشابه کربلای حسینی رخ نمود و آن اینکه همهٔ اهالی آنجا متحداً خانهٔ ما را محاصره نموده و با فحّاشی و عربده و تهدید به قتل و پرتاب سنگ و دشنه بدست بر سر ما ریختند که اگر کمترین واکنشی نشان داده بودم خون براه می افتاد زیرا تعدادی زن و بچّه و میهمان در خانهٔ ما بودند . همهٔ این مهاجمان بیماران سابق من بودند که به رایگان درمانشان کرده بودم و بسیاری دیگر را از بدبختی ها و بلایای بزرگی نجات داده بودم . سردستهٔ آنها مردی از فامیل ما بود که جان دخترش را از مرگ حتمی نجات داده بودم . آنها ما را تهدید کردند که فوراً خانه مان را ترک کنیم و از دازگاره برویم . پس دسته جمعی آب را به روی ما بستند و حتّی مسیر چشمه را هم بر ما بستند . بهرحال ما دو سال دیگر آنجا ماندیم . جالب اینکه همهٔ این آدمهائی که سردستهٔ این تهاجم بودند ظاهراً مسلمانان منطقه بودند که در خفا از بهائیان دستور می گرفتند و این در حالی بود که همهٔ آنها بر سر میراث آباء اجدادی بر علیه همدیگر در دادگاهها مشغول اقامهٔ دعوی بودند و روزانه در آن منطقه با یکدیگر مشغول نزاع و عربده بودند و تا به امروز هم این نبرد بین آنها ادامه دارد.

بهرحال چنین وقایعی در هر شهر و دیاری که زندگی می کردم رخ نموده است . وجود من در هر جمع و خاندان و گروهی موجب تفکیک و قطب بندی کفر و ایمان و راست و دروغ بوده است . خداوند از طریق وجود من حق را از باطل جدا نموده است . من به تجربه پی بردم که هرگاه که خداوند اراده می کرد تا حجّت را بر فرد یا گروهی تمام کند و مهلت توبه و انتخاب را به پایان رساند مرا به نزد آنها می فرستاد . و بدینگونه من همانطور که فرشتهٔ نجات بودم ،

پیام آور عذاب هم بودم و مأمور و معذور . در این واقعهٔ نزول روح حتّی همسر و فرزندانم به جناح کفر رفتند و از من کاری ساخته نبود: آیا پنداشته ای که هر کسی را که تو دوست بداری هدایت توانی کرد؟ قرآن-

من از آن واقعه به بعد در همهٔ آیات قرآن که رسولان را مخاطب قرار می دهد خود را مخاطب می یافته ام و فقط بدینگونه می توانستم کلّ قرآن را دریابم . از این دوره یکی از بزرگترین مسائل معرفتی و اعتقادی من این شده بود که آیا مگر نبوّت و رسالت ختم نشده است ؟ و اگر ختم شده پس این چه واقعه ای است که بر تن و دل و قلب و روحم شبانه روز نازل می شود و مرا بسوی مردمان می کشاند که از اراده ام برتر است و قادر به اطاعت نکردن نیستم و در مواردی که از فرط خستگی و بیماری تعلّلی می نمودم دچار عذاب وجدان می گشتم تا بالاخره اطاعت کنم . تا اینکه بتدریج معنا و راز دیگری از واقعهٔ ختم نبوّت و رسالت یافتم و بدینگونه نگاه من به کلّ تاریخ دگرگون شد و معنای امامت را برای نخستین بار کشف کردم. و برای این حقایق نوینی که درک می کردم دهها آیه و حدیث هم وجود داشت و بدینگونه یقین می یافتم ، هرچند که در حقّ رسالتی که داشته ام تردیدی نداشته ام ولی در بیان آن برای عامّهٔ مردمان نیازمند این آیات و احادیث بوده ام . در یک کلمه دانستم که معنای ختم نبوّت و رسالت محمّدی در کمال آن است و نه پایانش . و تا قیامت هر مؤمن مخلصی در مرتبه ای از نبوّت و رسالت محمّدی و امامت علوی قرار دارد که کمالش در محمّد و علی است یعنی کلّ این رسالتها در آخرالزّمان چیزی جز تبیین و تصدیق و احیای دین محمّد نیست و هرکه تخطّی کند کذاب است مثل میرزا حسینعلی نوری .

درواقع عشق ناکام من در خدمت و نجات مردمان از جانب خداوند تبدیل به رسالت الهی شده است و امر و اراده و روح الهی را بهمراه خود یافته و حمایت شده است . بهمین دلیل من در تمام این دوران در خواب و بیداری با محمّد (ص) و علی (ع) و ائمهٔ اطهار محشور بوده ام و همهٔ حالات و وقایع زندگانی انبیاء و اولیای الهی را در طول تاریخ در احوال و وقایع زندگی خود در درجات متفاوتی شاهد بوده ام . از جمله در واقعهٔ عاشورا که ذکرش رفت و جالب اینکه پس از این تهاجم و بسته شدن آب به روی ما ، دچار یک سیاه مستی روحانی شدم و در هجوم اذکار الهی بناگاه در واقعهٔ کربلای حسینی حضور یافتم و دیدم که خودم برجای حسین (ع) ، شهید شدم . این واقعه در حضور چند تن از دوستان و میهمانان ما رخ داد که جملگی موت مرا دیدند . بخشی از این ذکر را یکی از نزدیکان با ضبط صوتی ثبت نموده بود که موجود است. این وقایع بیان و معنائی جز «حشر» با پیامبران و امامان ندارد . و این بمعنای هم سرنوشت و همراه بودن با آنهاست . و اینکه به چشم دیدم که : هر زمینی کربلاست و هر روزی عاشوراست . بشرط آنکه یک انسان حسینی در میان باشد .

با این واقعه محبّت من به پیامبر و علی و فاطمه و حسن و حسین و سلمان و ابوذر تبدیل به عشق شد . آنچنان عشقی که ذکر و یادشان مرا به سیاه مستی می کشید و دیوانه می کرد تا آن حدّ که هر کسی بناگاه حضورشان را در وجودم احساس می کرد و گاه به چشم می دید که چند مورد از این شهود قبلاً ذکر شد .

مسئله ای که پذیرش حقّ و رسالت مرا مخصوصاً برای نزدیکانم سخت تر می کرد همان مسئلهٔ همیشگی رسالت در تاریخ بوده است : «او هم که بشری مثل ماست .» مثل ما می خورد و می خوابد و با ما حرف می زند و شوخی می کند و از بسیاری لحاظ از ما هم ضعیفتر است پس چرا بایستی به حرف او اعتنائی کنیم و اطاعت نمائیم . بعد از نامه ای که به دائی ام داده و او را دعوت به توبه و رجعت به دین اسلام نموده بودم گفته بود : «... او خواهر زادهٔ من است مثل بچهٔ من است او را بزرگ کرده ام ... چطور می توانم گوش به حرفش بدهم ...» این بهانه را هر کسی به نوعی ادّعا می کرد : او فرزند ماست ، او برادر ماست ، او شوهر ماست ، او پدر ماست ، او طبیب ماست ، او دوست ماست وو ... و براستی معلوم نیست که چه حقّی در این ادّعاها برای مدّعیانش وجود دارد که آنها را از پذیرش امر حقّ باز می دارد و به آنها حقّ انکار و عداوت با اینهمه حجّت و کلام حقّ را می دهد . آنها قبل از این واقعه هم از من جز محبّت و

دلسوزی ندیده بودند و می دانستند که آنچه که می گویم راست است و به نفع آنهاست . آنها در حسن نیّت من تردیدی ندارند و با اینحال خود را اینگونه توجیه و تبرئه می کنند . گوئی دلسوز و دوست و ناجی و رسول خدا بایستی از جهانی بیگانه و از آسمان بیاید آنهم با سیمائی غیر بشری و بهمراه ملائک و آداب و اطواری عجیب . این نگاه کافران به خدا و رسولان او بوده است .

بسیاری از نزدیکان من در جهت گمراه سازی و رهزنی افراد جدیدی که می آمدند تمام مکر و پلیدی خود را بکار می بستند که همهٔ آنها بالاخره رفتند و ساقط شدند و از دور بهر دسیسه ای برعلیه من دست زدند که یکی از این موارد همان حملهٔ عدّه ای اراذل به قصد جان من بود که بواسطهٔ آن دوست قدیمی در پس پرده تدارک شده بود که قبلاً ذکرش رفت . کلّ زندگانی مادّی و اجتماعی و معنوی این فرد شقی از من بود و بمدّت ده سال بر سفرهٔ من و در خانهٔ من زیسته بود و بعداً درست خلاف این امر را در همه جا شایعه کرده بود که البتّه خداوند رسوایش نمود . او ده سال تمام جز خوردن و خوابیدن و کفران نعمت و رهزنی مردمان کاری نداشت و اینک برای لقمه ای نان در جهنّمی ترین شهرها جان می کند و زن و بچّه هایش هر ماه پولش را می ربایند و از خانه بیرونش می اندازند . این نمونهٔ دهها موارد مشابه دیگر است . این جناب حتّی مدّعی بود که دین و حکمت من هم از اوست . چنین ادّعائی از دهان دهها نفر دیگری که خود اسوه های فساد و جنون بودند اقامه شده است و از عجایب دعویهاست . آنها مرا به جای خود عوضی گرفته بودند که راز این مالیخولیا را در آثارم شرح داده ام که همان واقعهٔ آئینه بودن وجود من است که اساس رسالت عرفانی من می باشد که همانا عرفانی کردن و به روز نمودن دین محمّد(ص) و حکمت علی(ع) است . هرکسی مرا عین خودش می یابد و لذا همهٔ صفات زشت و کفرش را بمن نسبت می دهد و صفات مراهم بخودش . و فقط در طریق اطاعت صادقانه هر کسی در مقامش تحکیم می شود . خداوند برجای من نشسته و من هم برجای مردم . این خلافت کلّ راز زندگی من است . و من مردم را در وجودم تزکیه و تطهیر می کنم و این علّت رنجها و بیماریهای من است . وجودم به مثابهٔ حمام نفس خلایق است . و بدینگونه کلّ بشریّت از آغاز و تا پایان تاریخ در نفس من محشور است و شفاعت می شود . من ترمینال تاریخ بشرم . از این ترمینال است که بشریّت برای حضور در محضر خداوند در قیامت کبریٰ آماده می شود. این راز و معنای زندگیم و حقّ رسالت من است . اینست که من حقّ ندارم حتّی لحظه ای هم برای خودم زندگی کنم و مال خودم باشم و برای دل خودم کاری کنم . این معاملهٔ من با خداست . و اینست که همواره به خدایم می گویم که : پروردگارا هرگاه که به ناله می آیم و گلایه می کنم مرا ناشنیده گیر و ببخش!

دازگاره برای من پایان جهان و درب آسمان است . وصف من در این باره در برخی آثار و اشعارم عین واقعیّت است و یک توصیف نوستالژیک از زادگاه نیست . من در آنجا همواره در لحظهٔ ازلیّت و در اکنونیّت محض قرار دارم زیرا نطفهٔ من در آنجا بسته شده و تمام کودکیم تا سنّ ده سالگی را همهٔ تابستانها در آنجا بوده و حضور خدا و روح و جاودانگی را در طبیعت آنجا کشف کرده ام . در آنجا من همواره دائم السّجودم . و لذا هرکه شبی را با من در آنجا بسر برده سرنوشت او دگرگون شده است و به چنان بیداری رسیده که دیگر نتوانسته که خود را فریب دهد زیرا بهرسو که می رود مرا می بیند . و من بیداری هستم همانطور که براستی در تمام عمرم نخوابیده ام .

خواب می خواهم به میزان عدم　　　　تا عدم از خواب من گردد قلم

برخی از دوستانم که قسمت هائی از این کتاب را مطالعه کرده اند می گویند نوشتن چنین وقایعی درست نیست . اینها یا احمقند و یا در دوستی شان جای بس تردید است . درحالیکه در عصر حاکمیّت جهانی سواد و قلم زندگی می کنیم که به لحاظی عصر پرستش قصّه و رمان و افسانه و اسطوره است تا بجای حقیقت به بشریّت قبولانده شود چرا نبایستی واقعیّتی را که از هزار افسانه و اسطوره بیشتر حامل آرمان انسانی است نوشت تا افسون این افسانه ها خنثی شود و بشر از مالیخولیا نجات یابد . در عصری که حتّی در نزد علمای مذهبی ، وقایع تاریخ مذهب و حقایق ماورای طبیعی

تبدیل به قصّه و افسانه می شود تا تکنولوژی بتواند تقدیس شود و جای مذهب را بگیرد و سینما جایگزین وحی گردد چرا نباید با شرح این وقایع به احیای دین خدا پرداخت و یکبار دگر انسان مسخ شدهٔ عصر جدید را به یاد خدا آورد و خدا را به یادشان آورد. آیا این چه عیبی دارد . بعلاوه اینکه می شنوم که تا هم اکنون چه قصّه ها و دروغها و خرافه ها بنام من زبان به زبان می چرخد آیا وظیفه ندارم که از حقیقت دفاع کنم و واقعیّت را همانگونه که بوده و هست بنویسم تا من هم تبدیل به یک قصّهٔ تازه ای نشوم ؟ بدون این کتاب همهٔ آثارم قابل تبدیل و مسخ هستند . وقتی که قرآن در طول تاریخ اینگونه مسخ شده است تکلیف این آثار پرواضح است . و امروزه به یاری زندگی پیامبر و علی (ع) است که می توان به تفسیر و استنباط سالمی از قرآن رسید و این همان ارزش و حقّ شأن نزول قرآن است . وقتی زندگی نویسنده ای را بدانیم آثار و افکارش را بسیار دقیق تر فهم می کنیم . بدون تاریخ صدر اسلام هیچ فهم واضحی از قرآن ممکن نمی آید .

و علاوه بر این موارد نوشتن این کتاب برای خود من به مثابهٔ یک ذکر کبیر است و بلکه عین اذکر الذّاکرین است . با نوشتن این کتاب بیش از هر زمانی خداوند را در لحظه به لحظهٔ زندگیم شاهدم . این کتاب برای خود من مفیدترین آثارم بوده است و نیز برای مؤمنان هم چنین بوده و خواهد بود . فقط منافقان را ناخوشایند است .

همهٔ مؤمنان مخلص امّت محمّد (ص) کمابیش زندگانی شبیه من داشته اند و من به همهٔ آنها شدیداً توصیه می کنم که زندگینامهٔ خود را بنویسند لااقل برای خودشان . ازآنجا که دین و رسالت آخرالزّمانی از نوع جبرائیلی و بیرونی نیست خود مؤمنان و عارفان نیازمند نوشتن چنین آثاری هستند زیرا انبیاء از همان آغاز می دانند که نبی هستند ولی اولیاء تا مدّتها در رسالت خود حیرانند زیرا بواسطهٔ معرفت نفس و وحی قلبی راه هدایت را می یابند . و اینست که بقول رسول اکرم (ص) مؤمنان آخرالزّمان در نزد خداوند دارای مقام برتری از انبیای سلف هستند . زیرا انبیای الهی و امامان بدین لحاظ دارای خبر و یقین بوده اند ولی مؤمنان آخرالزّمان بخصوص آنانکه دارای رسالت هستند بتدریج در نیمهٔ دوّم رسالت خود به چنین آگاهی و یقینی می رسند که تماماً بواسطهٔ معرفت فزاینده است . اگر هر روزه بر علم و معرفت و یقین آنان افزوده نشود رسالت در آنان گم و نابود می شود . اینست قدر خارق العادهٔ مؤمنان آخرالزّمانی در نزد خداوند . و علاوه بر این در آخرالزّمان جز دین خالص پذیرفته نیست و اینست که شاهد ظهور فزایندهٔ کفر در سراسر جهان هستیم که مستمراً امکان شرک و نفاق را محال می سازد . دین خالص و یا کفر خالص و آشکار : اینست راه تکامل معنوی در آخرالزّمان . و مجموعهٔ آثار ما نمایندهٔ این حقیقت جهانی است و لذا هیچ جائی برای شرک و نفاق و ناخالصی باقی نمی گذارد .

آخرالزّمان یعنی دوران ظهور دجّال . دجّال هزاران صورت دارد ولی دارای یک رسالت است و آن فریب مردمان بنام دین و حقیقت و نجات و سعادت است . و این ابلیس است که کوس اناالحق می زند و وعده به سعادت می دهد و سیمای مقدّسی هم دارد و قرآن از بر می خواند . و من رسالت معرّفی و افشا کردن دجّالهای این دوران را داشته ام و مجموعهٔ آثارم جز این نیست . به لحاظی مجموعهٔ آثارم یک دائرةالمعارف دجّال شناسی است . و خداوند این بصیرت را بمن داد تا دجّال را در هر لباسی بشناسم . در لباس علم و هنر و شریعت و عرفان و عشق و دموکراسی و آزادی و برابری وو... .

از آنجا که وحی و کلام الله را از باطن خود یافته ام مجبور بوده ام تا هزار سیمای ابلیس را بشناسم . و اینست که بزرگترین ابلیس شناس این دورانم و ابلیس را در هر لباسی می شناسم . و بدینگونه بود که به کمال تنهائی رسیدم و جز خدا برایم نماند و این آرمان تمام زندگی من بود که بعد از هجرت از دازگاره آنرا از خدا خواستم و اجابتم فرمود و لذا هیچ دروغگوئی در کنار من نماند .

۳۰- چگونه شیطان را شناختم !

شاید هیچکس در این دوران چون من دربارهٔ اسرار خلقت آدم و ماجرای آدم و حوا در قرآن و نیز در واقعیّت زندگی تأمّل نکرده باشد . از بیست سالگی تا به امروز همواره بخشی از ذهنم مشغول این راز بوده و همان چند آیه معدود قرآنی در این باب را هزاران بار مورد تعمیق قرار داده ام و این امر در آثارم کاملاً مشهود است .

حدود سال ۱۳۸۰ برای چند روزی در کنار رود هراز چادر زده بودیم و من یک روز تنها بر لب رود نشسته و به تخته سنگی تکیه نموده و مشغول نوشتن فصل «حقّ زن» در کتاب «الحاقه» بودم و غرق در ماجرای آدم و حوا و وسوسهٔ ابلیس. که بناگاه علیرغم همهمهٔ صدای رود هراز که همچون صدای طوفان است صدای زوزهٔ مهیبی را دم درب گوشم شنیدم که از جایم پریدم و دیدم ماری هولناک که هرگز نه در عمرم دیده بودم و نه حتّی در فیلم مستندی تماشا کرده بودم بر بالای سرم ایستاده بود که به محض برخاستن ، براه افتاد و در علفزارها محو شد . درازی این مار باور نکردنی بود شاید لااقل به ده متر می رسید و کلفتی بدنش لااقل به اندازهٔ بدن یک انسان چاق بود .

تا مدّتی باورم نمی شد که چه اتفاقی رخ داده است و شکّه بودم . بالاخره بر خود مسلّط شده و به دفترم بازگشتم و دیدم که دقیقاً به واقعهٔ وسوسهٔ ابلیس در حوّا رسیده بودم که بصورت ماری آشکار شده بود .

شاید هیچکس چون من در رؤیاهایش مار و افعی ندیده باشد . ولی از زمانیکه همهٔ ارتباطات جدّی و نزدیکم با زنها قطع شد این مارها هم از رؤیاهایم محو شدند .

براستی که ابلیس همواره از طریق وجود زن به مرد دست یافته است و واقعهٔ آدم و حوا همواره بر روی زمین و در هر خانواده ای در حال رخ نمودن است . و ابلیس شناسی عین زن شناسی است . کسی که زن و همهٔ انواع و درجات مکرهایش را نشناخته باشد شیطان را نمی شناسد . و البتّه مکر زن محصول حماقت و کفر مرد است و لذا مردی زن را می شناسد که طبقات جهل و کفر و کبرش را شناخته باشد . و مقدّس ترین عنوان ابلیس در رابطهٔ زن و مرد همانا«عشق» است . پس عشق شناسی و ابلیس شناسی و خود شناسی و زن شناسی ، امری واحد است که غایت فعّالیت ابلیس در این رابطه در عرصهٔ زیر لحاف و اتاق خواب است . وهرکه وقایع و اسرار این اتاق را شناخته باشد همهٔ اسرار بشری را شناخته است . و تنها زنی از قلمرو ابلیس رهیده است که صادقانه و مریدانه در ارادت و اطاعت شوهرش قرار گرفته باشد. و چنین واقعه ای از نوادر تاریخ است و این زنان هم در تاریخ با انگشتان دست قابل شمارش هستند که نخستین آنان هاجر(ع) است که باعث و بانی کعبه و قبلهٔ موحدان آخرالزّمان است .

مرد بهر چیزی که دل بدهد شیطان نیز از درب وجود همان چیز بر مرد رخنه می کند و هیچ چیز همچون زن از مرد دل نمی برد . بنابراین سخن از محاکمه و لعن زن نیست و بلکه منشأ گناه از دلدادگی مرد است که دل خود را به غیر حق داده است . تا مرد به زن دل ندهد زن هم با او هیچ کاری نمی توان کرد . بنابراین دلبری زن همان شیطنت اوست و شهوت انگیزی اش هم القای شیطان است .

زن در خلقت ازلی از بطن آدم آمده است پس دلدادگی مرد به زن همان خودپرستی اوست و امری فطری و ذاتی است ولی آدم حقّ این پرستش را ندارد و راز خلقت آدم جز این نیست . درواقع آدم ، دل خود را در حوا می پرستد . این دل آدم است که او را بسوی خود می کشاند ولی آدم حقّ ندارد بسوی او برود و او را بپرستد بلکه این دل (حوا) است که باید خودش صادقانه به جایگاه ازلی خود بازگردد و در آن قرار گیرد و این ولایت مرد بر زن است و اطاعت زن از مرد و نه بالعکس . عکس این واقعه کفر و خطا و راه ابلیس است . ولی مردان خدا همین را هم نمی خواهند و سینهٔ خود را جز برای خدا نمی خواهند و خانهٔ او .

ولی بهرحال تا این آدم نیش این مار را نچشد بیدار نمی شود و بخود نمی آید و از جاهلیّت خارج نمی شود و این سنّت خدا در بشر است . تاریخ بشری با این نیش آغاز می شود که با خروج آدم و حوا از بهشت غریزی توأم است .

۳۱- قیامتی دیگر

سال ۱۳۷۸ یکی از قیامتهای زندگیم بود که مواجه با چند تا از نشانه های قیامت بودم که یکی کسوف کامل در استان مرکزی بود که من هم در شهر محلاّت بودم و چند سال بعد از کسوف کامل اوّل که در مشهد بودم و این کسوف کامل هم در خراسان رخ داد که شرحش رفت . نشانهٔ دوّم نزول ماه بود که به شیوه ای متفاوت رخ نمود . بقصد انتشار آثارم در مشهد در منزل یکی از آشنایان بودم . در بالکن خانهٔ میزبان بناگاه چشمم به ماه افتاد که نیمه بود و به عیان در آن رخ زن جوانی را دیدم و به داخل اتاق بازگشتم و دچار دل درد شدیدی شدم که متکا را در بغل گرفته و دولا سرم به زمین می سائید که بناگاه از پشت سرم ماه را دیدم که بر من فرود آمد و همان زن جوان تا حدّ ممکن به من نزدیک شد و بر کتف من بوسه ای زد که جای آن بوسه آتش گرفت ، روی که برگردانیدم آن زن جوان را در هیبت ماری دیدم که دوباره به صورت آن زن تبدیل شد و ماه هم به آسمان بازگشت . جای آن بوسه تا مدّتها می سوخت و درد داشت .

همان شب تا صبح درد داشتم و در رختخواب ناله می کردم که بناگاه دیدم در کنار رختخوابم میّتی در کفن خوابیده است . برخاستم و صورتش را نگریستم مادربزرگ مادری من بود که شرحش رفت و بمن ارادتی عظیم داشت و بدست من دفن شده بود در سال اوّل انقلاب . این نیز نشانهٔ دیگری از قیامت بود که در قرآن آمده است که : در آن روز مردگان را می بینی که از قبرها خروج کرده اند . و نمی دانم چه مدّت بر بالای سر جسد تر و تازهٔ مادربزرگم نشسته بودم که بناگاه چشم گشود و فریادی کشید که : ای وای بر من ، اینجا چه می کنم ! و از مقابل نگاهم رفت . این واقعه براستی در بیداری کامل و عین واقعیّت بود .

آن سال خانواده ام از من جدا شدند و همهٔ دوستان قدیم رفتند و من یکه و تنها راهی روستایی در خراسان شدم که شرحش قبلاً گذشت .

این واقعه مصادف با بیداری برتری بود که منجر به نگارش حدود چهل جلد کتاب در طی پنج سال شد و من درحالیکه شبانه روز درد می کشیدم می نوشتم بطوریکه چه بسا اطرافیانم در درد من تردید می کردند الاّ اینکه گاهی بیهوش می شدم که باورشان می شد .

اینها درد زایمان عرفانی من بود . شبی خواب دیدم درحالیکه ظاهراً هم حامله بودم و درد زایمان داشتم به نزد دکتری رفتم که برایم نسخه نوشت که : «خودت را بنویس» . و من فردای آن روز کتاب «هستیِ بایستی» را نوشتم و تا مدّتی دردم رفت و دیگر آن درد سابق به سراغم نیامد .

مرد بواسطهٔ زن یا زنده و رستگار می شود و یا تباه و نابود می گردد و این از طریق القای ابلیس از وجود زن است .

این قیامت ها فقط هم شخصی و مربوط به روابط من نبود مثلاً سال ۷۸ مواجه با فاجعهٔ قتلهای زنجیره ای و حوادث حول و حوش آن است که جامعهٔ ما را تا لبهٔ پرتگاه یک انقلاب دیگر کشانید که البتّه ماهیّت نظام را هم دگرگون ساخت و در سمت وضعیّت جهانی قرار داد که اصالت دانش و فن بود و از آن دوران تا کنون کشور ما بطرزی حیرت آور به بسیاری از تکنولوژیهای مدرن دست یافته است از قبیل تکنولوژی اتمی ، سلولهای بنیادی ، نانو و پرتاب ماهواره و غیره.

بهرحال در این سال آثار من چاپ نشد و من هم اصراری نورزیدم ولی به این بهانه بسیاری رفتند و روابط من با آدمهای زندگیم دچار یک پالایش عظیم گردید . تا اینکه یکبار دگر در سال ۸۵ واقعهٔ سایت عرفان درمانی موجب پالایش دیگری در آخرین روابطم شد که این بار به تنهائی کاملم منجر گردید که پربارترین دوران زندگیم را آغاز کرده است .

۳۲- راز ارادت

همواره عدّه ای از افرادی که به سمت من آمده اند بـه این نیّت بوده تـا مقادیری از فوت و فنّ مرا بیاموزنـد تـا بتوانند برای خود مریدانی فراهم آورند در حالیکه شاهد بودند کـه تـا چـه حدّی از چنین بـازی ای بیزار و فراری هستم و عمداً هرچند وقت یکبار آدمهای ناخالصی را که به قصد دین و معرفت و اخلاص نیامده اند از خود می رانـم . آنانکـه بـه این نیّت آمدند به شدیدترین خسرانها و لذا عداوتها نسبت بمن دچـار شدند زیـرا طرفی برنبستند و در تـلاش خـود مسخره و رسوا شدند . یکی از آخرین آنها خانم دکتری بود که ذکرش گذشت . کلاً پرجاذبه ترین هویّت من در نزد اطرافیـانم همین امر ارادت مردم نسبت بمن بوده است که امری ناخواسته و در ورای اراده ام رخ نموده است و در واقـع ارادهٔ حقّ بـوده تا بر مردمان در دینش اتمام حجّت نماید . یکی اعتراف می کرد که : «من هم همین حرفهـای شما را می زنـم ولـی نمی دانم چرا بر کسی اثری ندارد .» برخی هم حرفهائی از مرا بصورت سخنان قصار حفظ نمـوده و در هر جمعی موعظـه نموده و موجب مضحکه و رسوائی خود می شدند . آنهـا نمـی دانستند کـه آن جـادو و فرمولی کـه در جستجویش هستند چیزی جز صدق و خلوص و محبّت من نیست و مابقی همان حکمت های قرآنی و علوی و عرفانی است که در هر کتـابی پیدا می شود . متأسفانه صداقت تنها امری است که به حساب دین و مسلمانی نمـی آیـد. آیـا هیچ آخونـدی بـر بـالای منبر مردم را دعوت به راستگوئی می کند و از دروغ می ترساند کـه خداونـد فرمـوده : وای بـر دروغگویـان ؟! و بلکـه مـلاک بهشت و جهنّم را نمایشات عبادی قرار داده و این اساس نفاق در مردم است و هیچکس در این دوران چون من بـا اصل نفاق مبارزه نکرده است . البتّه آدم دروغگو ذاتاً نمی تواند دعوت بـه راستگوئی کند . مهمترین موتـور محرکـهٔ انسان بسوی خدا ،صدق است و لذا دروغ را امّ الفساد و اساس گناه دانسته اند . و اینکـه صدق کامل وقتـی ممکن است کـه انسان با خدا و خدا با فرد باشد که : خداوند با صادقان است . قرآن -

برخی از دروغها را عامهٔ مردم می شناسند ولـی اساس دروغ در اعمـاق نفس پنهـان است و جز بواسطهٔ معرفت نفس شناخته نمی شود که بـا آن مبارزه شود و بدون برانـداختن این بنیادهـا ، راستگوئی ممکن نیست . پس صدق ، علمـی عظیم است . و ما بنیاد دروغهای ذاتی و تاریخی بشر را افشاء کرده ایم : عشق ، خدای ذهنی ، ایثار ، علوم اروپـائی و تکنولوژی از مهمترین دروغهای بشر مدرن هستند .

۳۳- خدای من چگونه است؟

من حضور پروردگارم را به زیبائی شناخته ام و شناخت زیبائی خلقت او همـان شناخت خود خود اوست و همـهٔ عارفـان زیبائی شناسان جهانند .

دین محمّد(ص) ، دیـن جمـال پرستـی است و لـذا تنهـا دینـی است کـه پیروانش بـر جمـال پیـامبرش درود مـی فرستند زیـرا بارزترین جمال خاکی حقّ است . شهر علم محمّد(ص) ، شهر جمال اوست و با صلوات بر جمـالش مـی توان بـر ایـن شـهر وارد شد و بیهوده نیست کـه خدایش او را حبیب الله نـامیده است، یعنـی معشوق خدا. این جمـال امّـا در فاطمـه بـه کمـال عریانی است و اینست که در نقاب است . فلسفهٔ نقاب فاطمـه کلّ فلسفهٔ دیـن محمّـد است . یعنـی اینکـه جمـال واحدهٔ ذات

پروردگار از سیمای هر زن مخلصی قابل مشاهده است در سیمای هر زن فاطمی . اگر فاطمه مقصود خلقت خداست و غایت دین محمّد و ولایت علی است پس ظهور جمال خود اوست چرا که هدف او از خلقت چیزی جز معرّفی خودش نبوده است . آیا اینطور نیست ؟

و من جمال فاطمه(س) را از تمثالی که از علی (ع) کشیده ام بارها دیده ام و بلکه جمال همهٔ انبیاء و اولیای او را بر روی زمین و در طول تاریخ .

خواهرم که حدود ده سال در آلمان بود در سال ۶۶ به ایران آمد ، اندکی بعد از پدید آمدن تمثال مذکور . او با دیدن این تمثال منقلب شد و ماجرائی را تعریف کرد و آن اینکه درست درحالیکه من مشغول کشیدن تمثال بودم او بارها نه در خواب که در بیداری بر روی دیوار اتاقش این صورت را به صورت تجلّی نوری می دیده است و می پنداشته که دچار جنون شده است . قابل ذکر است که خواهرم عمریست که مجذوب من است و اکثر احوال و وقایع زندگیم را در هرکجا که باشد در خواب می بیند .

خواهرم دقیقاً همان شبی که در طفولیّت خواب میهمانی خدا را دیدم بناگاه از خواب با ضجّه و فریاد برخاست و به سمت پنجرهٔ اتاق دوید و نعره می زد که : «دلم را بردند» . بعد که آرام شد تعریف کرد که عدّه ای موجود بالدار از آسمان آمده و سینه اش را شکافته و دلش را به آسمان برده اند . براستی هم که چنین بوده است زیرا او در زندگی به هیچ چیزی دل نداد جز بمن . و جز من هیچکس و چیزی در این جهان نمی شناسد . نظر او دربارهٔ اطرافیانم این است : «اینها چون ابر سیاهی در مقابل تو ایستاده اند تا مردم تو را نبینند» . این سخن او برای من حامل پیام عظیم است و نیز برحقّ . روزی یکی از مسئولین امنیّتی که برای بازجوئی آمده بود نهایتاً بمن گفت : «آقای دکتر این حرف را دوستانه می گویم که این آدمهای اطراف تو در جامعه آبروئی برای تو نگذاشته اند .» و این راست بود و من می دانستم ولی اجازه نداشتم که آنها را از خود برانم و بلکه حتّی روی ترش کنم . زیرا همانطور که گفتم اکثر این آدمهای اطرافم از فاسد ترین آدمهای جامعه بودند و بدبخت ترین مردمان . آنچه که موجب جذب آنها می شد محبّت قلبی من بود هرچند که آنها از این محبّت هم غایت سوء استفاده را می کردند و می رفتند . من مأمور محبّت کردن به شقی ترین و مطرود ترین آدمها بوده ام و هرچه که از خدا دارم اجر این صبر و محبّت و ستاری است . و شاید هم بهمین دلیل ادّعا می کنند که دین و حکمت من مال آنهاست . هرکه را بهر چشمی بنگری او هم خود را همانگونه می بیند . و من نظر بر ذات الهی آدمها می کنم و اینست که یک شبه کوس اناالحق می زنند . آیا این کار بدی است ؟

خدای من مهر مطلق است و مرا امر به مهربانی کرده حتّی درحالیکه مرا مسموم می کنند یا بقتل می رسانند . هرچه که دربارهٔ خود در این کتاب گفته ام از خدای من است و نه من . زیرا «من» هرگز قادر به چنین رفتاری نیست . و با اینحال اجر مهر خودش را بمن می دهد . من زیباترین سیمای پروردگارم را در بدن مصلوب مسیح بر صلیب و فرق شکافتهٔ علی در محراب و سر حسین بر نیزه دیده ام . کسی که زیبائی مطلق را در این صحنه ها و وقایع نبیند اصولاً هیچ زیبائی نمی بیند . یعنی آنانکه بر این وقایع ضجّه و زار می زنند و به حال این مردان می گریند . زیبائی در قلمرو مهر نقاب از صورت می کشد .

«هرکه مرا ببیند خداوند را دیده است» این سخن علی را امروزه جز من کسی نه می فهمد و نه باور دارد. علی (ع) «جمال الله» است البتّه و نه الله : الله اکبر ! همانطور که حلاّج هم حقّ الله بود و نه الله صد البتّه. برای دیدن جمال خداوند چشمی بغایت زیبا بین می خواهد و برای داشتن چنین چشمی ، دلی بغایت مهربان می خواهد که بتواند دشمن خونی و قاتل خود را هم دوست بدارد و بدون شفاعت قاتلش تنهائی بر جنّت خدا وارد نشود . خدای من اینگونه است و اینگونه دیده می شود .

من در مجموعهٔ آثارم چیزی جز زندگی خودم و مشاهدات و تجربیات خود را ننوشته ام . آثارم نظریه پردازی نیستند گزارش واقعه هستند و اینست که بهر دلی می نشیند و هیچکس نمی تواند آنرا تصدیق نکند زیرا راست گفته ام . اگر تو را باور ندارند اینست که دروغ می گوئی و یا آنچه که می گوئی خودت هم باور نداری .

حکمت و معرفت ، کلام خاصّی و یا شیوهٔ خاصّی از گفتن نیست بلکه کلامی است که گوینده اش با تمام وجود باورش داشته باشد و لذا این کلام به قلوب مخاطبان حکم می کند تا باورش کنند . حکمت همان حکومت کلام است بر قلوب . پس ذات حکمت در کلام همانا صدق است و بقول ابن سینا حکمت همواره حکمت صدّیقین است .

۳۴- مؤمن کیست ؟

نه به صرف اخبار و آیات و احادیث بلکه به تجربهٔ زندگیم و مشاهداتم در آدمها به یقین دانستم که مؤمن حقیقی کسی است که یا خودش لااقل یکبار جمال پروردگارش را دیدار کرده باشد و یا مرید و مجذوب چنین کسی باشد . چون اصل ایمان همانا ایمان به وجود خداوند است . و لذا این سخن علی(ع) که خدای نادیده را پرستش نکرده است بمعنای بلوف زدن و نمایش غرور نیست بلکه به مدّعیان ایمان اخطار می کند و راه را نشان می دهد .

صفاتی که در قرآن دربارهٔ مؤمنان آمده براستی آیا شامل حال کدامیک از کسانی می شود که خود را مؤمن و بلکه از مخلصین می دانند . مؤمنان کسانی هستند که نشان آنها را فقط می توان در امامان و برخی از مریدان آنها و برخی از عارفان واصل در تاریخ سراغ گرفت که دمادم خداوند را به چشم دل می دیده اند و گاه هم به چشم سر ملاقات می کرده اند . آدمی تا چیزی را به چشم سر نبیند باور نمی کند و بلکه تا بتواند حتّی مشاهدات خودش را هم به نفع امیال نفسانی خود انکار می کند. غرور آدمی بقول نیچه چنان جادوگری است که حتّی حافظهٔ آدم را پاک می کند .

پس از عمری در جستجوی یک مؤمن که ناکام شدم آنگاه با چشم کفر به مردم نگریستم ولی با کمال حیرت حتّی یک کافر هم ندیدم . بلکه همه مشرک و منافق بودند . و بلکه منافقانی آنچنان مزمن و کهنه کار که امر بر آنان مشتبه گشته و خود را در زمرهٔ اولیای خدا می پنداشتند آنهم نه یکی و دو تا که هزار هزار . و آنگاه جامعه را عرصهٔ نبرد بین این اولیاء یافتم و تمام مفاسد و فتنه ها را حاصل این نبرد که چه کسی مقدّس تر است و شش دانگ خدا از آن اوست .

هرکه خدا را دیدار کند موجب ایمان همهٔ کسانی است که او را دیدار می کنند به مصداق این کلام علی(ع) که : هر که مرا دیدار کند خداوند را دیدار کرده است ، درک این مسئله اصلاً پیچیده نیست . مثلاً اگر کسی واقعه ای را از نزدیک شاهد بوده و برای دیگران نقل کند آنان را به باور دربارهٔ آن واقعه می رساند ولی کسانی که این واقعه را باور کرده اند دیگر قادر نیستند که باور خود را به سائرین منتقل کنند . درست بهمین دلیل عمری موعظهٔ خشک و خالی دربارهٔ وجود خدا و حقانیت رسول و فضائل اخلاقی لزوماً کسی را تحت تأثیر قرار نمی دهد و حداکثر مردم را ریاکار می سازد . اینست که چه بسا منابر موجب اشاعهٔ نفاق هستند که کفر خزنده و موذی است .

روزی یک روشنفکر منکر وجود امام زمان از من پرسید : آقای دکتر آیا شما به وجود امام زمان باور دارید ؟ گفتم : آری ! پس از اندکی مکث گفت : می خواهم چیزی را اعتراف کنم و آن اینکه من دهها کتاب دربارهٔ حقانیت حیات امام زمان مطالعه کرده ام ولی ذرّه ای بر باورم به این امر افزوده نشده و بلکه به ناباوری من دامن زده ولی همین اکنون من به وجود امام زمان ایمان آوردم ولی علّتش را فهم نمی کنم . من در پاسخ گفتم : زیرا من او را دیدار کرده ام .

درست بهمین دلیل است که از علی (ع) نقل شده که : در جمعی که یک مؤمن حضور داشته باشد همهٔ افراد آن جمع در حضور آن مؤمن ، ایمان دارند .

پس می بینیم که ایمان چه معجزه و قدرت نفوذی در قلوب دارد . و اینکه چرا کسی که امامی ندارد ایمان هم ندارد . و امام به کسی گفته می شود که خداوند را دیدار کرده باشد و یا لااقل دارای برخی مشاهدات غیبی باشد . زیرا ایمان بخدا از جنس ایمان به عالم غیب است و کمال این ایمان محسوب می شود . و البتّه امام زمان (ع) خود محلّ تجلی و ظهور جمال پروردگار است بلاوقفه و لذا امامت ایشان درجه ای دگر و برتر است . و هرکه ایشان را دیدار کرده باشد همچون دیدار پروردگار است به مصداق سخن علی (ع) و دلیلی که اقامه شد .

بدینگونه بود که من خودم را بعد عمری بعنوان یک مؤمن شناسائی کردم . مؤمنی که قادر است ایمان را به طالبانش انتقال دهد .

۳۵- دربارۀ طالبان حقیقت!

و برخی بمن رجوع می کنند از آنان می پرسم چه می خواهید ، می گویند : در جستجوی حقیقت هستیم ، در جستجوی خدا ، در جستجوی انسانیّت و و ... و اندکی بعد معلوم می شود که یا بدهکارند یا زنشان به آنها بی محلّی می کند ، یا پست خود را از دست داده اند و یا در حال ورشکستگی هستند و و ... . به زور از آنان مشکل واقعی شان را اعتراف می گیرم و رفع و رجوع می کنم . و سپس بناگاه احساس طلبکاری و زمزمۀ سوء ظن و تهمت و امثالهم در آنها پدید می آید زیرا اینک هنگام رفتن است و بدنبال بهانه اند . زیرا به خدا و حقیقت خود رسیده اند و دیگر انگیزه ای برای ادامۀ رابطه ندارند . من هم بهانه ای دستشان می دهم تا بروند و آن اینکه آنان را امر به دین و تقوا و اصلاح اعمال می کنم .

روزی کسی آمد ، گفتم : چه می خواهی ؟ گفت : خود خدا . پرسیدم : خدا چیست ؟ گفت : اگر می دانستم که به نزد شما نمی آمدم . گفتم : اگر نمی دانی که چیست پس چرا چیزی را طلب می کنی که نمی دانی چیست ؟ چیزی بخواه که بدانی از چه می گوئی . گفت : حقیقت ! گفتم : این هم مثل خداست . چیزی از نزد خودت طلب کن نه از نزد مردمان . چیزی برای خودت بخواه که از فکر و نیاز خودت باشد . گفت : در اینصورت من فقط پول را می شناسم . گفتم : حالا راست می گوئی . بنشین تا راهش را نشانت دهم . اینجا که آمده ای خبری از پول نیست و همین پولی را هم که داری از دست می دهی ، برو به نزد آدمهای پولدار و با آنان حشر و نشر کن . گفت : رفته ام ولی همه انسانیت آدم را می گیرند . گفتم بایستی بین پول و انسانیت یکی را انتخاب کنی . گفت : انسانیت را می خواهم . گفتم : هرچه پول داری بده . تمام پس اندازش را بمن داد . گفتم: اینک برو خانه بنشین تا خدا رزق تو را بدهد . رفت و چند روز بعد آمد و گفت: دست پیش کسی دراز نکردم و هیچ تلاشی هم نکردم و این چند روز خداوند رزق من و خانواده ام را داد. گفتم : حالا بخدا رسیده ای ، دیگر رهایش مکن . این پولت را هم بگیر و صدقه بده زیرا حرام است و تو را از خدا دور می کند . گفت : نمی دانستم که بواسطۀ پول می شود بخدا رسید . فکرمی کردم که عمری باید چلّه نشینی کنم . این مکتب شما نامش چیست؟ گفتم: دین است .

یکی دیگر که به سنّ پدرم بود و عمری در خلافکاری استاد شده بود و اینک غرق در خماری اعتیاد بود و دو تا زن هم داشت به نزدم آمد و گفت : بمن چیزی بنما تا به تو ایمان آورم و مرید تو شوم . گفتم : اگر چیزی ورای عقل به تو بنمایم آنوقت مرا جادوگر میخوانی و متهم به کفر می کنی . گفت : بخدا چنین نیست . گفتم فعلاً برو یک وقت دیگر بیا . پوزخندی زد و رفت و یک هفته بعد سراسیمه آمد و گفت : من از آن روزی که از نزد تو رفتم تا کنون بکلّی مواد را از یاد بردم و مطلقاً خماری هم نداشتم و بلکه یک مستی برتر از هر نشئگی داشتم و بهمین دلیل اصلاً تریاک را فراموش کردم . این چه سرّی است . گفتم : الوعده وفا ! گفت : حال باید چه کنم ؟ گفتم : از امروز دو کار مکن : یکی اقامۀ

صلواة مکن (زیرا مردی متشرّع بود) و دیگر اینکه بساط تریاک کشی در خانه ات برای کسی فراهم مکن . گفت : یعنی دست از مسلمانی بکشم ؟ نمی توانم . ولی امر دوّمت را اجرا می کنم . گفتم : نمی توانی . و رفت . هفتهٔ بعد بحالت خماری از در وارد شد و گفت : هرچه می کشم اصلاً خماری ام برطرف نمی شود چه کنم ؟ گفتم : برو ! گفت : چرا ؟ گفتم : تو می خواهی با نماز خواندنت فسق خود را تبرئه کنی و به خدا رشوه بدهی . برو ! رفت و عداوت پیشه کرد و تهمت ها زد که فلانی کافر است و و ... .

مرد جوانی که یک پزشک بود به نزدم آمد . او هم شدیداً معتاد بود و هم مبتلا به فلج اطفال . گفت : آیا بیماری من علاجی دارد ؟ گفتم : آری بشرط ترک اعتیاد . گفت : بارها کردم و نشد . گفتم : هر شب بجای رفتن منزل دوستانت به نزد من بیا و از امروز عصایت را هم کنار بگذار . او دو هفته چنین کرد و تریاک را از یاد برد بی هیچ خماری و بتدریج بدون عصا موفق به راه رفتن شد . شبی یکی از دوستانش برای ترک اعتیاد به نزد من آمد . به دوستش گفتم : برو از فلانی بپرس که چه کنی . او رفت و بازگشت . پرسیدم فلانی چه گفت ؟ فرد معتاد گفت که بمن روی ترش نمود و گفت : فکر کردی این کار هر کس بی سروپاست ؟ این آقای دکتر از فردا شب نیامد و دوباره به سمت اعتیاد و عصایش رفت . زیرا او اتفاقاً بواسطهٔ اعتیادش سر و هوشی نداشت و بواسطهٔ فلج هم پائی نداشت که هم به سر رسیده بود و هم به پا . ولی انکار کرد و دوباره بی سر و پا شد .

روزی مرد بغایت کافر و فحّاشی که از بستگان ما هم بود گفت : واقعاً هم که مردمان چه احمق هستند که ادّعای وحی مشتی جاهل را قبول می کنند و آنان را پیامبر خدا می نامند . در پاسخ گفتم : واقعاً هم همینطور است زیرا این مدّعیان پیامبری و وحی الهی نهایتاً به مردم درس راستی و درستی و محبّت و ادب می دهند و ادّعایشان در جهت تحکیم این ارزشهای اخلاقی است . و مردم وحی و نبوّت آنها را تصدیق می کنند درحالیکه احکام آنها را رعایت نمی کنند . واقعاً که احمق هستند . ولی این مدّعیان وحی که مردانی جاهل و بیسواد و متعلّق به عصر حجر هستند اینقدر باادب و مهربان و صادق و ایثارگر بودند و یا لااقل این فضائل را تبلیغ می کردند ولی من و تو که متعلّق به عصر اتم و دکتر و مهندس هستیم حتّی شهامت ادّعا و ابلاغ این فضائل انسانی را نداریم . پس براستی که آنها پیامبران خدا بودند که در عصر حجر چنین احکام و حرفهای زیبائی داشتند . فامیل ما کیش و مات شد و زیر چشمی بمن نگاه کرد و گفت : اصلاً نشستن با تو کار خطرناکی است و آدم از کار و زندگی ساقط می شود . برخاست و بدون خداحافظی رفت و زان پس همه جا اعلان می کرد که با فلانی رفت و آمد نکنید که شستشوی مغزی می شوید .

روزی منزل خانم دکتری میهمان بودم که دچار دل درد معمول خود شدم و بخود می پیچیدم . خانم دکتر که کلافه شده بود و علمش هم هیچ قدرت حتّی تشخیص هم نداشت و در ضمن بواسطهٔ خدمات و محبّتی که به زندگی او کرده بودم دلش بحالم به رحم آمد که خود واقعه ای بزرگ محسوب می شد زیرا چنین چیزی را هرگز در او سراغ نداشتم . درحالیکه بغض کرده بود گفت : آخه این چه خدائی است که تو داری که درد بی درمان همه را شفا می دهی و درد تو را شفا نمی دهد . چرا از او نمی خواهی ؟ آیا این مازوخیزم (خودآزاری) نیست ؟ گفتم : نه این محبّت است . پرسید : چه محبّتی ؟ گفتم : او دوست دارد تا من در رابطه با کسانی که دردها و بدبختی هایشان را علاج می کنم درد بکشم و من هم می کشم. گفت : راستش من اصلاً از محبّتی که تو از آن دم می زنی سر در نمی آورم . گفتم : حالا سر در می آوری . بیا و مرا معاینه کن . آمد و شکم مرا معاینه کرد و گفت : شکم تو از شکم من سالمتر است و یکدفعه گریه اش گرفت درحالیکه دستش روی شکم من مانده بود . و بناگاه دردم شفا یافت و تا حدود دو سال دیگر آن درد به سراغم نیامد . و او شاهد این واقعه بود . به او گفتم : آیا محبّت را فهمیدی ؟ دست تو مرا شفا داد . این محبّت تو بود که مرا شفا داد . دوباره گریست و گفت : یعنی در این دنیائی که شما به همه محبّت داری احدی به شما محبّت ندارد ؟ گفتم : محبّت خدا کافیست . این خانم دکتر منقلب شد و از فردایش از کلّ علم پزشکی و تحصیلات تخصّصی خود انصراف داد و خانه نشین شد و سرنوشت او به سمت دیگری هدایت شد . ایمان آورد و اهل معرفت و حکمت شد درحالیکه زنی بغایت کافر و

منکر هرچه دین و اخلاق بود که شرح احوالش قبلاً آمده . با این واقعه او پنداشت کـه درست مثل من شده است و بـه سوداهای خطرناکی دچار شد. در حالیکه حقیقت این بود که دل درد من ناشی از کفر و عداوت و شقاوت او بود کـه چـون شکست دل درد من هم شفا یافت ولی او دچار امری مشتبه شد و خود را شفابخش پنداشت.

یکی از زنانی که چند سال در رابطه با بنده ادّعای مریدی و اخلاص و ایثـار داشت را صدا زدم و از او خواستم کـه کلّ ماجراهای ریز و درشت این رابطه را از آغاز تا کنون بنویسد و این امر بس واجب است . او هم شروع کرد و چند روز بعد با رنگی پریده و پریشان آمد و گفت : شما همیشه می گفتید که این منم کـه مرید شمایم و نـه شما . ولـی مـن در دلـم باور نداشتم ولی در این یادآوری وقایع رابطه بوضوح دیدم که براستی شمائید کـه مرید مـا هستید و مـا فقط ادّعـایش را می کنیم . از او پرسیدم که حالا چرا اینقدر خراب و پریشانی ؟ گفت : راستش بکلّی ایمـان و ارادت خـودم را بـه شما از دست دادم و احساس می کنم که شما همهٔ ما را فریب داده اید ، شما ابلیس هستید . این را گفت و رفت . چند روز بعد با واقعهٔ خونینی که رخ نمود که شرحش قبلاً آمده برای همیشه مجبور به ترک ما شد . بعدها برایش نوشتم کـه : بارهـا بـه تو گفته بودم که ابلیسی جز احساس ایثار نیست و تو در تمام این مدّت خودت را ایثـارگر مـی دانستی درحالیکـه ایثـار از آن من بود و ادّعائی نمی کردم . حال که ابلیس نفس خود را دیده ای بجای اینکه او را لعنت و توبه کنی چرا بمن نسبت دادی و لذا مجبور شدی بروی . در پاسخ نوشت : سالها مرا با محبّت و التماس دعوت به انجام وظیفـه و اصلاح زنـدگیم می نمودی و من ابا می کردم زیرا خود را ایثارگر می دانستم . و اینـک همان حرفهـای تـو را بـا هزار فحاشـی و تهمت و عداوت از زبان اشقیاء می شنوم و انجام می دهم . این حقّ تکبّر و انکار و کفر من است .

روزی یکی از بستگان که به یاری بنده اسلام آورده بود بعد از سالها دوری بدلیل نفاقش ، به خانه ام آمد و سئوالی کرد که: شما که اینقدر از بدی تکنولوژی و دجالیّت آن می گوئید پس چرا خودتـان تلویزیـون و کـامپیوتر داریـد ؟ گفتم : شما پانزده سال است که هربار که مرا می بینید به نوعی همین سئوال را می کنید و جوابی واضح و قـانع کننـده مـی شنوید و تصدیق می کنید و می روید و باز در نوبت بعد همان سئوال را بـا خشـم و بغضـی شدیدتر عرضـه مـی کنید . آیا براستی مشکل شما چیست ؟ آیا دچار اختلال مشاعر و نسیان شده اید ؟ ظـاهراً همینطور است ولـی ایـن جنـون ویـژه ای اسـت . کسی که دینش را فروخته باشد به عذابی بنام حماقت دچار می شود کـه هیچ شفائی نـدارد . ز احمقـان بگریز کـه عیسـی خود گریخت !

روزی به یکی از زنهای مدّعی مریدی گفتم که تو عملاً خواسته یا ناخواسته بجای یاری دادن به دیگـران مشـغول گمـراه سازی و ره زنی آنان هستی . از این پلیدی توبه کن . گفت : اتفاقاً درست مـی گـوئی . پس بمـن کمـک کـن تـا توبـه کـنم . پرسیدم چگونه ؟ گفت : تو با توجّه به دیگران حسادت مرا تحریک می کنی و مرا وادار به این نوع رفتار می سازی پس به دیگران اینقدر توجّه و محبّت مکن . گفتم : پس درواقع من باید توبـه کـنم آنـهم از محبّـت بـه دیگـران توبـه کـنم تـا تـو پلیدی نکنی ؟ ولی برای اتمام حجّت با او برای مدّتی به همهٔ اطرافیانم بی توجّهی کردم . آنگـاه دیـدم کـه ایـن زن مشـغول رفتارهای ناشایست با مردان است . به او گفتم : این عملاً هرزه گی و فاحشگی است . از این پلیدی ات توبه کن . گفت: راست می گوئی ولی باید بمن کمک کنی تا توبه کنم . به او گفتم حتماً چنین خواهم کرد . مدّتی بسوی او نگـاه نکـردم و با او خیلی رسمی بودم تا اینکه برای همیشه رابطه اش را گسست و به زندگی فاسقانهٔ قدیم خود بازگشت و شنیده ام کـه در آنجا از فرط رسوائی و تهمت و سرزنش مجبور به استفاده از چادر ومقنعه شده است درحالیکه در زمان ارتبـاطش بـا من حتّی از استفادهٔ روسری و مانتوی معمولی هم ابا داشت . او براستی توبه کرده است منتهی در دوزخ و از سر جبر و تهمت و فضاحت .

۳۶- آغاز ارتباط اینترنتی من

با همین چند نمونه می توانید سرگذشت مالیخولیائی رابطهٔ من و آدمهائی که تحت عنوان ارادت بمن نزدیک می شدند را درک کنید که براستی شرح نبرد من با انواع شیاطین بوده است . و این منبع شیطان شناسی من است که با ماجراهای خانم دکتر مذکور به غایت و پایان خود رسید و من زان بعد دیگر با هیچکس رابطه ای نزدیک برقرار نکردم و بدینگونه تجارت شیطانی موسوم به مریدی این نوع آدمها را هم تعطیل نمودم . و از این دوره ارتباط اینترنتی ما با آدمها آغاز شد.

کار با کامپیوتر و اینترنت برای من یکی از شاقه ترین کارهای زندگیم محسوب می شود . درست مثل اینست که آدم بخواهد در طبقهٔ هفتم دوزخ وارد شود و آدمها را دعوت به دین و معرفت و انسانیت کند .

با اینکه عمده مسئولیت و کارهای سایت را یکی از دوستانم انجام می دهد ولی بازهم این کار برایم مثل جان کندن است. و اگر حکم وظیفه و جهاد برعلیه نفس خودم نبود این کار را انجام نمی دادم.

یکی از آرمانهای دنیوی من این بود که بتوانم آثارم را بدون سانسور و بی واسطه و رایگان در اختیار مردم قرار دهم ولی هرگز حدس نمی زدم که چنین کاری بواسطهٔ اینترنت صورت پذیرد . هرچند که سالها بود که دیگر این آرمان را هم از دلم برانداخته بودم ولی بناگاه این کار بطرزی عجیب شروع شد و جدّی گردید مخصوصاً از زمانیکه ارتباط مستقیم و تنگاتنگ خود با همهٔ آدمها را قطع کردم مجال یافتم تا همهٔ آثارم را بمدّت یکسال در تنهائی کامل بازبینی نموده و به یاری برخی از دوستان تایپ کرده و در اختیار همگان قرار دهم .

بسیاری معتقد بودند که این سایت عمری نمی کند و بسرعت بسته می شود . ولی از آنجا که هدفی جز انجام وظیفه نبود کار را ادامه داده ام و هرچه خدا بخواهد همان خواهد شد. بهرحال انتشار مطالبی که در فرهنگ ما سابقه ندارد می تواند موجب صدها اتّهام نابخشودنی بمن را فراهم کند زیرا همهٔ طبقات و اعماق فرهنگ و مذهب جامعهٔ ما را در بر می گیرد و هویّتی شدیداً انتقادی دارد هرچند که خود - انتقادی است و هیچ فرد یا گروه خاصّی را مخاطب قرار نمی دهد و بلکه مخاطب اصلی، انسان است .

این سایت باعث شد که همهٔ معارف خود را بصورت مقالات بسیار کوتاه ژورنالیستی و بزبان بسیار ساده در قالب حدود سه هزار مقاله یکبار دگر بازیابی و بازنویسی کنم و از نو کشف نمایم که این مجموعه مقالات تحت عنوان «دائرةالمعارف عرفانی» در ۲۵ فصل و عنوان کلّی تدوین شده و در اختیار همگان است.

در سال ۸۶ که سال سایت مؤسسه است من مجال نگارش هیچ کتاب جدیدی را نیافتم الاّ در دو نوبت که هر بار حدود سه هفته سایت ما اشکال فنّی پیدا کرد و تعطیل شد که در هر یک از این دو نوبت یک کتاب جدید نوشتم که اوّلین آن همین کتاب است که پیش روی شماست و دوّمش کتاب مختصر و مفید «مبانی خود شناسی عرفانی» است که بنظر من عصاره و جمع بندی همهٔ آثار من است که حدود پانزده سال در انتظار نوشته شدن آن بودم و خداوند توفیقش را نصیبم نمود .

این دو کتاب و مجموعهٔ «دائرة المعارف عرفانی» که خود حدود ۲۵ جلد کتاب تحت عناوین متفاوت محسوب می شود محصول این دو سال اخیر عمرم یعنی سالهای۸۶- ۸۵ می باشد که تنها ترین دورهٔ کلّ زندگیم می باشد که در ظاهر و باطن تنهایم که سال ۸۶ این تنهائی کامل و آشکار شد و من ظاهر و باطن یکی شدم یعنی تنها .

اینک کار تعلیم و تربیت و ارشاد فردی و خصوصی و تنگاتنگ ما به پایان رسیده است زیرا دیگر نه توانش را دارم و نه مجالش را و نه دیگر نیازی به این کار است . آن دورهٔ فترت من بود و کارخانهٔ تولید یک فرهنگ و نگرش نوینی به

انسان و جهان و دین و خدا و خویشتن و تاریخ بود و اینک این فرهنگ را به مردم هدیه می کنم و امیدوارم که عمر من که تماماً در این راه گذشت و مرا تبدیل به تنهاترین و فقیرترین و بی نیازترین انسان این دوران از تاریخ نمود به کار انسان درماندهٔ عصر جدید آید.

از این عمر برای من جز خدا باقی نماند و درواقع چون چنین زیستم خدا را یافتم و قرار هم نبود که جز او را بیابم . پس من خود را فنا کردم و خدا را یافتم و این تجارتی بس پیروزمند و ابدی است که سودش به کلّ بشریّت می رسد و برای من فقط محبّت او کفایت می کند .

۳۷- کشف انسان

یکبار دگر می گویم که مقدّس ترین موجودی که در زندگیم کشف کردم انسان بود . من خدایم را در آدمها شناختم و لذا من در نزد خودم تمام حیات و هستی ام را مدیون مردمان می دانم اعم از خوب و بدشان ، باوفا و بی وفایشان . هرچند که تقریباً همهٔ آنهائی که برایشان پدری و مادری و برادری و معلّمی و طبابت و نوکری کردم چون بارشان را بستند رفتند و بقول حافظ : یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف !

و می گویم که اینک دلم برای فرد فردشان چنان تنگ است که تنها آرزویم دیدار رویشان و بوسیدن رویشان است قبل از مرگم . همهٔ آنها به مثابهٔ فرزندان روح من هستند و لذا محبّت من به آنها بسیار فراتر از والدینشان بوده است . من برای نجات و رشدشان براستی بارها جانفشانی کردم و از همه چیزم گذشتم . آنها مرا اینگونه تنها ساختند که حتّی عزیزانم از نزدم رفتند ولی این تنهائی برای من مصادف با همنشینی با خدا شد . اینست که اینقدر همه شان را دوست می دارم و شبانه روز برایشان دعا می کنم .

اخبار گرفتاریهایشان قلبم را گاه چنان به درد می آورد که احساس می کنم که از حلقوم من در حال بیرون آمدن است .

خداوند چنان مهر و محبّت مردمان را در دلم کاشته است که امکان ندارد کسی را زمانی فقط یکبار دیده باشم و همواره به یادش نباشم و برایش دعا نکنم . چه آنهائی که خدمتم کردند و چه کسانی که قصد جانم نمودند . دستهٔ دوّم را حتّی بیشتر دوست می دارم . مادرم بمن می گوید : تو دیوانه ای زیرا دوست و دشمن نمی شناسی . و من می گویم : مادر من این درس را از تو آموخته ام . می گوید: من هم دیوانه ام و برای همین مرا ذلی (ذلیخا) دیوانه می گویند .

من دوستان و هم دوره ای های زمان دبستان را بعد از چهل سال که می بینم می شناسم و آنها مات و مبهوت می شوند و اکثرشان حتّی نام و خاطرهٔ مرا هم بیاد نمی آورند هرچه که برایشان تعریف می کنم .

من همواره به عشق انسانها زیسته ام و این عشق در من همان حضور خداوند بوده است . این او بوده که در دل من مردمان را اینقدر مورد مهر و محبّت قرار داده است . و این لطفی استثنائی بمن بوده که از دل من اینهمه محبّت نموده است و مردم پنداشته اند که این منم . من نبوده ام خدا بوده است .

خداوندا خودم را آزمودم　　بدیدم معنی بود و نبودم

عجب دیدم در این سودای هستی　　همه بودم تو بودی من نبودم

زندگی من از آغاز تاکنون تماماً دلتنگی بوده است . درحالیکه آدمها در کنار من بودند دل من برایشان تنگ بود و نگران سرنوشت آنها. این امر هم یکی از دلایل رفتن همه شان شد حتّی بچّه هایم.

من برای زندگی کردن و لذت بردن از زندگی آفریده نشده بودم . بقول حافظ خون دل و جام می هر یک به کسی دادند ، در دایرهٔ قسمت اوضاع همین باشد . و سهم من فقط خون دل بود و براستی خون دل بود و نه به مثال . یک شب من به اندازهٔ یک طشت بزرگ خون بالا آوردم و مُردم و ساعتی بعد زنده شدم . همین دو سال پیش بود .

و با اینحال من هرگز نوع دیگری از زندگی را دوست نمی داشتم و این قسمت را با اختیار درک نموده و پذیرفته بوده ام. بعلاوه انها هم که جام می را انتخاب می کنند فقط چند صباحی مستی دارند و مابقی عمر در خماری مشغول خوردن خون دیگرانند و ما فقط خون خودمان را خوردیم زیرا هیچ خون دیگری به گروه خون ما نمی خورد . بنظر من آدمی حتّی می تواند گروه خون و ژن خود را تغییر دهد . من با زندگی خود بانی مکتب اختیار مطلق و آزادی تمام عیار روح هستم . من هرگز هیچ چیزی را به کسی تحمیل نکرده ام و در هیچیک از زیردستانم کمترین اکراه و اجباری ایجاد ننموده ام و درست بهمین دلیل تنهایم . آنهائی هم که ظاهراً تنها نیستند یا خود را به دیگران زنجیر کرده اند و یا دیگران را به خودشان . همه تنهایند و حقّی برتر از حقّ تنهائی برای انسان در جهان نیست . این همان حقّ اختیار و آزادی روح است . آدمی بمیزانی که از تنهائی می گریزد تن به خفت و خواری می دهد و نامش را ایثار می گذارد و لذا از همه کینه می کند .

من نه بر کسی منّت نهاده و نه از کسی منّت پذیرفته ام الاّ از زیردستانم و فقرا و مستضعفین منّت هم پذیرفته ام تا احساس حقارت نکنند و لذا همین امر موجب شده که امر بر آنها مشتبه شده و طلبکار شوند .

انسان فقط در درک و پذیرش تنهائی آنگاه که بسوی آدم می آید (و نه انزوا از روی عافیت طلبی و مسئولیت گریزی) می تواند خداوند را در تن و جان و دل خود احساس نماید . با جسارت می گویم که تنهائی همان حضور خداست و بلکه خود خداست .

همهٔ آثارم محصول تجربهٔ تنهائی من است . علّت جاذبهٔ من در رابطه با دیگران نیز همین امر است آدمها جملگی جذب تنهائی من می شوند زیرا همه تنهایند و می بینند که می توان تنها و بی نیاز بود . نگاه من بر تنهائی آدمها آنها را بسوی من می کشاند . و تا زمانیکه بر تنهائی خود قرار دارند با من هم می توانند بمانند و هر گاه از تنهائی خود بیزار شدند و گریختند از من هم جدا می شوند و بسوی دریوزه گی و فساد می روند .

همهٔ ارزشهای اخلاقی انسان محصول میزان تنهائی انسان و درک و پذیرش این مقام است : صدق ، عصمت ، شجاعت، کرامت ، معرفت ، تقوا، محبّت و غنای نفس و هویّت و حریّت و جوانمردی . زیرا گریز از تنهائی ، گریز از خداست . تنهائی آخرین و عالیترین مقام انسان در عالم وجود است و این همان الوهیت خدا در بشر است .

من کاشف انسان بعنوان محلّ ظهور خداوند در عالم خاک بوده ام . که این ظهور در رابطه ها معنا می یابد. به بیان دیگر من روابط انسانها را چنان کشف نموده ام که گوئی تا قبل از این کشف نشده بود . رابطه ای که براساس مثلث من- تو- او قرار دارد و انسان این مثلث است و در این مثلث است که خداوند آشکار می شود که: هرگاه سه تن از شما راز دل نمائید چهارمی خداوند است . من بانی روانشناسی و جامعه شناسی و علوم تربیتی مبتنی بر دین و قرآن و امامت بوده ام . و به لحاظی مجموعهٔ آثارم جز این نیست . و امّا بزرگترین و بکرترین مکاشفهٔ من همان آخرالزّمان و قیامت جهان و انسان در دوران ماست. مجموعهٔ آثارم بنای یک فرهنگ و تمدّن و تاریخ دگری است که بقای آیندهٔ بشریّت را تضمین می کند .

و خدایم را سپاسگزارم که بمن این توفیق را عنایت کرد تا یکی از مفیدترین زندگیهای ممکن را در عصر جدید بر روی زمین تجربه و عرضه کنم بگونه ای که کلّ بشریّت از آن برخوردار شود و این برکت زندگانی من است که محبّت مرا به انسانها در تاریخ جاودانه و جاری نمود . و هنوز هم به لطف و برکت برتر او امیدوارم زیرا مهر او را پایانی نیست .

۳۸- طبیعت تنهائی

هر انسانی تنها به دنیا می آید و تنها از دنیا می رود هم جسماً و هم روحاً . ولی انسان از آنجا که صاحب روح است قدرت و امکان تداخل با سائر موجودات را دارد و می تواند دیگران را به وجود خود راه دهد و نیز در وجود دیگران وارد شود و درآنجا زیست کند . این همان واقعهٔ کفر بشر است و سیر از خود بیگانگی و دیوانگی و جنون و جنایت . این همان واقعهٔ مالکیّت و سلطه گری است . دراین باره بسیار سخن گفته ام و شاید هیچکس تا این حدّ دربارهٔ حقّ و معنای تنهائی بشر و راز از خود بیگانگی او سخن نگفته باشد .

انسان تا از خود بیگانگی یعنی ماجرای عشق را تجربه نکند قدر وجودش را یعنی حقّ تنهائی اش را نمی یابد هرچند که اکثر آدمها دیگر امکان رجعت بخود نمی یابند و این تراژدی زندگی انسان است .

و امّا من در جریان عشق به خدمت و نجات آدمها بود که در چند مرحله چنان از خود بیگانه شده و بدام دیگران افتادم که بندرت چنین حدّی از واقعه را سراغ دارم . که شبانه روز دست بدامان خداوند شدم تا مرا نجات داد و بخود بازگرداند که آخرین تجربهٔ این واقعه در دوران اقامتم در روستایی از خرسان رخ نمود که حدود پنج سال ادامه یافت و بالاخره در سال ۸۶ نجات یافتم .

بخصوص اینکه آدمی نه به نیّت استفاده ای از دیگران بلکه به نیّت خدمت و نجات آنها بدامشان افتد و آنهم بدام شقی ترین و ابله ترین و کافرترین آدمها افتد . و این چیزی بود که بر من واقع شد . گوئی که پنج سال بلاوقفه در اسارت ابلیس بودم و از آن رهائی نداشتم . و این تجربهٔ کمال ازخودبیگانگی من بود ولی از آنجا که مسلّح به نور ذکر و معرفت بودم بر وضع خود ، آگاهی کامل داشتم وگرنه هلاکت من حتمی می بود . و این رفت و برگشت به لحاظی به مثابهٔ تنبیه من بخاطر اصرار بیش ازحدّ در هدایت و نجات مرده ترین و منجمد ترین آدمها بود که «لا اکراه فی الدّین» . و به لحاظی به مثابهٔ غوّاصی من تا ذات ظلمت و کفر و فساد و شقاوت و مکر و جهالت و ناپاکی بشر بود تا خروج ظاهری و باطنی من از آن جمع ممکن شد. با این خروج من یکبار دگر بعد از دازگاره ، پروردگارم را یافتم و در حضورش قرار گرفتم و آن افراد هم بالاخره بخود آمده و هرچند غرق در انواع عذاب شدند ولی ایمان آوردند . این واقعه نهایتاً با موفقیّت کامل به انتها رسید هرچند نه آنگونه که من می پنداشتم و آرزو داشتم . و فقط در این تجربه بود که خداشناسی و خودشناسی و انسان شناسی و ابلیس شناسی من کامل شد و آمادهٔ ارتباط دگر باره با مردم شدم آنهم در سطحی وسیع که بواسطهٔ سایت ممکن شده است و انتشار همگانی آثارم. این تلخ ترین تجربه معنوی من از منظر مراتب سلوک عرفانی همان مرحله رجعت از حق و سیر در خلق است و کشف حضور خداوند در خلقش که پس از آن مرحله بازگشت از خلق به قلمرو تنهائی و تجرید نفس است و کشف حضور حق در خویشتن که این غایت کل سلوک عرفانی است.

وجود آدمی از آنجا که عرش خداوند است لذا تماماً جهانی ماورای طبیعی است بشرط آنکه انسان در خودش باشد و بیدار و هوشیار باشد . پس تنهائی همان موقعیّت قرار گرفتن بر عرش ماورای طبیعت است. طبیعت تنهائی تماماً ماورائی است . و این همان موت قبل از موت است و تو از دگر سوی جهان و از سکوی آخرت بر دنیا نظر می کنی و می بینی .

در ارتباطم با مشهدیها از سال ۷۵ بر حسب اتفاق با گروهی از پزشکان جوان مشهدی مربوط شدم که در رأس آنها یک پزشک پیر قرار داشت که استاد دانشگاه و از مسئولین بود . این گروه بصورت یک مافیا غرق در انواع مفاسد و تبهکاریهائی بودند که تا قبل از آن با آن آشنا نبوده و حتّی نشنیده بودم . و جالب اینکه پوشش اجتماعی این گروه

جلسات تفسیر قرآن بود که پس از محفل فسق و فجور و تریاک کشی براه می افتاد و اکثر افراد آن بظاهر روشنفکر و عارف مشرب و شاعر و ملاّ مسلک و متشرّع بودند . بعد از آشنائی با فرقه های درویشی دیگر هیچ جریانی منافق تر و پلیدتر از این جماعت ندیدم که تعدادشان بهمراه همپالکی ها و هوادارانشان به بیش از صد نفر می رسید . افرادی که بهمراه من از مشهد به روستا آمدند برخی از افراد حاشیه ای همین جماعت بودند که از آن بریدند که بعد از قطع ارتباط با من دوباره به شیوه ای دیگر به افراد آن باند بازگشتند که البتّه بواسطهٔ آن انشعاب و چند جلسه ای که با آنان صحبت کردم هستهٔ مرکزی آن جمع متلاشی شد و اکثر افراد اصلی آنها به انواع عذابهای هولناک دچار شدند و مابقی هم متفرّق گشتند. که یکی از رهبران آنها که پزشک بود دچار جنون گردید و راهی تیمارستان شد . این مرد جامع همه نوع تبهکاری مدرن بود .

پرواضح است که جامعهٔ ما پر از این نوع گروههاست و بخش عمده ای از پزشکان ما دارای چنین سرنوشتی هستند و لذا سرنوشت سلامت مردم هم بدینگونه است که می بینید . و جالب اینکه در میان این جماعت افراد صاحب مناصب بسیار حسّاس هم فراوان دیده می شدند .

این یک مثال را آوردم تا نشان دهم که عشق من به خدمت و نجات مردم از سر شکم سیری یک شبه روشنفکری و انقلابیگری بازاری نبود . من با دردهای مردم درد می کشیدم و نمی توانستم فراموش کنم و یا بی تفاوت بمانم . نقب من در اعماق طبقات مردم که همواره به بهانه هائی حیرت آور رخ میداد ارادهٔ پروردگارم بود وگرنه من می بایستی بارها در این نوع ارتباطات به قتل رسیده باشم . این ارتباطات همانگونه که مثالهائی را آوردم موجب تنهائی روز افزون من در جامعه گردید و خود را مثل فردی تنها در کویری برهوت می یافتم که هیچ آدمیزاده و یا حتّی جانداری در آن زندگی نمی کند . و بی تردید همواره از عداوت و تهمت و توطئه های این نوع افراد و گروهها برخوردار بوده ام و براستی که تاکنون فقط با معجزهٔ الهی زنده مانده ام که شرح این امر محتاج کتابی دگر است .

به عینه دیدم که جامعهٔ ما پر است از مارها و عقربها و دیوهائی با ماسک دین و عرفان و طبابت و حتّی انجمن های خیریّه که شبانه روز فرهنگ و وجدان و سلامت مردم ما را از درون نابود می کنند . و اینست که مردم ما تا این حدّ بدبین و مردد و پریشان و بی هویّت و هراسان و کافر دل شده اند و هر پرده ای که به کنار می رود جز فساد و تبهکاری و جنون و جنایت برملا نمی شود . بارها گزارشاتی مفصّل به مسئولین طراز اوّل مملکتی نوشتم و اخطار دادم ولی هیچ پاسخی جز بی مهری ندیدم و دوبار هم زندان شدم که یکبارش در مشهد در یک زندان غیر رسمی و زیر زمینی در یک سلول انفرادی با شش نفر از قاچاقچیان محکوم به اعدام هم بند بودم و چیزها دیدم که گفتنش در این کتاب ممکن نیست . که این مورد با توطئهٔ یکی از پزشکان مشهدی بود که ماهیّتش همان بود که ذکر شد که ایشان استاد دانشگاه و رئیس کل سازمان بهداشت استان بود. بنده نامه ای گلایه ای به ایشان نوشته بودم و ایشان با قدرتی که داشت دستور بازداشت خود ما را صادر فرمود آنهم بی هیچ پرونده و اتهام و دادگاهی . در درون این زندان مخوف قرون وسطائی یک پاسدار باشرفی بود که موجب آزادی ما شد . این پاسدار بمن گفت که آن آقای دکتر خودش در رأس یک مافیای قاچاق مرفین قرار دارد .

این مثالها را می زنم تا گفته باشم که چرا من نتوانسته ام با هیچ ارگان و وزارتی همکاری کنم و اینکه من آدم منزوی و مردم گریز و زاهد گوشه نشینی هرگز نبوده ام بلکه روزگار ما را به تنهائی و انزوا کشانیده است . و اینکه آثار و قلم من دچار تلخی نیهیلیستی نیست بلکه برخاسته از بطن چرک و فساد و خون و تباهی و جنون است . و اینکه نه تنها آدم بدبینی نیستم که از خودم خوش بین تر و نیک بین تر سراغ ندارم وگرنه عمری را بر اصلاح آنهمه آدمهای معلوم الحال صرف نمی کردم و همواره جان و آبرو و زندگی خود را در مهلکه قرار نمی دادم . من عاشق آدمها بوده ام و در تباه

شده ترین آدمها نور هدایت و نجات را سراغ می گرفته ام و نظر بر عصمت و شرافت آنها داشته ام و زشتی های عریان آنها را نادیده می گرفتم .

بهرحال این عشق بی جواب نماند و من خداوند را در تنهائی خانه ای که حتّی ماهی یکبار هم زنگش به صدا درنمی آید یافتم و از او و کلّ بندگانش ممنونم .

ماندگارترین رسالت عشق از هر نوعی همانا پیوند زدن سرنوشت انسانها به یکدیگر است حتّی در عاقبت خصمانه اش . هیچکس سرنوشت فردی ندارد هرچند که در نگاهی برتر ، کلّ بشریّت دارای سرنوشتی واحد است و به هزار طریق به یکدیگر پیوند دارد . هر فردی در هر گوشهٔ جهان در سرنوشت کلّ بشریّت اثر دارد و همهٔ افراد بشری در سرنوشت همدیگر مؤثرند بطور مستقیم و غیر مستقیم و آگاه و ناآگاه . بشر براستی نفس واحده است . هر کسی در هر کجای دنیا هر کاری که می کند بر کلّ کالبد بشری اثر می نهد . و اینست که قرآن می فرماید که هرگاه اگر فردی به دین خدا زنده شود کلّ بشریّت زنده می شود و بالعکس . و من بطور مستقیم با آگاهی کامل با سرنوشت کلّ بشریّت از آغاز تا پایانش مرتبط شده و خود را در سرنوشت فرد فرد انسانها دخیل و شریک و مؤثر ساخته ام زیرا سرنوشت ها را در نفس خودم جستجو نموده و تا غایتش را پیموده ام و درجهت اصلاح و رستگاری آن تمام عمرم را صرف نموده ام و این اثر را در همهٔ وقایع بشری در جهان معاصر در هر شبانه روزی شاهدم . من در کتاب «هستیِ بایستی» ادعا کرده ام که هر خبری در جهان بشر ، خبری از من و در جهت تصدیق من است و این ادّعائی بر اساس عینیّت و واقعیّت است و عکس این رابطه نیز مصداق دارد یعنی کلّ بشریّت در سرنوشت فردی من در آگاهی کامل من اثر داشته است و من با کلّ بشریّت و آنچه که بر او میگذرد لحظه به لحظه زندگی می کنم و برای همین همواره برای کلّ انسان دعا می کنم و این دعای بحال خودم نیز هست .

به لحاظی سخنان من شاید متکبّرانه ترین سخن ها باشد ولی این تکبّر دارای دو ماهیّت است : محبّت و یقین ! زندگی من این ادّعا را به ثبوت رسانیده است . همهٔ کسانی که زمانی با من رابطه ای داشته اند در این سخن مشترکند و می گویند : هرگاه که تو با قهر و تکبّر و نعره بر سر ما داد می زنی هزاران شرّ از زندگی ما دفع می شود و غایت محبّت شما زندگی ما را سامان می دهد . بیرحمی ظاهری تو برتر از هر ایثاری است و شفابخش هر درد بی درمان .

روزی بر سر کسی نعره کشیدم که درجا بیهوش شد و زان پس بکلّی آدم دیگری بود و گوئی تمام جهل و جنون از وجودش رخت بربسته بود . از یک لحاظ هیچ چیزی خطرناکتر از مهر و عطوفت و رحم من به اطرافیانم نبوده است ولی درعین حال این فاز اوّل محبّت است که البتّه همه مشتاقش هستند ولی کسی مشتاق معرفت و خلوص و رشد است که طالب قهر عشق باشد که عموماً در این فاز بندرت کسی باقی می ماند و اینست که مستحقّ ابتلا به دوزخ عذابها می شوند تا بخود آمده و ایمان آورند . با مهر عشق آدمها را جذب می کنم و برجای خودم می نشانم و با قهر عشق، آنها را بجای خودشان بازمیگردانم یعنی آنها را دعوت به خود شدن و تنها شدن می کنم تا یکبار دگر جهل و کفر و فساد نفس خود را از نگاه معرفت بنگرند و توبه کنند ولی در این مرحله اکثراً می گریزند و به دام دشمنان و اشقیاء می افتند و آنگاه مجبورند خود را دریابند و ببینند و توبه کنند . این همان قیامت نفس است .

آدمها تحمّل هر شقاوت و تهمت و عداوت و بی حرمتی را از جانب نزدیکترین کسان خود دارند ولی تاب یک اخم یا سکوت مرا ندارند . یکی از همین آدمها بعد از ده سال زندگی باعزّت و معرفت در رابطه با من بناگاه به سمت زندگی جاهلانه گذشتهٔ آباء اجدادی اش بازگشت . یکی علّت را از او پرسیده بود و در پاسخ شنیده بود که : «آقای دکتر به من اخم می کرد و قهر بود» . کسی که حقّ قهر دوست را فهم نکرده باشد اصولاً هیچ نفهمیده است و دوزخ تنها جای تفهیم این حقّ است یعنی لگدمال شدن زیر پاهای نژاد و اشقیائی که بوی آدمیّت نبرده اند و به تو حتّی امکان سئوال کردن هم نمی دهند . زیرا نخستین کار من با آدمها همانا جدا کردن آنها از باتلاق نژاد و روابط اجتماعی قدیم است و این سنّت

خدا در دین است یعنی هجرت بعد از ایمان . سورهٔ توبه در قرآن اوّلین درس عملی من به آدمها بوده است و نیز آخرین درس . و من هیچ درس وامری به کسی ننموده ام الاّ اینکه خودم پیشاپیش به تمام و کمال آنرا در کلّ زندگی خودم جاری ساخته ام . زندگی من کارگاه عملی درسهای من به دیگران بوده است .

من آدم خوبی نیستم همانطور که آدم بدی هم نیستم من معرّف و مظهر خوبی و بدی هستم و این نیز دلیل دیگری بر تنهائی من است زیرا انسانها اکثراً در جناح بدی قرار دارند و اقلیّتی هم در جناح خوبی هستند و من در هیچکدام از این دو جناح نیستم . بهمین دلیل در محاسبات بشری موجودی سهل و ممتنع می نمایم و لذا بدترین و خوبترین نسبت ها به آسانی بمن داده می شود خاصّه اینکه هرگز هم از خود دفاع نمی کنم زیرا ماهیّت من امکان چنین دفاعی را بمن نمی دهد . کسی که با شریرترین افراد حشر و نشر دارد چگونه می تواند خود را در جناح خوبی قلمداد کند . در فرهنگ عرفانی این مذهب قلندری و عیّاری و فتوّت است. خوبی و بدی ارزشی در محدودهٔ طبیعت است . خوبی و بدی مثل مرگ و زندگی از یکدیگرند و بی یکدیگر وجود ندارند . درقلمرو منطق علیّت ارادهٔ به خوب بودن همان عرصهٔ خود پرستی و نفع گرائی طبیعی است و معلّم اوّل این عرصه هم ابلیس است و اینست که همهٔ پرستندگان بهشت سر از جهنّم درمی آورند زیرا خوب بودن همان بهشتی بودن است .

انسان آنگاه که بر «خود» فائق آمده و از خودش برمی گذرد کلّ انرژی حیات و هستی اش آزاد می شود و این بمانند انفجار هستهٔ مرکزی وجود است و یا بمانند آنکه آدمی بعنوان یک موجود مشمول فرمول نسبیّت انیشتن گردد و تمام مادهٔ وجودش بطور کامل تبدیل به انرژی نوری شود . و امّا چگونه می توان هستهٔ مرکزی هستی خود را بمباران نمود و آن چه بمبی است که هستهٔ مرکزی «من» را منهدم می کند و انسان را تبدیل به جهان می سازد و در روح جهان جاری می کند .

بی تردید آدم خودش نمی تواند مستقیماً با خود چنین کند ، خود که نمی تواند خود را براندازد . این همان زهد ریائی است که کفر را تبدیل به نفاق می کند . فقط معشوقی بغایت شقی و بیرحم و کافر کیش می تواند با تو چنین کند درصورتیکه کلّ حیات و هستی ات را به او بخشیده باشی بی رنگ و ریا . و این کاری بود که در کلّ زندگیم مرحله به مرحله مرتکب شدم . این راه هدایت کسانی است که امام بیرونی ندارند . تنها شدن بی من شدن است نه من شدن . از این تنهایان هزار منی بسیار فراوانند که دیوهائی در نقاب فرشته اند . درعرصهٔ شریعت و طریقت از این موجودات همواره بوده اند که دجّالهای دین محسوب می شوند که چون به خلوت می روند آن کار دیگر می کنند .

۳۹- من و پول

چگونه انسان مبتلا به بیمه از هر نوعی ، قادر است که خداپرستی و توحید خود را برای خودش توضیح و توجیه کند ؟ بگذارید عاشقانه ترین توجیه را من خود پیشاپیش تحویلتان دهم : « من دنیا و امنیّت دنیوی خودم را بواسطهٔ دنیا و اهل دنیا تضمین می کنم تا بتوانم خدا را برای خود خدا و خالصانه بپرستم و بخوانم و نه برای دنیا » . و این آخرین منطق ابلیس دوران ماست . و امّا پاسخ من به جناب ابلیس اینست: آیا انسان خداوند را از درب نیازهایش می شناسد یا بی نیازی اش ؟ آیا مخلوق ، خالق را از درب خالقیّت خود می شناسد یا مخلوقیّت خود ؟ آیا انسان خداوند را بواسطهٔ مخلوقاتش می شناسد و یا بدون واسطهٔ جهان هستی هم می تواند خدا را بشناسد ؟ آیا مقام توکّل و رضا که کمال دین است براساس بی نیازی ممکن می شود یا نیاز ؟ آیا بی نیازی به دنیا حاصل نیاز به خداست یا بی نیازی از خدا محصول احساس ایمنی در دنیاست ؟ آیا کسی که همواره در بیم است می تواند خدا را خالصانه بخواند و یا بدون بیم می خواند؟ آیا بیمه ، بیم را افزایش می دهد یا کاهش ؟

خداوند را کسی می تواند خالصانه بخواند و بپرستد که در نزد همو بیمه شده باشد و ایمن (ایمان) . آیا چگونه انسان می تواند عاشق بر خدای نادیده و نافهمیده شود الاّ بواسطهٔ ایمانی که از خداوند می یابد یعنی احساس ایمنی و بیمهٔ الهی . عشق به خدا حاصل مشاهده و درک ایمنی در عین فقدان هر نوع وسیله و اسباب ایمنی در دنیاست .

اگر انسان به لحاظ حیات جسمانی بر روی زمین دارای حیات جاوید شود یعنی به بیمهٔ زندگی جاوید خاکی برسد عاشق خدا می شود ؟ چرا مردان خدا و عاشق او در اشدّ فقر و گرسنگی و ناامنی دنیوی بسر می بردند . آیا می شود آدمی شکمش را در کاخ یزید بیمه کند تا بهتر بتواند در عهد با حسین (ع) باقی بماند و از حسین انتظار امور دنیوی نداشته باشد ؟

انسان فقط در شرایط اشدّ ناامنی دنیوی می تواند خدا را بیابد و بشناسد بی هیچ واسطهٔ دنیوی (شرک) و عاشق بر او شود . اگر منطق ابلیسی فوق درست باشد پس تقوی از بنیاد امری باطل است و نیز مسئلهٔ ایمان و باور بخدا و توکّل و صبر و همهٔ فضائل اخلاقی بیهوده و بلکه دروغ محض است .

و امّا از آنجا که من هرگز در تمام عمرم با بانک و بیمه سرو کاری نداشته ام توانسته ام تن خود را در جهان درک و کشف کنم و تنهائی خود را باور نموده و بدینگونه جز خدا هیچ حافظ و حامی و رزّاق و مأمنی نیابم که اینگونه عاشقانه مرا حراست کرده است بی هیچ مزد و منّت . و چگونه می توان بر چنین کسی عاشق نشد .

در قرآن میخوانیم که بنی اسرائیل گفتند که «دستان خدا بسته است» یعنی نمی تواند بیش از این بما رزق دهد و بدینگونه ربا را اختراع کردند که زیاده خواهی است و محصول بستن درب رحمت خدا بر خویشتن است . درحالیکه خداوند برای اجابت دعاهای بشر حتّی گاه در نظام و قوانین و سنّت ازلی خود بدعت می کند و ارادهٔ خود را نفی می سازد . پس ربا خواهی بمعنای فزونی طلبی (استکبار) بهر روشی و تحت هر توجیهی چیزی جز تهمت بخدا و حرام کردن رحمت خدا بر خویشتن و به قحطی افکندن خود نیست .

و اینست که امروزه بانکهای صهیونیستی در جهان که در رأس بانک جهانی و صندوق بین المللی پول قرار دارند به زور به همهٔ ملل جهان وام می دهند و حتّی کمک بلاعوض می کنند تا بشریّت را از رحمت خدا محروم سازند و به آتش فزونی طلبی بسوزانند و بدینگونه کفر را توسعه دهند .

ربا آتشی است که به دین و دل و عقل و وجدان و عاطفه و ارادهٔ خانمانها و ملل افتاده است که منافقانه ترینش قرض الحسنهٔ با جوائز است که خود نوعی قمار بازی است .

و از آنجا که من توانسته ام خود را از این آتش مصون دارم لذا توانسته ام که دین و عقل و ارادهٔ خود را حفظ کنم تا الفبای فطرت بشری را زنده نگاه دارم تا از یاد تاریخ نرود و میراث آدم نابود نگردد . لذا من امروزه وارث آدم و حافظ فطرت انسانم . و الفبای عقل و دین و اراده و اخلاق را برای مردمان هجّی می کنم . اینست که اینقدر ساده لوح و کودکانه می نمایم .

من امروزه شاید تنها انسانی بر روی زمین باشم که حتّی لحظه ای هم دربارهٔ پول تأمّل نداشته ام و پول حتّی برای لحظه ای هم بر اندیشه و دل من راه نیافته است . و لذا بی پولترین موجود جهانم که هرگز لحظه ای هم احساس نکرده ام که پول می تواند کمترین اثری در زندگیم ایفا نماید . در سرنوشت من پول کمترین نقشی نداشته است . و در عین حال پرداخت کنندهٔ بدهیهای آدمهای بسیاری بوده ام بی آنکه پولی رد و بدل شده باشد .

و اینست که هر کسی که از من پول بخواهد مرا از دست می دهد یعنی خزانهٔ بی انتهای خدا را که در نزد من است می بازد .

کسی با اصرار فراوان حدود پنج سال تمام از من پول خواست که ندادم تا اینکه بالاخره به او وعدهٔ پول دادم و با این وعده بکلّی دیوانه شد و خود را با صورت در آتش دوزخ سرنگون کرد و بناگاه از یک انسانی عارف تبدیل به یک بیماری روانی شد .

احمقترین آدمها کسانی هستند که از من پول میخواهند بجای اینکه از من بی نیازی بخواهند .

هر که از منظر پول بمن بنگرد و درباره ام فکر کند و بخواهد رزق مرا با پول فهم نماید بکلّی دیوانه می شود .

و امّا اگر از کسی پولی بگیرم او را تا ابد از پول بی نیاز می کنم هرچند که از پولی است که خودم از جائی دگر و از دستی دگر به او داده ام . و بسیارند که حتّی اندکی از پولی را که به آنها داده ام حاضر نیستند که بمن بدهند . آنها بندهٔ ابدی پول شده و خودشان پول می شوند یعنی دیگران از آنان بجای پول استفاده می کنند تا جنس بخرند . آیا سرنوشتی هولناکتر از این ممکن است .

۴۰- من و نژاد

قدرت خارق العادهٔ کسانی که بمن مربوط می شوند حاصل یاری من به آنها در گسستن از باتلاق نژاد و مرداب تاریخیّت و وراثت و جبرهای ژنتیک و جامعه و غرایز جانوری است که آنان را بر آستانهٔ اختیار و قدرت انتخاب سرنوشت بر اساس عقل و فطرت قرار می دهد . و این از قوّه و غنای محبّت من است . و این واقعه کلّ نژاد را برعلیه آنان می شوراند که این شورش هم خود دال بر یک بیداری است . زیرا هنگامیکه یک فرد از نژادی از ظلمت خروج می کند به مثابهٔ جدا شدن یک حلقه از زنجیر جبر است و لذا کلّ نژاد بدین واسطه احساس نابودی می کند و به عداوت می پردازد. و این سنّت همه جائی تاریخ است . درواقع کلّ تاریخ به فغان می آید زیرا آخرالزّمان خود را نزدیک می یابد چرا که هر بیداری عرفانی به مثابهٔ یک قیامت فردی است که پیشاپیش رخ می دهد . و اینست که در سرآغاز هر ایمانی ، هجرت امری واجب می آید تا استمرار در دین ممکن آید .

ولی آنانکه آخرت را بر دنیا و معرفت را بر غرایز ترجیح نمی دهند و به جهاد با نفس خود برنمی آیند مستوجب رجعت به نژاد می شوند تا بواسطهٔ نژاد تنبیه شوند و غرایز و کبرشان زیر پاهای نژادشان لگد می شود و این عذاب حقّ نشناسی و کفران نعمت است . و این کلّ ماجرای آدمهای رابطهٔ من است .

من برآورندهٔ همهٔ ناکامیهای آدمها بوده ام و لذا ناکامترین آدمها بیشترین مدّت را در کنار من مانده اند : تحقیر شده ترین آدمها ، محبّت ندیده ترین آدمها ، رنجورترین آدمها ، نادانترین آدمها و کتک خورده ترین آدمها و درواقع متکبّرترین و وحشی ترین آدمها . همهٔ کسانی که بمن روی می نموده اند از جانب خانواده و نژاد خود کمترین محبّتی ندیده بودند و منفور بودند . همین آدمها را نهایتاً بسوی نژادشان دعوت کرده ام و میانجی آنها و خانواده شان بوده ام . و نهایتاً این آدمها مرا به نژاد خود به مفت فروخته اند و یکبار دگر زیر پاهای نژاد خود له شده اند تا به حقّ آنچه که در رابطه با من یافته اند اعتراف کرده و ایمان آورند. این کلّ ماجرای آدمهای رابطهٔ من بوده است . و عجب که بسیاری از اینها نژادشان را برای انتقام از من بسیج کرده اند . در اینجا پلیدی به تمام و کمال آشکار شده است . من با پلیدترین آدمها سر و کار داشته ام تا آنان را به فطرت انسانی دعوت کنم . اینها برای نخستین بار در رابطه با من با محبّت و عزّت و سلامت و لذت زندگی آشنا می شدند و آنگاه مرا بردهٔ امیال خود می خواستند و اینجا لحظهٔ جدائی آنها از من بوده است و دلیل انتقامجوئی آنها از من به مدد نژادشان . تنها راه حفظ محبّت ، اطاعت از کانون محبّت است و اینها مرا مطیع خود می خواستند . آنها یکبار دگر دوصد چندان بیش از پیش مطرود خاندان خود واقع می شوند و تک و تنها رها می شوند و لذا سعی می کنند یکبار دگر با من مرتبط شوند که رفع عذاب کنند ولی هرچه می کنند نمی توانند با

اینکه ظاهراً هیچ مانعی بین آنها و من از جانب من وجود ندارد . آنها اینک بایستی عذاب پلیدی خود را بکشند تا پاک شوند .

و امّا من خود بی نژادترین انسان روی زمین هستم از پس و پیش : از جانب آباء و اجداد و خانواده و فرزندان . من همچون علی(ع) ، تجسّم لم یلد و لم یولد هستم . و این معنای یگانگی و بی نیازی من از عرصهٔ تاریخ و استمرار ژنتیک است . و این در حالی است که نژادم از پی من می دوند و من از پی نژاد . و لذا نژادم را به نژاد می رسانم . و همین کار را با سائر نژادها می کنم بدینگونه که شرحش رفت .

علی(ع) بدست کسی کشته شد که ملعون نژادش بود و بر سفرهٔ علی طعم محبّت را چشیده بود (ابن ملجم) - حسین(ع) هم بدست فرد مشابهی کشته شد (شمر) . اکثر امامان چنین بوده اند . جعده همسر امام حسن(ع) هم دختری بغایت وحشی و متکبّر بود که در خاندانش مطرود بود و در خانهٔ امام حسن به محبّت و عزّت رسید و نهایتاً وی را به قتل رسانید . و این سنّت تاریخ محبّت است .

محبّت نور وجود و حسّ هستی در انسان است . و بی وجودان چون بواسطهٔ محبّت اولیای خدا صاحب وجود می شوند چشم دیدن صاحب وجود را ندارند . این بخل و عداوت عدم نسبت به وجود است . کبر و خصومت مخلوق به خالق . من خدایم را به نور محبّت شناختم و یافتم . در محبّت به شقی ترین و بی وجود ترین آدمها بود که خداوند را در خود یافتم .

۴۱- من و بشریّت

نقد عاشقانه و ساختار شکن و بنیاد برانداز : این همان نقدی است که من آن را بنا نهاده ام : عشق قتّال !

در آثارم هر مخاطبی خود را در هر سطر و مقاله ای بارها و بارها در خطر انهدام ابدی می یابد و گوئی که با شقی ترین دشمن روبروست که رحم از وجودش رخت بربسته است . ولی در پایان هر مطلبی خود را از نو در حال پیدایش و خلق جدیدی می یابد . این احساس همهٔ کسانی است که آثارم را می خوانند مخصوصاً کتاب «هستیِ بایستی» را .

من بزرگترین معلّم نقد این دورانم که طومار همهٔ پیشرفتها و زیبائی های بشر را از آغاز خلقت تاکنون می پیچم و او را وادار می کنم تا بدست خودش یکبار دگر خود را خلق کند . و این خلقت و هویّتی کاملاً روحانی است که در این کارگاه نیاز به هیچ وسیله و فوت و فنّی نیست جز عشق به هست شدن آنهم نه در یک جریان بلکه بناگاه و در یک نظر : کون فیکون ! و این واقعه در حین مطالعهٔ آثارم رخ می دهد ولی اکثر آدمها مدّتی بعد متوجّه می شوند و چه بسا ده سال بعد و یا در آخرین ساعات عمر خود .

من آنچه که هست را نابود نمی کنم بلکه آنچه که نیست را عیان می کنم تا انسان محتاج به وجود شود و وجود را اراده کند. من اراده به وجود هستم .

نیستی ، هستی پنداشته شده است و هستی هم نیستی . من جای این دو را عوض کرده ام تا هریک بر جای خودش باشد. درحقیقت من معنا و واقعیّت عالم وجود در نزد بشریّت را واژگون کرده ام . بنابراین وجودی که من عرضه کرده ام عدم است در نزد بشریّت و بالعکس . اینست که من نابود کنندهٔ بشریّت شناخته می شوم درحالیکه هستی بخش هستم. و اینست که همراهی با من و زیستن در کنار من برای دیگران عین همراهی و همزیستی با عدم است . درحالیکه لحظه به لحظه هستی می یابند مرا جمال عدم می پندارند که گوئی قصد نابودی آنها را دارم . آیا مسئله روشن است ؟

همانطور که خداوند در ادراک منطقی و حسّی بشر مترادف با عدم است زیرا ورای ذهنیّت بشر است ، من هم چنین هستم منتهی عدمی که دارای صورت است و موجودیّت مادّی دارد . گوئی من مادّهٔ عدم هستم . حال آنکه چنین نیست و

من مادّة وجودم . این همان معنای خلافت است یعنی من جانشین خدا در عالم خاکم. و هر کسی هم اگر جایگاه بود و نبود را در خود عوض کند همچون من می شود زیرا آدم ذاتاً خلیفه است و باید چنین شود تا وجود یابد ، در غیر اینصورت محکوم به نابودی است و در قحطی وجود بسر می برد و لذا برای نجات از این قحطی می خواهد کلّ جهان هستی را ببلعد ولی جهان هستی و موجوداتش تجسّد عدم است و آدمی هرچه که عدم را ببلعد و تصاحب کند بیشتر دچار عدم می شود . آتش موجب عطش است و جهان طبیعت از آتش است : آتشی در بسته ! عدم در صورت وجود !

من نقد کنندهٔ وجود از عدم و نقد کنندهٔ عدم از وجودم . دراینجا نقد بمعنای حاضر سازی و آشکار نمودن در مقابل نسیه است . و معنای حقیقی «نقد» و علم نقد هم جز این نباید باشد . پس نقد بعنوان یک علم همان علم توحید است که من به تمام و کمال این علم رسیده و حقّش را به لحاظ وجودی و معرفتی ادا کرده ام . بعلاوه اینکه نقد من از مرحلهٔ علم و کمال علمی هم فراتر رفته و جمالی شده است و من بانی نقد و انتقاد جمالی هستم .

در فرهنگ اروپائی «نقد» در لغت «critics» بمعنای مکتب فریاد است و صدای چیزی را درآوردن و بحران نمائی . و من از دیدگاه این نوع نقد هم در کمال هستم زیرا بحران وجود را تاسرحدّ عدم نمایانده و صدای وجود را از عدم و نعرهٔ عدم را در وجود به گوش جهانیان رسانیده ام و سپس جمال این واقعه را آشکار کرده ام .

علم نقد در فرهنگ شیعی همان علم برپائی قیامت است . و لذا بانی این علم در جهان کسی جز علی (ع) نیست و علیّین دورانها . و من برپاکنندهٔ قیامت دورانم و به زبان دقیق تر عیان کنندهٔ قیامتم و پرده از جمال قیامت برداشته ام . و من خود قامت قیامتم . پس من خود وقوع واقعهٔ قیامت این دورانم . دورانی که موسوم به عصر مدرنیزم است که حدود هفت قرن از شروعش می گذرد که آغازگر قیامت این دوران هم کسی جز مولای رومی نیست که نقاب از قامت شمس برگرفته است .

این همان واقعهٔ نقاب از جمال طبیعت برگرفتن است و جمال ماورای طبیعت را عیان کردن و مرز بین فیزیک و متافیزیک را برداشتن . بدین لحاظ من تحقّق دعوی هایدگر هستم و تعیّن پیش بینی نیچه تحت عنوان ابر انسان . توضیح فلسفی زندگی من فقط در کتاب «چنین گفت زرتشت» نیچه و مجموعه آثار هایدگر ممکن است آنهم بعنوان مقدّمه ای بر فلسفهٔ زندگی من . من ضرورت این دورانم . من باید می بودم و اینگونه ، تا بشریّت بتواند باشد .

و بدینگونه است که کلّ بشریّت آینده ، مرا پیش روی خود خواهد داشت و نه پشت سر . من پیشاپیش بشریّت در حرکتم و تاریخ فقط در پیروی از من از مهلکهٔ حتمی نجات می یابد . من ناجی تاریخ هستم .

من تاریخی را که آدم و حوا آغاز کرده بودند ختم کردم و اساس و مقدّمهٔ تاریخ آیندهٔ بشرم .

انسان باید مسیح و مهدی و ناجی جان خویش را دریابد و این همان سرّ غیبت مسیح و مهدی است در غیر اینصورت با ظهور هر مسیح و مهدی هیچ نجاتی نصیب ما نمی شود و بلکه خود را در صف دشمنان مسیح و مهدی خواهیم یافت. و من آن روحی هستم که مسیح و مهدی بواسطه اش شناخته می شوند یعنی نور معرفت.

هر کسی که بخواهد خود را بشناسد در غایت خود شناسی اش خود را همان انسانی می یابد که من یافته ام. و اینست که هر کسی در زندگینامهٔ من خاصّه در «هستیِ بایستی» خود را عین من می یابد و مرا عین خودش . و حجّتی برتر از این بر ادّعای من نیست که من انسانم و نه حتّی انسان کامل بلکه انسان آنگونه که باید باشد . زیرا انسان کامل در هر دورانی به گونه ای است و لذا پیروی از مدلهای کمال در دورانهای پیش و از بطن ادبیّات عرفانی ، امری بغایت گمراه کننده و مالیخولیائی است همانطور که در فرقه های درویشی شاهدیم . این فرقه ها حاصل معرفت نفس نیستند یعنی اصلاً دارای ماهیّت عرفانی نیستند زیرا اکنونیّت را درنیافته اند و همچنان پیرو سنّت پدران هستند یعنی سالکان وادی

کفرند منتهی کفری با توجیه عرفانی . همانطور که کفر با توجیه فلسفی و شرعی و علمی و فنّی و عاطفی هم داریم . و کفر عرفانی ، اشدّ کفر است و غایت گمراهی .

بهمین دلیل نه تنها وجودم جا را بر هیچ کسی تنگ نمی کند که بیشترین فضا و امکان موجودیّت را بهر فرد و گروهی می دهد . من توسعه دهندهٔ امکانم . و انسانیّت را بحدّ الوهیت رسانیده و از آن هم فراتر برده ام و این همان ارادهٔ الهی در خلق انسان است و همین اراده است که انسان را جانشین خدا کرده است. و انسانی که برتر از خدا نباشد انسان مطلوب خدا نیست و لذا انسان نیست . و این تحقق مقام ارحم الرّاحمینی خداست . این برتری بمعنای سپر بلای خدا بودن در میان خلق است در میان دشمنان خدا . یعنی در میان مردمی که این مقام را برای انسان در نزد خدا منکرند و آنرا تکفیر می کنند و من کاشف چنین مقامی برای انسان هستم و لذا کاشف حق و معنای عشق پروردگار به انسان . چنین انسانی قبلاً در قلمرو معرفت کشف و بیان نشده بود هرچند که در وادی وجود تحقق یافته بود که نخستین آن علی(ع) بود . و لذا من شیعهٔ علی هستم . یعنی پیرو انسانیّت اویم .

من سه نوع ظهور و بروز و هویّت داشته ام در نزد سه دسته از مردم : جمالی ، جلالی و کمالی : صورت من ، رفتار من و کلام من . از کلامم به کمالم راه یافته اند و آنانکه تصدیق کرده اند وارد جلال من شده و شفاعت و کرامت رفتارم را در حیات و هستی و زندگی خود دریافته اند . و آنانکه جلال مرا تصدیق کرده اند آنگاه جمال مرا دیده اند که البتّه تعدادشان بس اندک بوده است .

جمال من در آینهٔ ماه قابل رؤیت است منتهی ماهی که نزول کرده باشد . جلال من برکت و گشایش و توسعه و تعمیق سلامت تن و روان و دل و معیشت مردم است . و کلام من موجب اوج گیری الفاظ و معانی و اندیشه و ادراک است . ولی آنکه در کلام من بماند و پیشتر نیاید یعنی به تمام و کمال تصدیق نکند با تمامیّت زندگی خودش به بن بست می رسد زیرا دچار نفاق بین ایده و عمل خود می شود . در جلال من ایده و عمل مردم متّحد شده و این تحقق وحدت است در وسعت آفاقی لامتناهی . و در این آفاق می توانند جمال مرا مشاهده کنند اگر دچار انکار من و خودبینی نشوند . که اکثراً می شوند و دیگر تاب پذیرش انتقادات مرا ندارند و بلکه انتظار دارند که آنها را ستایش و مریدی کنم . و اینگونه است که می روند تا یکبار دگر از این مستی خارج شوند و درخماری دوزخ جهل و واژگونسالاری ، به یاد آورند . و زان بعد فقط با یاد کمال و جلال و جمال من زندگی می کنند و به مؤاخذهٔ خود می پردازند و این عرصهٔ توبه است و رویکرد به انسانیّت که من به آنان بخشیدم و آنها فروختندش . و این یاد در فراق است که آنان را به وجود پیوند می زند . و این واقعه مصداق زمینی آن واقعه در قرآن است که آنگاه کافران می گویند که : ای کاش خاک می بودیم و سپس خود را با صورت در آتش دوزخ سرنگون می کنند . این آتش آنان را پاک می کند تا پاک از دنیا بروند و در قیامت کبری از جمال پروردگار خود رویگردان نشوند: «ما روح خود را به هر بنده ای که بخواهیم القاء می کنیم تا مردم را برای دیدار او هشدار دهند.» قرآن کریم- و من دریافت کننده این روح الهی در این دورانم که ظهور انسان کامل (او) را هشدار می دهم.

من بشریّت را برای رویاروئی با خداوند در قیامت کبریٰ آماده می کنم . من معرّف خداوند به بشریّت هستم و شفاعت کنندهٔ بشریّت در نزد خداوند به قصد دیدار . من برپا کنندهٔ بزم دیدار خالق و مخلوقم . و این معنای «انسان» است . انسانیّت یعنی رابطه بین خالق و مخلوق : رابطه ای دوستانه . مثل رابطهٔ انسان با خودش . من این رابط و رابطه ام .

من بگونه ای زیسته ، اندیشیده و احساس کرده و نوشته ام که کلّ بشریّت از آغاز تا پایان تاریخ بر روی زمین را شامل می شود و بلکه سرنوشت بعد از مرگ آدمها و سرنوشت مابعد از تاریخ بشر را هم در بر می گیرد . آثار زندگی من حتّی بدرد مابعد از قیامت کبریٰ و مابعد از همهٔ حسابها هم می خورد . بدرد خودِ خدا می خورد . من از چشم خدا و در حضور او و برای رضای اراده و آرمان او زیسته ام . لذا هیچکس نهایتاً نمی تواند از من راضی نشود .

من هر که را بیشتر دوست داشته ام شدیدتر مورد انتقاد قرار داده ام . من حتّی نگران سرنوشت کسانی هستم که شبانه روز برای نابود کردن من نقشه می کشند و آرزوی نابودی ام را دارند یعنی همان کسانی که برای بیداری و سعادت آنها از همه چیزم گذشته ام . پس این آدمها درواقع از این مسئله نسبت بمن کینه کرده اند که چرا حتّی لحظه ای هم خودشان نگران سرنوشت و مشتاق سعادت و رشد خود نیستند آنگونه که من تمام عمرم برای آنها بوده ام . این احساس حقارت آنها نسبت بمن است . اینکه چرا من آنها را بسیار بیشتر از خودشان دوست می دارم و آنها حتّی ذرّه ای هم نمی توانند خود را دوست بدارند . این نبرد بین محبّت و شقاوت است . اینست که برای انتقام گرفتن از من اوّل از خودشان انتقام می گیرند یعنی عمداً خود را به خاک سیاه می نشانند و سپس قصد نابود کردن مرا می کنند زیرا می بینند که هنوز هم دوستشان دارم و از نجاتشان نومید نیستم و باز هم حاضرم آنها را بپذیرم حتّی به قیمت جان خودم . و این بمعنای شکست و نومیدی و آخرین تلاش ابلیس برعلیه انسان است که بالاخره در دل خدا منفور گردد که نمی گردد . و بلکه مستمراً بر محبّت خدا به انسان افزوده می شود . من ابلیس را بارها و بارها به گریه انداخته ام در چشمان بسیاری از این آدمهای مذکور . ولی به گریهٔ ابلیس خندیده ام . و اینست که ابلیس دشمنی بزرگتر از من برای خودش سراغ ندارد . بخصوص اینکه می داند خود او را هم همواره در نزد خداوند شفاعت می کنم و این غایت عداوت او را نسبت بمن برمی انگیزد .

و کلام آخر اینکه در این دوران هیچکس با مرگش خدمتی چنین سرنوشت ساز به بشریّت نمی کند که من با مرگم . و هیچ مرگی لذت بخش تر از کشته شدن بدست کسی نیست که دوستش داری . بخصوص اینکه می توانی شفاعتش کنی .

۴۲- خوابهای بیداری من

اوّلین رؤیای من در زندگی در دوران کودکی ام در حدود پنج سالگی ، خواب را برای همیشه در من نابود کرد و این خواب ضد خواب بود . و آن رؤیای میهمانی رفتن من و اعضای خانواده ام بود در خانهٔ خدا به قصد افطاری . و آن در شبهای قدر ماه رمضان بود در زادگاهم سنگسر . بهمراه مادر و مادربزرگ و خواهرم به خانهٔ خدا رفتیم که خانه ای معمولی بود دارای صندلی های ساده و معمولی که بر روی آن نشستیم . و خدا با یک سینی چای به حضورمان آمد . مردی جوان با قدی بلند . با پیراهن سفید و شلوار مشکی . پیراهن سفیدی که آستین کوتاه بود . و جلوی سر او تاس بود . مردی خوش اخلاق با لبخندی بر لب . چای را تعارف کرد . از آنجا که خانوادهٔ ما جملگی بسیار تعارفی و خجالتی هستند ، چای برنداشتند ولی من یک استکان چای برداشتم و فوراً نوشیدم . چای بسیار تلخی بود ، چون زهر . از فرط تلخی از خواب بیدار شدم و تا ذاتم تلخ شده بود و هنوز آن تلخی در دهانم بود . قیافهٔ خدا را در تمام عمرم در مقابل دیده ام داشتم تا اینکه در حدود چهل سالگی بناگاه او را در مقابل آئینه شناختم . او خود من در سن چهل سالگی بود که بمن در سن پنج سالگی آن زهر را نوشانیده بود و خواب را از من ربوده بود . زان پس به محض به خواب رفتن در تاریکی شمعی را می دیدم که می سوخت و تماشای شعلهٔ این شمع قلبم را می گداخت و گوئی این شمع در دل من بود که می سوخت و از سوزش این شمع در دلم از خواب می پریدم. و تا صبح در رختخواب بمحض بخواب رفتن باز همان شمع را می دیدم و بیدار می شدم .

این شمع در بیداری من هم بصورت نامرئی در مقابل چشم من وجود داشت و من همه چیز را می دیدم نه آنگونه که همگان می دیدند . این شمع ، شمع عجیبی بود در خوابم . زیرا در آن ظلمت حتّی ذره ای هم محیط را روشن نمی ساخت. حتی بدنهٔ خود شمع را . گوئی این شعلهٔ شمع در خودش می سوخت و بین من و او ظلمت کامل حائل بود .

این خواب مطلقاً ربطی به ذهنیت و احساس آگاهانهٔ من دربارهٔ خدا نداشت ، زیرا خدای را نور می دانستم که قابل دیدن نیست . راستی به ضیافت الهی رفته بودیم در ماه رمضان . و در شب قدر براستی سرنوشت تمام عمرم رقم خورد و نه فقط یکسال من . با این شمع دنیای من تغییر ماهیت داد و دیگر برایم جالب و دلبرانه نبود الا طبیعت و تنهائی . من کل جهان و اهلش را یک سو می دیدم و خود را در سوئی مقابل و جدا . از همان کودکی احساس پیامبرانه داشتم که باید مردم را نجات دهم . من با آن خواب گوئی ناجی مردم شده بودم و لذا در تمام عمرم در مردم جز جهل و گمراهی نمی دیدم. آن شمع مرا باطن بین ساخته بود .

در آن خواب آن شمع مستمراً بمن نزدیکتر می شد و بسوی قلبم می آمد تا اینکه در یکی از خوابهایم بر من وارد شد ودر سینه ام جای گرفت و برای همیشه در من ماند و سوخت . آن شمع گوئی مصداق این آیه در قرآن بود که خداوند در دل برخی از انسانها نوری قرار می دهد تا بواسطهٔ آن هدایت شوند .

در حقیقت من در هر شبی که می خوابیدم بناگاه چشم من باز می شد و آن شمع را روبروی خودم می دیدم که از طرف درب اطاق انباری خانه مان بسویم می آمد . در واقع آن خوابی در بیداری شب بود با چشمانی باز . که اینک برای اولین بار به یاد می آورم . من آن شمع را بخوابم نمی دیدم بلکه در هنگام خوابیدنم در خواب بناگاه بیدار می شدم و شمع را در مقابل خود می یافتم و هر چه داد می کشیدم کسی نمی شنید زیرا آن شمع بمن نزدیک می شد و بمن خوفی غیر قابل وصف می بخشید . پس آن خواب نبود بلکه رؤیای صادقه بود که به هنگام خوابیدن به سراغم می آمد .

از دیدن شمع تمام دل و جانم به طرز خاصی می گداخت و این گدازش مرا به نعره می انداخت و من داد می زدم تا مادرم بیدار شود ولی کسی بیدار نمی شد . این شمع نوعی کابوس بود . و بارها مادرم مرا تکان می داد تا بیدار شوم زیرا ضجه ای را از من می شنید بمانند خرناس شدید در گلویم .

این خواب منشأ همهٔ اسرار زندگی من است . زیرا مبدأ بیداری من است و لذا در آثارم به کرات به آن رجوع کرده و هر بار وجهی از اسرار مرا برایم آشکار کرده است . هر چند خود اصل رؤیایم معنای جدیدتری پیدا نکرده است .

خداوند با آن شراب تلخ که گوئی شوکران حقیقت بود ، بمن رسالت داده بود . و با آن شمع بمن بصیرت داده بود و شب زنده دارم نموده بود .

این تنها رؤیائی از کل دوران کودکی و نوجوانی من است که تاکنون در یادم مانده است . پس مرا وادار می کند تا درباره اش تفکر کنم . در حقیقت این خواب به نوعی برای سالها از یادم رفته بود تا حدود سی سال و اندی بعد که در دازگاره با واقعهٔ نزول روح در یک شب قدر دیگری در ماه رمضان دوباره به یادم آمد و تا به امشب در مقابل نگاهم حضور دارد .

در همان شبی که من در شب قدر آن رؤیا را دیدم ، خواهرم که دو سال از من بزرگتر بود نیز خوابی دیگر دیده بود که با نعره و ضجّه از خواب برخاست و دور خودش می چرخید و می گفت که دلم را بردند ، دلم را از سینه ام کندند و از آن پنجرهٔ اطاق بردند . او این خواب را امروزه به یاد ندارد و چون برایش تعریف می کنم هیچ به یاد نمی آورد حتی مادرم به یاد نمی آورد . در واقع آن شب قدر ، روح بهمراه ملائک نازل شده بودند که آن ملائک دلش را به آسمانها بردند و او در تمام عمرش " بی دل " یا دلداده باقی مانده است و لذا هرگز در تمام عمرش نه دوستی داشته و نه ازدواج کرده است و در تمام عمرش در انزوا زیسته است و از کودکی از عالم و آدم می گریخت . ولی من اینطور نبودم .

گوئی با آن شراب ، دل در من هزاران بار شدیدتر شده بود ولی از او بکلی از دست رفته بود . من دلدار شده بودم و او دل داده و زکف رفته . و لذا من تمام عمرم عاشق مردم بودم و او فراری از مردم .

این معنای خود – خدائی ، بی واسطهٔ اندیشه های فلسفی و القاعات عرفانی در کودکی برایم رخ نمود و در سن کمال و با نزول روح و ملائک تبدیل به باوری غیرقابل انکار شد ، یکی دو سال بعد در مشهد در واقعهٔ کسوف بزرگ تبدیل به مشاهده ای در عین بیداری شد و من یکبار دگر خودم را دیدم بصورت یک انسان جهانی ، و قامتی از زمین تا آفتاب ، و سلطانی با تاج آفتابی ، آنهم در ورای باور و القاعات آگاهانه. همهٔ اینها مرا وامی دارد تا باور کنم که علیرغم باورهای موجود در اعتقادات دینی ما ، خداوند سیمای انسانی دارد و عین خود خود انسان است همانطور که علی (ع) بارها فرموده است .

بی شک نه من خدایم و نه دوست دارم که خدا باشم ، من دوست دارم که خدا را بپرستم خدائی که خالق و هادی و دوستِ من است . ولی خدا ذات من است ذاتی که برتر از منِ من است ، هرچند که عین منِ من است . و اینست غایت مهر و ایثارش . و این عالیترین درسی است که از زندگیم آموخته ام .

هر چه که مرا در خودم می شکند و می سوزاند بمن نزدیکتر می شود و او را شدیدتر در تنم احساس می کنم . و هنوزم هر گاه که به لحاظ جسمانی سالمترم از او دورترم و این از ضعف من است که این ضعف را هم دوست دارم و هم ندارم.

در نزدیکترین حد او بخودم و خودم به او باز هم من منم و او هم اوست . این را هم دوست دارم و هم ندارم .

او همیشه خودش را در اوج ناتوانی و نادانی و بیماری و محنت و خیانت یاران و آنگاه که جز مرگ آرزوئی ندارم بمن می نمایاند ، در جلوه ای برتر . به همین دلیل همواره در اکثر دیدارهایم چند نفری از این دشمنان دوست نما در کنارم بوده اند . زیرا در چنین مواقعی بیش از هر زمانی به او پناهنده ام و جز او یاری نمی بینم و لذا او را می بینم .

خداوند گنجی برتر است از کل زندگی که حاصل رنجهای زندگیست رنج و محنت عشق ورزی و خدمت به خلق او ، آنهم بدترین خلایق .

مجموعهٔ آثارم که چیزی جز " رنج نامه " نیست . انتشار این آثار از طریق سایت تاکنون حتی یک دوست اهل درد و دل و معرفت و محبت را بسوی من نکشانیده است و بلکه بدترین و دیوانه ترین و ریاکارترین و متکبرترین آدمها را بسوی من آورده است و من دیگر تاب تحمل این نوع آدمها را ندارم . و شاید به همین دلیل است که اینک مدتهاست که هیچ دیداری از دوست نداشته ام .

و شاید توقع من از یافتن یک دوست حقیقی از میان خلق خود منشأ اشد شرک من است و بیزاری من از یاران نااهل و منافق دلیل فراق من از اوست .

شاید هم دیدار با او در حیات دنیا بیش از این نه ممکن است و نه به مصلحت من . در همهٔ گزارشات عرفانی کمابیش شاهد همین وضع هستیم : یک دیدار و مابقی عمر در فراق .

آیا ذات می تواند عین صفات شود ؟ آیا وجود و ماهیت یگانه شدنی هستند در آدمی ؟ آیا انسان و خدا یکی می شوند ؟ هر گاه چنین شود عبودیت بدون شک از میان می رود الا اینکه عین خودپرستی گردد .

ولی تمام سرّ و عظمت خلقت اینست که دوگانه است و تا به آخر هم دوگانه خواهد بود . اتحاد انسان و خدا غیر از یگانگی انسان و خداست . همواره در نزدیکترین و عالیترین حد اتحاد هم باز انسان مخلوق است و خدا خالق . من من است و او هم اوست . انسان در مقامی برتر از خداوند قرار می گیرد به ارادهٔ خداوند و از غایت مهرش ولی خود خدا نمی شود . و اینست راز . یکی شدن محض عین ابطال هویت انسان است و ارزش ندارد و بلکه ضد ارزش و ضد معناست .

ولی انسان اگر آگاه باشد که زمانی مخلوق بوده و اینک خالق است چه ؟ آیا خالقی غیر از انسان وجود ندارد ؟ در کجا ؟ در عالم ارض یا کل جهان هستی زمین و آسمانها ؟

در عالم ارض می تواند چنین باشد و این خلافت انسان برجای خداست که خود خدا هم وعده اش را داده است و این مقام امام مبین است که وظیفه اش تسبیح مطلق خداوند است از عالم ارض . و او را از هر وظیفه ای در عالم طبیعت معاف داشتن ! این وظیفه ای مشابه آرجونا در قبال کریشنا است در مذهب هندو که عین وظیفهٔ امام مطلق است .

حتی اگر صفات عین ذات یا وجود عین ماهیت گردد بازهم خداوند در مقامی برتر از این ذات و وجود است یعنی همواره الله اکبر است .

عاشق و معشوق اگر یکی شوند در اینصورت عشق منتفی است و هستی بی عشق عبث و پوچ است . معنا و ارزش هستی از عشق است .

در دازگاره رؤیائی دیدم که خورشید به سوی ماه رفت و در آن قرار گرفت و تبدیل به نگین انگشتری شد که ماه چون نقره ای طلای خورشید را دربرگرفته بود و این عجب است . چنین امکانی که خالق بتواند در مخلوق جای گیرد و مخلوق ، خالق را دربرگیرد . یعنی منیر بتواند منوّر را در آغوش گیرد .

یادم می آید که این خواب را بناگاه برای مادرم تعریف کردم و او بی تأمل گفت : این خود توئی ! و من تعبیرش را با تمام وجود باور کردم . ولی این یعنی چه ؟

این همان اتحاد خالق و مخلوق است . در حقیقت آیا خورشید می تواند در آغوش ماه جای گیرد بدون آنکه آنرا نابود سازد ؟ این چیزی بود که در آن خوابم اتفاق افتاد و این واقعه در خواب چنان زیبا بود که از فرط زیبائی نعره می زدم که از خواب بیدار شدم .

حتی اگر ماه بطرف خورشید رود و در آن وارد شود در آن حل و نابود می شود تا چه رسد به عکس باشد و هر دو بدون نابودی در هم قرار گیرند . اینست آن واقعه ای که عالم هستی برایش خلق شده است .

مشاهدهٔ من از خودم در واقعهٔ کسوف بزرگ در مشهد آنهم در بیداری روز ، در واقع تعبیر اتحاد و تداخل خورشید در ماه بود . خداوند در من وارد شده و قرار گرفته بود بدون آنکه من نابود شوم . صورتم دقیقاً همین صورت خودم بود . و جالب اینکه واقعهٔ کسوف کاملی که رخ داده بود تعبیر همان خواب هم بود و به نوعی تداخل خورشید و ماه بود .

آدمی یا خود بسوی حق می رود و حقیقت را بعنوان مقصود زندگی برمی گزیند و یا حق بر او فرود می آید. در صورت اول از بسیاری از عیش ها و بازیهای زندگی می گذرد و تن به رنج می سپارد و به معنا و یقین دربارهٔ حق می رسد . و یا بولهوسی را مقصود زندگی قرار می دهد و به عذابها مبتلا می شود و حق بر او فرود می آید و از این نزول حق دچار ابطال و پوچی می گردد . انسان یا خود جدّی می شود و یا از فرط عذاب جدّی می گردد .

رؤیاها عموماً وقایعی غیرعادی و فوق طبیعی هستند و لذا محتاج تعبیرند . ولی همین رؤیاها را در بیداری دیدن چه معنائی دارد ؟ بدین معناست که عوالم خواب و بیداری فرد بهم نزدیک شده است . یعنی عوالم فیزیک و متافیزیک و دنیا و آخرت بهم نزدیک و منطبق شده است . در عالم خواب نفس آدمی از بدن جدا می شود و بسوی خداوند بالا می رود و لذا مشاهدات و تجربیات فوق مادی می یابد . حال بمیزانی که انسان در بیداری بتواند چنین کند در بیداری هم رؤیا خواهد دید .

خوابها و رؤیاهایم فقط تعبیر کنندهٔ بیداری من نبوده اند ، بلکه محرّک و هدایت کننده و نیروبخش و معلم زندگی من در بیداری بوده اند تا آنجا که به بیداری من هم راه یافتند که مشاهدات عرفانی و ماورای طبیعی من در بیداری بودند و مشاهدات بیداری من بتدریج آسمانی تر و ماورای طبیعی تر از رؤیای من شدند .

تداخل ماه و خورشید همان مقام توحید و وحدت وجود و اتحاد خالق و مخلوق یعنی مقام امامت ذات است که بتدریج پس از آن رؤیا ، در زندگی باطنی من رخ نمود . این همان یگانگی نبی و ولی است ، اتحاد محمد و علی . و این واقعه در بیرون از من همان تنهائی و بیکسی من است و اتحاد من با خودم و همان مقام فنای در ذات خودم است .

سال ۶۵ خواب دیدم که بر مچ دست راستم خارشی ایجاد شد که بواسطهٔ خارانیدن آن نقطه به ناگاه جوانه ای سبز شد و سربرآورد و بسرعت تبدیل به بوته و سپس درختی شد که تمام آسمان بالای سرم را پوشانید. و این سرآغاز جدیدی از شکوفائی قلم در من بود . که جای آن نقطه ، خالی پدید آمده است که سبز است .

در واقع این خارش و خال در جان من مولّد علم لدنّی گردید و یا علم لدنّی از این نقطه استخراج شد و در طی حدود بیست و اندی سال در حدود دویست رسالهٔ کوچک و بزرگ استخراج گردیده است و هنوز ادامه دارد . این خواب فقط تعبیر نبود ، بلکه مولد و محرک بود و سازنده و خلاق کنندهٔ روح و اندیشهٔ من بوده است .

و یا در همین سالها بود در حول و حوش خواب مذکور ، خواب دیگری دیدم که در بیابانی سرگردان و تنها بودم که زیرپایم زمین به جنبش درآمد و جوانمردی سبزه روی همچوی سیمای هندیان و یا تیپ یک جوان سامی از خاک سربرآورد و تا نیم تنه بیرون آمده و شمشیری عریان پیچیده در حریر سبز رنگی در دست داشت که با حالت ادب با دو دستانش آن شمشیر را بمن تقدیم کرد و دوباره به اعماق زمین بازگشت . این شمشیر نیز شمشیر قلم من بوده است و براستی که آثارم برنده و رسا و بنیادکن جهل و نفاق است . این برجسته ترین ویژه گی قلم من است .

در شبهای قدر در زمستان دازگاره بود که خوابی دیگر دیدم که گوئی در دانشگاهی بس قدیمی همچون آکادمی افلاطون ثبت نام کرده بودم و در کلاسی نشسته بودم که شاگردانش جمله کامل مردان و پیرمردان از اقوام گوناگون با لباسهای دوران قدیم بودند و استادی سخنرانی می کرد . من اندکی نشستم و طبق معمول همانطور که در کلاس دانشگاهی همواره این احساس را داشتم که هیچ چیزی در دانشگاه برای من وجود ندارد که بیاموزم ، در این دانشگاه اساطیری هم دارای همین فکر بودم و به آرامی کلاس را ترک نمودم و در باغ این دانشگاه مشغول قدم زدن شدم تا به انتهای آن باغ به اطاقکی کلبه مانند رسیدم که خیلی شبیه کلبهٔ من در دازگاره بود . بر درب این کلبه نوشته شده بود " کتابخانه " منتهی به زبان لاتین . وارد که شدم هیچ کتابی در آن نبود . اطاقی سفید و خالی از هر شی ای . به گوشهٔ اطاق رسیدم که طاقچه ای بود و کتابی بسیار قدیمی در آن طاقچه بود که روی آن کاملاً با خاک و غبار غلیظی پوشیده شده بود . آن کتاب را برداشتم و لایش را گشودم و فهمیدم که همهٔ اسرار عالم و علوم لدنّی در آن کتاب است . آنرا برداشتم و در زیر پیراهنم پنهان نمودم و آن دانشگاه را ترک گفتم . بر روی جلد آن کتاب نوشته شده بود: " الممنوع " . این کتاب جمله اذکار و اسمای الهی بود . این اذکار در همان شبهای قدر بر قلبم نازل شد که مقادیری از آن را در کتابی تحت همین عنوان به نگارش آوردم .

در همان سال خواب مشابه دیگری دیدم که برای دیدار با یکی از اقطاب مشهور سلسله های درویشی ایران که او را حضوراً و در بیداری می شناختم و دیدارش هم کرده بودم به یک خانقاه رفتم که مملو از مشایخ و دراویش بود ولی به محض رسیدن به درب خانقاه مات و مبهوت شدم و فوراً خودم را کنار کشیدم تا مرا نبینند . از لای در به درون خانقاه نگریستم که همهٔ این آقایان مشغول انواع فسق و فجورهائی بودند که بر زبانم نمی آید . در بیداری با این دراویش و اقطاب آنها دچار مسئله و شک و شبهه شده بودم و سخت سرگردان بودم و از خدا خواستم که حقیقت را بر من آشکار کند و با این خواب آشکار شد و لذا رابطه ام با همهٔ این سلسله ها قطع شد . و اما در ادامهٔ خوابم پشت در خانقاه غرق

در حیرت بودم و در گوشه خرابه ای نشستم و به فکر فرو رفتم که بناگاه احساس کردم زیر پایم چیزی هست . خاک را به کنار زدم و کتابی یافتم که بسیار قدیمی بود و همه اسرار بود . آنرا برداشتم و با خود بردم . و بدینگونه اسرار این سلسله های درویشی بر من آشکار شد و همچنین عرفان حقه را نیز بتدریج دریافتم .

در حقیقت این کتابها را در خواب می یافتم و در بیداری در باطن خود آنها را می خواندم . اینها کتابهای نامرئی وجود بودند .

ولی وقایع بیداری من بسیار حیرت انگیزتر و نیازمند به تعبیر و تفسیر بیشتری هستند تا رؤیاهایم .

من در تمام زندگیم به جستجوی یک پیر ، امام و دوستی خالص بودم و لذا به هر انسانی اعم از زن یا مرد و پیر و جوان به این چشم می نگریستم و به هر کسی که می رسیدم با خود می گفتم : شاید تو باشی ! و لذا در روابط با آدمها چه فامیل و چه غریبه و حتی همسر و فرزندانم با تمام وجودم سرمایه گذاری کرده ام و از کل حیات و هستی ام مایه گذاشته ام . و همهٔ این آدمها دست آخر دشمن جانم شدند . و لذا من در روابطم با انسانها به نسبت نیروئی که از دل و جان و روح و ماده و معنای هستی ام خرج کرده ام ، شکست خورده ترین انسانم . و این شکست های پی در پی و خیانت های پی در پی که از همه بر من وارد شد مرا بخودم رسانید و آن واقعهٔ وحدت خورشید و ماه رخ نمود . یعنی من با خودم دوست شدم و پیر و امام خودم شدم و خدا را در این اتحاد یافتم به عنوان کسی که لایق پرستیده شدن است. و او را امام و رب و استاد و دوست و رفیق و همراه ابدی خود یافتم . و این اجر آن تلاشم بود . این پیروزی اجر آن شکست ها بود . این دوستی اجر آن عداوتها بود . پس راهی را که طی نمودم کاملاً درست بود.

آن شرابی که در کودکی در عالم خواب بمن نوشانیده بود مرا به خودش رسانید که عین من است . آن شراب مرا به خودم رسانید و لذا هیچکس این سخن علی را چون من درک و باور نکرده است که : خدا همان خودِ خود توست .

ولی گوئی آدمی تا تمام عالم و آدم را جستجو نکند و نیازماید ، بخودش رجوع نمی کند و خود را باور نمی کند و در خودش قرار نمی گیرد و به خود کفایت نمی کند و بر احدیت و صمدیت وجود خود نمی رسد و بیکسی و بی پس و پیشی خود و بی تائی خود را درک نمی کند و قدر نمی نهد .

همهٔ آن رؤیاها مرا بخودم رسانید و اگر آنها نبودند من در بیداری بخود نمی رسیدم و خود را باور نمی کردم . خواب و رؤیاهای من به مانند پس پردهٔ کارگردانی زندگی بیداری من بوده است و خداوند هم بصورت خود من در خوابم بر من آشکار شد و در بیداری هم او را با جمال خودم دیدار کردم . پس خواب و بیداری من حجّت های یکدیگر بودند و مرا در راهم تصدیق کردند . و این یگانه شدن خواب و بیداری و ضمیر آگاه و ناآگاه من است و پنهان و پیدای من . و این توحید من است . این همان یگانگی دنیا و آخرت من است زیرا عالم خواب وجهی از حیات اخروی است و ارتباط نفس با عالم غیب و تقرّب الی الله می باشد. در واقع من از عالم غیب هدایت شدم عملاً و آشکارا .

و اما جستجوی من در انسانها که بصورت خدمت من به آنها بوده است ، موجب بخودآئی و بیداری وجدان در آنها شده است و آنان را به آستانهٔ انتخاب بین کفر و دین رسانیده است و این همان رسالت انبیای الهی است که در آخرالزمان بدین صورت عمل می کند .

خداوند عشقم به بندگانش را تبدیل به عشق خودش بمن نمود و بمن نشان داد که من در بندگانش در واقع او را جستجو می کردم و بالاخره خودش را بمن نشان داد ، به آسانی در روز روشن . و از فرط آسانی و روشنائی و سهولت ، سالها بطول کشید که باور کنم که خود او را من دیدار کرده ام . غایت مهر و رحمتش مرا دچار حیرت و تردید کرده بود .

حدود ده سال بطول انجامید تا آنچه را که دیده بودم به یقین باور کنم که همو بوده است . و در این ده سال عذاب فراوان کشیدم در دلداده گی به غیر او تا بالاخره او را باور کردم و دل از غیر او کندم .

من به شقی ترین بندگانش مهر ورزیدم و این یقین حاصل و اجر این مهر ورزی من به کافرترین بندگانش بود ، زیرا این مهر برای نجات این مردم و آشنا ساختن آنان با او بود .

معنای دیگری از تداخل و اتحاد آن ماه و خورشید در رؤیایم ، همانا یکی شدن و اتحاد عالم خواب و بیداری من بوده است . زیرا خورشید مظهر بیداری است و ماه هم مظهر خواب و شب است . خوابهایم عرصهٔ " کون " (بشو) بوده و بیداری ام عرصهٔ " فیکون " (شدن) . خوابهایم عرصهٔ تعلیم من بوده و بیداری ام عرصهٔ عمل .

و اما چرا بایستی در این خلقت عرفانی جای شب و روز من عوض می شد و من شبها می نشستم و روزها می خوابیدم و استراحت می کردم . زیرا بقول قرآن ، شبها کلام خداوند در قلوب مؤمنان شدید است و در هنگام خواب نفس آدمی بسوی خدا می رود . پس من شبها کلام خدا را می شنیدم و در روزها در خواب آنچه را که می شنیدم در نزدیک شدن بخدا، می دیدم .

تنظیم ساعات خواب و بیداری ام هرگز به اختیار من نبوده است . همانطور که بسیاری از اقدامات زندگی به ارادهٔ من نبوده است و ارادهٔ دیگری بر ارادهٔ من حکم رانده است که البته آنرا درک کرده و حمایت می نمودم حتی علیرغم احساساتم . ولی همواره نتیجهٔ حاصل از هر مرحله از زندگی ، مرا راضی کرده است .

آنگونه که من زیستم ، هیچکس در این دوران نزیسته است و آنگونه که من بوده ام هیچکس نبوده است . من عموماً مخالف خود زیسته ام ، ولی در پایان هر مرحله از زندگی موافق خود شده ام . یعنی او همواره مرا راضی ساخته است .

شب خوابی من فقط یکی دو شب از ماه بوده که ماه در محاق است . در شبهای قرص کامل که از سیزده تا پانزدهم ماه است ، من حتی روزهایم توان خواب ندارم و بیست و چهار ساعت و گاه هفتاد و دو ساعت مستمر بیدارم و فقط چند ساعتی دراز می کشم . من با ماه زیسته ام و این نه امری قراردادی بلکه طبیعی و خودجوش بوده و من پس از سالها متوجه این امر شدم بخصوص در حدیثی از امام صادق که " شیعیان ما با ماه زندگی می کنند ."

و اما اتحاد و تداخل ماه و خورشید در رؤیایم ، بمعنای یکی شدن روز و شبم بوده است یعنی یگانگی خواب و بیداری ، یگانگی ظاهر و باطن و روشنائی و تاریکی و بود و نبود . و در آن کسوف بزرگ که بزرگترین و کاملترین کسوف هزارهٔ اخیر بود که عین تداخل و تطابق ماه و خورشید بود ، من خودم را در سیمای الهی دیدار کردم در مشهد مقدس . هر چند که حقیقت این تداخل قیامت است که براستی ماه و خورشید در یکدیگر جذب می شوند که آستانهٔ لقاءالله است .

همهٔ شناخت و معارف من در این شب زنده داریها حاصل آمده است ، چرا که شبها نفوس بشریت بسوی خداوند عروج می کند و وارد عالم غیب و ضمیر ناخودآگاه خود می شود از جمله نفس خودم . و من در حین بیداری شاهد بر این عروج و انشراح و تفصیل و شهود نفوس بشری بوده ام . و بدینگونه بر باطن آدمیان آگاه و بینا شدم .

شب و روز دو تا از بزرگترین نشانه های الهی است که خداوند در کتابش بارها به آن سوگند یاد نموده و مؤمنان را به تفکر درباره اش دعوت نموده است .

با آن شرابی که در کودکی از دست او در خواب نوشیدم بسوی او میل نمودم و جسورانه بر روی زمین نشانه هایش را تعقیب کردم و نگران هیچ چیزی نبودم نه ترس جان داشتم و نه نان و نه نام . این شراب توکل و یقین بود که بمن داده شده بود تا در غوغا و تهدیدها و هراس های زمانه راهش را بی هیچ ترسی طی کنم با جیب خالی و تک و تنها و تهدید و ترور آنهمه دشمن که در همه سو مرا محاصره کرده بودند . آن شراب مرا روئین تن نموده بود که نه تنها خواب بلکه هر ترسی را از من زدوده بود و من گرسنگی را نمی شناختم و مرگ را . و در بدترین شرایط مرا حمایت و تغذیه نمود و جانم را بارها از مهلکه رهانید بی آنکه خود بدانم .

و در چهل سالگی چون در بیداری دیدارش نمودم جسورتر شدم و این رسالت در من پیدا شد تا دین او و حقّ او را ابلاغ کنم و او را آنگونه که شناخته ام به مردم بشناسانم و لذا قلم و کردارم در میان مردم جسورتر و قهّارتر گردید و لذا عداوت کفار و اشقیاء هم دربارهٔ من آشکارتر شد و دست بسیاری از نزدیکانم رو شد و رسوا شدند و رفتند و بسیاری کمر همّت به قتل من بستند و آنرا اجرا هم نمودند ، ولی او باز هم از من دفاع کرد و آنان را رسواتر و خوارتر نمود و به فلاکت انداخت و آنگاه به جان یکدیگر افتادند .

بارها مرا مسموم نمودند و رنجورم کردند ولی هنوز هم زنده ام و مشغول معرّفی او و راه و حقّ او هستم و دوستان او.

عمری همچو مستان زیستم و این مستی در چهل سالگی ام در دازگاره تجدید شد و موج نوینی از مستی آغاز گردید که با قطعه نانی بود که از دست علی (ع) گرفتم و براستی سیاه مست شدم و از کل دنیا سیرِ سیر گشتم . در این مستی ، جهان بیرونم نیز دچار استحاله و تحوّل شد و سیمای دیگر از عالم و آدمیان می دیدم و بر همه عاشق بودم.

یک روز صبح سحر در حالیکه شدیداً ضعف داشتم و میلی هم به غذا نداشتم ، سر به بالین نهادم که بناگاه دیدم علی(ع) بالای سرم ایستاده و قرص نانی زیر بغل دارد . آن را بمن داد و رفت . و من در حالیکه در رختخواب نشسته بودم آن نان را بوئیدم و لقمه ای از آن خوردم و سیاه مستی ام آغاز شد .

با این لقمه نان همهٔ دربهای دلم باز شده و همهٔ ذرّات تنم دهان گشوده بود و حق حق می کرد و هوهو و علی علی . اینها اذکار درویشی و خانقاهی و تلقینی نبود ، بلکه از ذاتم به صدا می آمد و ذرات وجودم و هر دم و بازدم مذکور شده بود. من ذاکر نبودم بلکه مذکور بودم .

با هر دمی که فرو می دادم گوئی جامی از شراب کهنه می نوشیدم . براستی با هر دم و بازدم می مردم و زنده می شدم به خلقی جدید.

به محض بیرون آمدن از کلبه ام ، همهٔ درختان روبروی اطاق و آن دره به فغان می آمدند و طوفانی برپا می شد و به محض برگشتن به اطاقم آرام می گرفتند . این وضع را اطرافیانم نیز متوجه شده بودند .

هوائی که در فضا حضور داشت روح بود و من در روح غوطه ور بودم و گاه احساس خفه شدن می کردم و گویا در زیر دریائی مشغول غواصی هستم.

و عجبا که در همهٔ این حالات و انقلابات روحی ، احمقترین و کافرترین و بی شعورترین آدمها در کنارم بودند که اندکی از وضع مرا درک نمی کردند و لذا کینه می کردند و عدو می شدند و می رفتند با تهمت های فراوان و دسیسه ها .

گوئی من رسالت داشتم تا ذات کفر و نفاق و جهل و شقاوت بشری را کشف و درک و شفاعت نمایم . من تمام عمرم در میان دشمنانم زیستم و این بزرگترین اعجازی بوده که از خدایم دریافتم . و بزرگترین حسرت تمام عمرم که تاکنون ادامه دارد اینست که لااقل یک نفر انسان مؤمن اهل معرفت و محبت و درد دل بیابم . گمان می کردم که با انتشار آثارم بواسطهٔ سایت بالاخره چنین آدمهائی پیدا شوند ، مگر می شود که یک جامعهٔ مسلمان شیعه که غرق در فرهنگ عرفانی است تهی از عارف و عاشقی باشد . ولی تاکنون که حدود سه سال می گذرد هنوزم خبری نیست که نیست و جز مردگان و اشقیاء و دیوانگان و منافقان سراغم را نمی گیرند . گاه در ماهیت خود و کل این راه تردید می کنم که نکند که من خود اسوهٔ شقاوت و کفرم که جز کفّار و سنگدلان بسراغم نمی آیند . این یکی از بزرگترین دغدغه های زندگیم بوده است و اگر حجّت ها و مکاشفات و مشاهدات غیبی نبود تاکنون نسبت بخود و خدایم و راهم کافر شده بودم .

تلخ ترین حقیقت برای من این بوده است که باور کنم که در جامعه و جهانی سراسر ظلمانی و دیوانه و کافر زندگی می کنم و هیچ نور ایمانی وجود ندارد و من تک و تنهایم . و تاکنون با این حقیقت دست و پنجه نرم کرده ام و گمان دارم که بالاخره مجبورم که این حقیقت را پذیرا شوم و تنهائی خود را قبول کنم . تلخی این حقیقت بارها مرا تا لبهٔ سقوط برده است . با خود می گویم که چنین نیست ولی تا من کاملاً از خلق خدا پاک پاک نشده و به خدایم راضی نشده و به او کفایت نکرده ام ، باید تنها باشم و کسی حق ندارد بسویم آید و با من دوستی کند و اهل شود . و این ارادهٔ خداست که تک و تنها باشم .

گاه احساس می کنم که کل زندگیم یک رؤیای طولانی بوده است و من خوابم و بسیار بخود نهیب می زنم تا از خواب بیدار شوم . می دانم که بالاخره بیدار خواهم شد با مرگم . غایت بیداری و هوشیاری آدمی در حیات خاک باز هم خواب محسوب می شود و فقط مرگ است که خواب را کاملاً از سر آدم می پراند و واقعیت عریان می شود .

همه خوابند و من اندکی هوشیارم .

بتازه گی حدود دو هفته ای است که شبها خواب بسراغم می آید و به زور مرا می خواباند و این واقعه ای جدید در زندگی این پانزده سال اخیر من است که دو هفته پشت سر هم شبها حدود نیمه شب می خوابم . هر چند که بارها بیدار می شوم و در حال نیمه خواب مطالبی می نویسم و باز می خوابم .

هر چه دارم و ندارم از قلم است . من خدایم را در قلم خود شناخته ام و خلق خدا را و خود را و زندگی را . قلم جادوئی ترین پدیدهٔ زندگی من است و ذات معرفت شناسی من است .

قلم من برخلاف همهٔ قلم ها ، پیاده کنندهٔ اندیشه و باورهایم نیست ، بلکه کاونده و یابندهٔ اسرار است و علم لدنّی و ضمیر ناخودآگاه مرا استخراج می کند و غیب را به عالم شهود می آورد . چون وقتی که قلم بدست می گیرم در لحظهٔ حال و وضعیت صفر و در موقعیت بداء قرار دارم ، در وضعی که نه پس دارم و نه پیش، در وضعی تهی از خویش ، ورای علیّت . هر گاه که مقاله ای را شروع می کنم دربارهٔ موضوع آن کاملاً نادانم . قلم من معلم من است ، پیر و امام و ربّ من است .

این قلم است که مرا می نویسد و فرمانم می دهد . مرا می خواباند و بیدارم می کند و امر به هر کاری می نماید . وجودم لوح سفیدی است که خداوند با قلمش بر آن سرنوشت را می نویسد و امر به کن فیکون می کند و در عین حال مرا در حال خلقت من ، بر من شاهد می گیرد همانطور که خود در کتابش می گوید .

من چون می خوابم در مشابه شرایطی قرار دارم که عامهٔ مردم در بیداری قرار دارند و چون بیدار می شوم ، در شرایطی قرار می گیرم که مردم در خوابشان .

اینست که من در مسیری معکوس عامهٔ مردم زندگی کرده ام و ارزشهای من به عکس آنهاست . و مستمراً از آنها دورتر می شوم و اتفاقاً آنگاه و بر سر آن مسائلی که آنها مرا بخودشان نزدیک و شبیه می یابند ، بیش از هر زمانی از آنها دورتر و بیگانه ام . و لذا آنانکه به لحاظ فیزیکی بمن نزدیکترند دورترند. و آنانکه از من فاصله می گیرند و دور می شوند مرا بهتر می شناسند . آنانکه بمن شدیدتر نزدیک می شوند ، بهمان شدت پرتاب می شوند ، زیرا علیرغم ارادهٔ من ، ذاتم و خدایم مکر و پلیدی و خیانت را برنمی تابد و تنبیه می کند . من ربّ و مصاحبی بس غیور دارم همانقدر که صبرش در من حیرت آور است چون به سر آید غیرت و انتقامش نیز بسیار سخت است . عکس آن هم درست است . یعنی آنانکه اندک خدمتی می کنند ، اجر عظیمی می یابند که باور کردنی نیست . به همین دلیل آدمها تا زمانیکه در کنار من هستند در بهشت عزّت و امنیّت بسر می برند و چون بدلیل مکر و پلیدی دفع شدند نیز به اشد عذابها مبتلا می شوند .

آنکه به درگاه حق ادعای بیشتری در نزد مردم دارد ، شدیدتر امتحان می شود . و در این دوران کسی ادعائی بزرگتر از من نکرده است ، آنهم ادعائی عرفانی دربارهٔ کل دین و انسانیّت و تمدن و سرنوشت و تاریخ بشری . من دربارهٔ هر چیزی صاحب نظری منحصر بفرد و ویژه بوده ام که عمدتاً برخلاف ادعای عامهٔ بشریت و همهٔ مذاهب و مکاتب و گروههای رایج بشری است .

خداوند مرا مأمور ساخت تا راست بیندیشم ، راست بگویم ، راست زندگی کنم و راست بمیرم . و او مرا در این راستی براستی حمایت و هدایت نموده است و هر گاه که نادانسته کج رفته ام مرا راست نموده و تنبیه ام ساخته است . راستی کل راز زندگی من است . و کل شفاعت و کرامت من . من کاشف راستی بوده ام و لذا به ذات دین و معرفت ره یافتم . زیرا صدق اساس دین است و غایت آن . و لذا رؤیاهای من نیز جمله راست بوده اند و اصلاً نیازی به تعبیر و تفسیر نداشته اند و بیداری من نیز بر اساس راستی رقم خورده و روابط من نیز تماماً راست بوده و لذا همهٔ ناراستی ها و نیرنگها را عیان ساخته است در مقابل نگاهم .

چون به کسی دروغ نگفتم و ریائی نکردم هیچکس نتوانست با من نیرنگ کند ، الا اینکه در مقابل من رسوا شد و رفت.

راستی ام مرا تنها نمود تا بتوانم به حق راستی در خود برسم و آن الحاق من به حق باطن و ذاتم بود تا با خودم نیز راست و صادق باشم و این راستی محقق شد و من به مقام صدق رسیدم و ظاهر و باطن یکی شدم و در این یکتائی جمال باطن خود را نیز دیدار کردم که همو بود . و این راستی من با خدایم بود . و خدا تنها کسی بود که با من راست بود و لذا با من ماند چون با او راست بودم .

راستی حاصل برترین نوع قدرت جان و دل و روح است و نه قدرت بازو ، که همهٔ گردن کلفت ها بزدلند . شهامت و جسارت و پهلوانی من تا آن حد بوده که همه را به سوء ظن دچار ساخت که مبادا دستم در خفا به قدرتی پس پرده بند است (قدرت سیاسی). آری حدس آنان درست بود و دستم به خدا بند بود که توانستم تا این حد جسور و صادق باشم .

کسی که از خود گذشته باشد پهلوان و صادق می شود و آدمی تا بخدا نرسیده باشد از خود نمی تواند گذشت و تا از خود نگذرد بخدا نمی رسد. از خود گذشتن برای خدا سراسر صدق می طلبد و مراتب راستی است .

آنچه که صدق و راستی مرا برای اطرافیانم قابل هضم و لطیف و سازنده می نمود ، محبت سرشار و خارق العاده ام بوده است ولی عموماً محبت مرا دال بر نیاز و دریوزه گی ام پنداشته و چه بسا از آن بعنوان حربه ای برعلیه من استفاده کرده و حق حساب می طلبیدند اینان به شدیدترین قدرتی دفع شده و به درک اسفل ساقط گشتند . منطق شیطانی و بغایت مالیخولیائی آنها این بوده است : حال که ما را اینقدر دوست می داری و نگران سرنوشت ما هستی پس مرید امیال فاسد ما بشو وگرنه می رویم و خود را بدبخت و تباه می سازیم !! اینها به بازی این نقش را ایفا کردند و بناگاه ساقط شده و براستی تباه و بدبخت شدند . و تا قیامت مات و مبهوت این واقعه هستند . اینها غیرت و عزّت و انتقام خدای مرا باور نداشتند . آنها قصد اخاذی از خدا را داشتند بواسطهٔ محبتی که به آنها می نمود از طریق من . اینها بدترین عواقب را یافتند .

زندگی بیداری من در روابط اجتماعی ام نیز چون رؤیاها و افسانه های اساطیری بوده است . من اسوهٔ صدق و محبت و کرامت محض و بی مزد و منّت بودم به کذابترین و شقی ترین و بخیل ترین آدمها . و تا به آخرین لحظه هم دریغ نکردم و آنها خود بدست خود سرنگون شدند . و این سرنگونی شقاوت و کفر و پلیدی در آنها بود . پس من مأموریّت خود را با پیروزی به انجام رسانیدم . و این به رؤیائی حیرت آور و به قصّه های اساطیری می ماند .

من آدمها را از خواب هزار ساله بیدار کردم . و لذا پس از رفتن تا به آخر عمرشان مرا بعنوان یک موجودی در عالم رؤیای خود متصوّر می شوند و به یاد می آورند . زیرا براستی هم آنگاه که خواب بودند بمن رسیدند و چون رفتند از

خواب بیدار شدند و زان پس تا به آخر عمر مشغول تعبیر خواب خود در رابطه با من هستند . مرا چون فرشته ای می یابند که در عالم خواب بسراغشان آمد و آنها را از خواب بیدار کرد . در حقیقت به محض بیدار شدن از نزد من گریختند.

و این بدان دلیل بود که من رهرو وادی شب بودم که وادی خواب مردم بود و من بر خوابهایشان وارد می شدم زیرا بیدار بودم آنگاه که آنها خواب بودند . و چون بیدارشان می کردم با من به جنگ می پرداختند که چرا بیدارشان کرده ام و این نبرد به قطع رابطه می انجامید . می رفتند تا دوباره بخوابند ولی ممکن نبود و لذا به عداوت با من می پرداختند تا اینکه بتدریج با بیداری انس گرفتند .

علاوه بر این ، بیدارکننده و احیاء گر ارزشهای بسیاری بودم که متروک شده و یا اصلاً واژگون گشته بود و مفاهیمی که کاملاً تحریف و تخدیر و مالیخولیائی شده بود . این مفاهیم و واژه ها نیز در شبروی ها بسراغم آمده و خود را بمن معرفی کرده اند . چرا در شب ها و نه روزها ؟ اینست کل سرّ واقعه !

عرفان سرّ شب است و ماه . من در شبها بر نیمهٔ تاریک ماه وارد می شوم که نیمهٔ تاریک معرفت است . می دانیم که یک روی ماه همواره تاریک است و در معرض دید اهالی زمین قرار نمی گیرد . و ماه جایگاه عشاق معرفت است و ولایت و امامت و توحید .

عارفان، کاشفان نیمهٔ تاریک ماه هستند . در اینجا ماه شناسی عین شناخت جان و دل و روح است و لذا همهٔ اهالی وادی معرفت نفس با ماه زندگی می کنند . ماه منبع تغذیهٔ روحانی بشر است همانطور که خورشید منبع تغذیهٔ حیات حیوانی است . خورشید ، جان را تغذیه می کند و ماه هم روح را . و لذا عارفان جمله مه رویان و مه جبین های جهانند و ماه را بر سر دارند .

ماه، همان مغز آسمانی انسان است . ماه ، عقل کل کائنات است .

نزول ماه بر من مکرراً اتفاق افتاده است در بیداری و شب زنده داری هایم . این نزول واقعی و فیزیکی بوده است . باورش البته با عقل علیتی محال است . من ماه را دیدم که چنان پائین آمده بود که کل آسمان را از افق تا افق فراگرفته بود . ماه فرود آمد و مرا بوسید و بازگشت و دلم را با خود برد . بزبان ساده من یک ماه زده هستم و همهٔ عارفان چنین اند. ماه در سر من است و من در ماه زندگی می کنم و از ماه بر زمین می نگرم و لذا بر باطن ها نظر دارم و ارواح را به نظاره می نشینم .

شب ها آسمان آشکار می شود پس شبها می توان در آسمان راه پیمود و آسمان جان را دریافت .

با یک آدم تا به انتهای ذاتش همراهی و همیاری کردن بهتر است از با هزاران آدم لاسیدن و رفتن . و من با هر کسی که رابطه ای داشته ام تا به ذات بوده است و لذا در رابطه با هر انسانی با کل شجرهٔ او در تاریخ مربوط شده ام . هر که یکی را بشناسد کل بشریت را شناخته است . و یک شب زنده داری با کسی تا به صبح ، بیش از عمری همزیستی ارزش و کیفیت و برکت دارد . و من با همهٔ آدمها و با کل بشریت و تاریخ شب زنده داری کرده ام .

من با روح و دل و جان انسانها دوستی و زندگی کرده ام و آنگاه تمامیّت وجودشان را یافته و به ایشان معرفی و تحویلشان داده ام و رفته اند . این بدلیل شب زنده داری من با آدمها بوده است . روزها آدمها فقط با شکم و زیرشکم یکدیگر سر و کار دارند .

۴۳- گذرگاههای انسانی من

آدمهای زندگی من ، حسرتها و داغها و منابع اندوه زندگی من هستند . تا مدتها یکی از بزرگترین آرزوهای من دیدار و دوستی مجدّد یاران قدیم بود تا اینکه برحسب اتفاق برخی از آنان را بناگاه یافتم و ای کاش نیافته بودم . و خداوند چند تن از بهترین هایشان را پس از سالها بمن نمایاند و یکباردگر ما را روبرو ساخت و دیدم که مرده بودند . و ای کاش جسماً مرده بودند . آنها وجود نداشتند ، جمله دچار نسیان و غفلت و مرگ روحانی شده بودند ، جمله دیوانه و تباه شده بودند و هیچ چیزی را به یاد نمی آوردند حتّی مرا . این فقط من بودم که به یادشان بودم و همهٔ خاطرات دوستی را به یاد داشتم ، آنها هیچ به یاد نمی آوردند و تلاش من برای به یادآوردنشان موجب زجری جانکاه و بتدریج موجد کینه و عداوت آنها به من شد و به سرعت گریختند . ای کاش دوباره آنان را نمی دیدم . ای کاش مرده بودند و مبتلا به چنین نسیان و فساد دل و عقل و روح نشده بودند . یاد افرادی که دوباره دیدمشان چون زخمی در جانم عفونت زا شده است . جوانان پاک و رشید و خردمند و عاشقی که همه چیزشان را از دست داده بودند و خود را دیوانه کرده بودند .

چه جوانمردانی ، چه پاکانی ، چه خوبانی ، چه عاشقانی ، چه آزادگانی ، چه ایثارگرانی و چه ارواح طیّبه ای . چه شدند همهٔ آنان . خوش شانس ترینشان کسانی بودند که مردند یا کشته شدند.

گوئی خداوند مرا شاهد بر خوبان همهٔ اقوام و احزاب و باورها قرار داد و چهار صباحی با آنان یار کرد و سپس مرا به راه خودش برد و مابقی جاماندند و کسی به دنبال من نیامد و جمله در دنیا تباه و گم شدند .

من همه را یاری کردم و با همه چند گامی همراه شدم ولی هیچکس مرا یاری نکرد و حقیقت را در میانهٔ راه رها کردند و به دنبال نان و نام و زن و بچه بازی رفتند و ثروت اندوزی . همه خود را فروختند در میانهٔ راه و چه ارزان و مفت .

حتّی همسر و فرزندانم نیز بین راه مرا تنها گذاشتند و به دنبال هوسهای بازاری خود رفتند . و اینک هر گاه فرزندانم را هم که می بینم چون بیگانگانی هزار ساله اند و هر چند که سعی می کنم چون آنان باشم با آنان تا احساس غربت نکنند ولی می گریزند ، چون می بینند که فاصله چقدر زیاد است .

حتّی مادرم که مرا زائیده است نیز با من چون بیگانه ای ازلی است .

و اینک یاد دوران زندگی و زنده بودنشان ، یاد بیداری و یاریشان در خاطرهٔ من برایم دریائی از اندوه و حسرت و داغ و فراق است . و گاه می گویم ای کاش هیچکس را ندیده بودم ، ای کاش با کسی دوستی نکرده بودم ، ای کاش حافظه ام پاک می شد و من هم مثل آنها به نسیان و جنون و مالیخولیا دچار می شدم و همجنس آنها می شدم .

حتّی چند نفر از افرادی که در سالهای اخیر با من آشنا شده اند نیز با من بیگانه اند و از من می گریزند و مرا فقط در حد نیاز تحمّل می کنند ، تاب تحمّل نگاه مرا ندارند .

در پایان جادهٔ زندگانی تک و تنهایم و اگر نبود خدا ، چه می شدم .

من در رابطه با هر کسی خدا را جستجو می کردم و خدائیت هر کسی را مخاطب قرار می دادم و این بود راز فرارشان از من.

اگر من با خدا نمی بودم همه با من می ماندند و با همدیگر تباه و نابود می شدیم . چه خوب که چنین نشد .

اینک من لااقل می توانم حافظ خاطرات دوران زنده بودن و آدمیّت و پاکی و جوانمردی و خوبیهایشان باشم. آنها فقط در من زنده اند و در خودشان مرده اند .

آنها خود را به یاد نمی آورند و این فقط منم که آنان را به یاد می آورم .

همهٔ آنها برای من در حکم فرزندان روح من هستند .

دوستان آمریکائی و آلمانی و مکزیکی و سیاه پوست من ، دوستان کمونیست و درویش و بهائی و ترک و لر و ارمنی و یهود من . دوستان مجاهد و بسیجی و آخوند و ساواکی و توده ای و فدائی من . دوستان معتاد و قاچاقچی و روسپی و زندانی و اعدامی من . و بیماران من و یاران غار من . و دشمنان من . همه در من زندگی می کنند شبانه روز . من آخرت همهٔ آنهایم . و بدینگونه است که اینسان بیمارم و خود را به سنگینی کوه دماوند احساس می کنم . گوئی بار کل بشریت بر دوش من است و گردنم را هر آن در حال شکستن می یابم . و اگر روزی بدنم زیر دست و پاهای کسی له نشود و ماساژ نخورد ، استخوانهایم از هم باز نمی شود . گوئی زمین بر دوش من است و تاریخ را با خود به یدک می کشم.

به تعداد اینهمه آدمها ، آدمهائی را که در طی این چند سال از طریق اینترنت و سایت به من مربوط شده اند نیز بیفزائید که بلاوقفه افزونتر می شوند و بر من وارد می شوند و در من اقامت می گزینند . آیا این واقعه را می توانید فهم و باور کنید ؟ به شما حق می دهم اگر درک نکنید و آنرا استعاره ، شاعرانه یا فلسفی پندارید .

من به جای همهٔ آدمهائی که روحشان مرده است زندگی می کنم . من خلیفهٔ مردم هستم .

سالهاست که شبانه روز احساس می کنم که استخوانهایم از درون در حال خرد شدن هستند و صدایشان را می شنوم که آخ آخ می گویند . استخوانهایم از درون توسعه و انبساط می یابند و سلولهای بدنم نیز از درون دریده می شوند تا جای کافی برای همه باز کنند . من برای همه زندگی کردم جز خودم .

بلاوقفه در درونم فضای بیشتری پدید می آید و لذا بادهای تولید شده از اعماق سلولها و ذاتم به برون می آیند ، از سینه ام در هر لگدمالی که می شوم وگرنه این بادها مرا در درون منفجر می کنند . آیا این را می توانید فهم و باور کنید ؟ اگر هم نکنید حق دارید .

من باید آنقدر وسعت یابم تا کل بشریت را در خود جای دهم و در خود منزل دهم و از همه پذیرائی کنم، همهٔ نابودشدگان وادی فنا را . در این وادی فقط منم که زنده مانده ام . و مجبورم که این حقیقت تلخ را باور کنم که جز من کسی زنده نیست . این تلخ ترین حقیقت زندگی من است که شاهد مرگ همهٔ عزیزانم باشم و سپس اجساد آنان را به درون خود برم تا با نفس خود زنده سازم تا حداقل جان و روحی در آنان باقی بماند و نابود نگردند . آیا این را فهم و باور می کنید ؟ اگر هم نکنید حق دارید!

من هرگز از هیچ انسانی عبور نکردم ، حتّی پلیدترین آنها . ولی همه از من عبور کردند ، حتّی نزدیکترین و به اصطلاح عاشقترین آنها که دعوی ایثار داشتند نهایتاً مرا ایثار کردند و به پای هوسها و معاملات خود با اراذل قربانی نمودند و به قیمتی بسیار ارزان فروختند و البته بسیار آرزو داشتند که من هم با آنان چنین کنم تا وجدانشان آرام شود تا مرا هم چون خود جلوه دهند ولی من چنین نکردم و این تا ابد آزارشان می دهد . زیرا من نخواستم در خودکشی روحانی یاریشان دهم و لذا اکثر کسانی که در من زندگی می کنند شبانه روز مشغول تیغ کشیدن بر جان و دل و روح من هستند تا بیرونشان اندازم و طرد و لعنشان کنم تا وجدانشان آسوده شود که : او هم مثل ما بود و با ما همان کرد که ما با او کردیم .

من حتّی نتوانسته ام عذاب وجدانم را در قبال سگی که بدست صاحبش که همسایه و فامیل ما بود ، کشته شد بدلیل آنکه دیگر پیر شده بود ، از جان و دلم بزدایم و قصاص این عمل ناجوانمردانه را از دوران کودکی تا به امروز در حال پس دادنم . زیرا که شاهد بودم و نتوانستم مانع این عمل شقیانه شوم . و یا آن درخت گلابی پیری را که باغبان روبروی منزل ما ارّه کرد بدلیل آنکه یکی دو سالی میوهٔ زیادی نمی داد را نمی توانم فراموش کنم و در قبال آن حس مسئولیّت و

رنجی دارم که قابل توصیف نیست . من خودم را قاتل هزاران جوان پاک و بی گناهی می دانم که به ناحق به بهانه ای به جوخه های اعدام سپرده شدند در سالهای اوّل انقلاب . هر چند که تلاش خود را جهت ممانعت از این واقعه نمودم و صدها تن از آنان نجات یافتند ، با اینحال من خود را مقصّر آن همه برادرکشی می دانم نه به ذهن که به دل و جان و وجدانم . من از این بابت می سوزم و عذاب می کشم و مرور زمان هم حتّی ذرّه ای از این رنج من نکاسته است که افزوده است . با مرور زمان آدمهای گذشتهٔ زندگیم در من زنده تر و حاضرتر می شوند . گاه آرزوی یک فراموشی ابدی را می کنم . همه در من زنده اند و روز به روز زنده تر می شوند . بسیاری از آنها را در خوابهایم می بینم که با من مذاکره می کنند.

من حتّی صورت آن پیرزن یا پیرمردی که فقط چند لحظه در خیابان و یا در داخل تاکسی و یا حتّی بر روی تصویر تلویزیون می بینم ، تا ابد در دلم نقش می بندد و بر زندگی من وارد می شود و مسائلش مسائل من می شود و مسئول او می شوم.

و نیز آدمهای بسیاری که فقط در خواب هایم بسراغم می آیند که در بیداری هرگز آنها را ندیده ام ، از سیاه پوست و سرخ پوست و زردپوست . همهٔ اینها در من زندگی می کنند .

اگر آدمهای درون من به بیرون آیند و یکجا جمع شوند ، یک امّت هستند . من حامل یک امّت هستم .

به یاد می آورم سال ۱۳۶۵ در شهر مونیخ آلمان روزی بناگاه از فرط اندوهِ حاصل از وضع ایران ، قلبم از کار ایستاد و من مردم . روحم با سرعت نور به اعماق آسمان بال کشید و وارد دالانی تاریک شد که در دو سوی آن صفوف بی پایانی از مردمان ایستاده و ضجّه و فریاد می زدند که : مرو و ما را رها مکن ! من از فرط این شیون و جیغ ممتد که آسمان را پر کرده بود ، از رفتن منصرف شدم و دلم به رحم آمد ، در حالیکه لحظه ای قبل با خود می گفتم که : خدا را شکر که نجات یافتم . ولی با تماشای این ضجّه منصرف شدم ولی با خود گفتم که دیگر دیر شده است که بناگاه ابر سفیدی چون دو دست مرا در آغوش گرفت و گفت بگو " یا هو" و من گفتم و بناگاه بخود آمدم و خود را بر روی تخت یافتم که چند تن از دوستان آلمانی بر بالای سرم ایستاده و می گریستند و با برگشتن رنگ بصورتم ، شاد شدند . یکی از آنان خانم دکتری بود که مرا مرده تشخیص داده بود که دوباره بازگشته بودم .

آری این مردم بودند که مرا در سن سی سالگی که در حال رفتن از خاک بودم ، بازگردانیدند تا برای آنها و بجای آنها زندگی کنم و بخاطر آنها.

امروزه نیز از بسیاری از راه دور و نزدیک می شنوم که : خدا را شکر که شما هستید !

این فرق بود و نبود من است . بودِ من برای خودم جز رنج و اندوه و درد و بیماری نیست و برای دیگران آسودگی و امنیّت و سلامت و امید و حسّ حیات و هستی است و دلیلی برای بودن ، آخرین دلیل .

این واقعه در عوالم فکر و فلسفه حاصل نشده است . زیرا گمان ندارم چنین فلسفه ای در جهان بوده باشد. این فلسفهٔ وجودی من است . من بخاطر دیگران زندگی می کنم ، دیگرانی که حتّی نامشان را هم نمی دانم، ولی صورتشان در دلم نقش شده است .

من برای عزیزان و خویشان خودم شاید هیچ خاصیّت و خیر و برکتی نداشته ام و بلکه تماماً رنج و عذاب بوده ام و چه بسا از نداشتن من بسیار خوشحالتر می بودند . پدری چون من ، فرزندی چون من ، همسری چون من و و ... و فامیلی چون من . زیرا من ضد خودم بوده ام و هر کسی که از من بوده است ، لذا ضد من بوده است.

من شبانه روز با هزاران زندانی ، هزاران معتاد ، هزاران بیوه زن ، هزاران ایدزی و سرطانی ، هزاران جنگ زده و آواره و تبعیدی و هزاران انسان تنها و بیکس شبانه روز محشور و همزیست هستم و در خانهٔ تنم زندگی می کنم و سعی می کنم که اینها را راضی به زندگی کنم و بلکه شاکر خداوند سازم . و اکثر آنها در من با من در جنگند . اینست که اینقدر خسته ام . خستگی چیزی است که فقط من آنرا درک می کنم . مابقی افسرده اند .

خستگی به این معنا که به یک آدم پنجاه کیلوئی بیمار ، صدها هزار آدم آویزان باشند و او آنها را شبانه روز با خود حمل کند .

روزی که من بدن خود را از خود بیندازم چه خواهد شد .

من بهرکس که رسیده و از او گذشته ام روح او را هم با خود برده ام . پس من از هیچکس عبور نکرده ام و هیچکس را پشت سر ننهاده ام هر چند که جمله با من چنین کرده اند و آنان هم که چند صباحی با من آمده اند نهایتاً از پشت زخمی زده و یا از روبرو تیری به قلبم رها کرده و رفته اند و لذا روحشان را در من جا گذاشته و با جسدی بیروح رفته اند و مابقی عمر خود را مرده زیسته اند برای خود . در حالیکه رفته بودند تا برای خود زندگی کنند ولی نتوانستند و این از علل عداوت آنها با من است پس از آنکه می روند . و آیا چه قدرتی موجب چنین واقعه ای حیرت آور شده است . بی شک جز خود خداوند را نمی توان عامل آن دانست که کمال رحمت او به مردمان بوده است به آنانکه خود به خودشان رحمی نکردند .

وجودم پناهگاه و وطن کسانی است که در جهان هیچ دوستی ندارند و هیچکس دوستشان ندارد ، چرا که توان درک و هضم محبّت را ندارند و دوستی من برای آنها آخرین محک و امتحان بود . دل من جایگاه قلوب سخت تر از سنگ مردمان است تا بتدریج به مرور زمان نرم شود .

من بتدریج آموختم و باور کردم که خداوند سنگدل ترین آدمها را بسراغ من و یا مرا بسویشان می فرستد تا به آنها دوست داشتن را بیاموزم در عمل . من خلیفهٔ محبّت خدا برای کسانی بوده ام که هرگز بوی محبّت نچشیده بودند و لذا قلوبشان مرده است و برای زنده کردن این قلوب ، من بارها مرده ام و می میرم. و لذا مجموعهٔ آثار و معارف من چیزی جز تعلیم محبّت و تشخیص محبّت از محبّت نمائی نبوده است . عشق شناسی روح حاکم بر آثار من است . من عمری محشور با اشقیاء بوده ام . سخن از شقاوت عین سخن از حماقت است . اگر یاری خدا و اولیای الهی نبود تاکنون خود نیز شقی و کافر شده بودم و بلکه شقی ترین آدمیان . خاصه که شقی ترین آدمها دم از اشد عشق و ایثار می زنند همانطور که احمق ترین آدمها هم دعوی نبوغ دارند . ادب از که آموختی ؟ از بی ادبان . علم زکه یافتی ؟ از احمقان . و عشق از کجا ؟ از اشقیاء ! این راز تعلیم و تربیت و رشد و تعالی من در مردم بوده است .

پایان بخش اول – ۱۳۸۶هـ .ش

٤٤- پایان سیر من در رجعت از حق در خلق

کل سیر و سلوک عرفانی چیزی جز طی طریق مراحل رشد و تکامل آدمی از عدم تا وجود نیست که از خود تا خداست. ولی مسیر کل این راه همانا خلق است که دو وجه کلی دارد که مردمان هستند و طبیعت! که مردمان نیز دو دسته کلی هستند: کافران و مؤمنان! و طبیعت نیز دو مرتبه کلی دارد: طبیعت فیزیکی و متافیزیکی (حسّی و غیبی)!

حکیمان و عارفان بزرگ این مراحل سیر تکامل روحانی بشر را به چندین مرحله تقسیم بندی کرده اند که معروفترین و معتبرترین آن تقسیم بندی ابن عربی است که مورد استناد سائر حکیمان و عارفان اسلامی قرار گرفته است. ولی

اینجانب در مراحل نهائی سیر و سلوک عرفانی و بخصوص در جریان نگارش این زندگینامه ام متوجه این مراحل شدم و بتدریج دریافتم که آن تقسیم بندی مشهور ابن عربی براستی حق است که مورد استناد ملاصدرا نیز واقع شده است که مشهور به اسفار اربعه است.

همه انسانها فطرتاً در جستجوی حق وجود خویش هستند ولی عامه مردمان در همان نخستین مرحله این جستجو یعنی جستجوی حق وجود خود در خلق می مانند و اکثرشان در همین مرحله دچار غفلت و نسیان و بلکه هلاکت می شوند و از بقیه راه جا می مانند و از غابرین (جاماندگان) هستند.

همه آدمیان از دوره کودکی در جستجوی حق وجود خویش در خویشتن هستند از طریق تجربه حسّی خود و بازی با حواس پنجگانه خود! ولی در خود هیچ حقی از وجود خود نمی یابند و بسرعت پا به عالم بیرون از خود می گذارند تا شاید حق خود را در غیر خود بیابند در جهان طبیعت و آدمیان! که نخستین طبیعت همان محیط زیست خانه و کوچه و خیابان و مدرسه است و نخستین آدمیان هم اعضای خانواده و نژادند. و اکثر مردمان در همین مرحله تا به آخر عمرشان باقی می مانند و فراتر نمی روند.

سیر جستجوی حق وجود خود در خود، در خلق، در انبیاء و اولیاء و خداوند: این سه مرحله نخستین سیر و سلوک الی الله است که موسوم به سیر صعودی است. مرحله سوم این سیر که لقای الهی است دوره خاص خود را دارد و موسوم به سیر در حق است که جهاد فی الله نیز نامیده می شود بقول قرآن کریم. بسیاری در این مرحله که مقام معراج و کمال سیر الی الله است باقی می مانند. و اندکی به امر حق دوباره بسوی خلق باز می گردند که این دوران رسالت است که موسوم به سیر از حق بسوی خلق است که کمالش درک و شهود حق در خلق می باشد که غایتش این کلام علی(ع) است که: در هر چه که می بینم اول خدا و سپس آن چیز را می بینم! و این مقام ولایت و کمال رسالت است. و مرحله بعد از این سیر از خلق بسوی نفس خویشتن است بهمراه حق! و برخی آنرا رجعت بخویشتن خویش می نامند که همانا رسیدن به حق در ذات خود است و الحاق به ذات الهی خویشتن و مقام خلافت اللهی و امامت یا انسان کامل است. و این کل سیر از خود تا خود است. جستجوی حق در خود در دوران کودکی این بار محقق می گردد و انسان پیر کامل می شود و با این الحاق به ذات خود که همان فنای از خود و بقای به حق است در خود، انسان از اسارت مکان و زمان خارج می شود و به مقام وحدت وجود می رسد که مقام وحدت با جهان است در خویشتن! و این الحاق به نفس واحده جهان است و مقام توحید!

پس اینک می توان مراحل سیر و سلوک عرفانی و روند تکامل وجودی انسان را بطور دقیقتر به این مراحل تقسیم بندی کرد: سیر جستجوی حق در خود (کودکی)، سیر جستجوی حق در خلق، سیر جستجوی حق در انبیاء و اولیاء، سیر جستجوی حق در حق (معراج- لقاءالله- جهاد فی الله)، سیر از حق بسوی خلق بهمراه حق، سیر از خلق بسوی نفس خویشتن بهمراه حق، استقرار در خود با حق و فنای از خود و بقای به حق (امامت). و این هفت مرحله سیر از خود است بسوی خود در جستجوی حق وجود خود! بدین طریق ما اسفار اربعه ابن عربی را به اسفار سبعه تبیین نموده ایم. زیرا اسفار اربعه ملاصدرا نیز برگرفته از ابن عربی است با این تفاوت که ابن عربی این اسفار را خود طی نموده ولی ملاصدرا فقط آنرا تبیین فلسفی کرده است.

ولی این مراحل هفتگانه سیر و سلوک عرفانی برای کسی که ربش الله است بکلی متفاوت است از کسی که در بیرون از خود پیر و امامی دارد. و اینجانب از نوع اول سیر و سلوک نموده ام که به توفیق الهی از همان کودکی نصیبم گردید. بنابراین تقلید کردن از راه و روش کسی که ربش خداوند بوده است خطرناکترین نوع تقلید است که به مالیخولیا منجر می شود هر چند که بسیاری از مردمان با مطالعه آثار عرفانی به چنین تقلید خطرناکی دست می زنند که سراسر تلقین و خودفریبی و توهم و جنون است بی هیچ جهاد برحقی!

اینجانب در حدود سی سالگی به پایان سیر جستجوی حق در خلق رسیدم و زان پس سیر جدا شدن من از خلق و رویکرد به حق آغاز گردید و در چهل سالگی به بار نشست که بهمراه نزول روح و ذکر و قرآن و مشاهدات تجلیات الهی و آیات و بینات غیبی بود و حدود سه سال که دوران اقامت من در دازگاره بود همان مرحله جهاد فی الله یا سیر از حق در حق با حق بود که دوران اقامتم در جنت نعیم پروردگارم تلقی می شد که ذکرش گذشت.

در حدود چهل سالگی با خروج از دازگاره دوباره بهمراه حق بسوی خلق بازگشتم بعنوان رسالت عرفانی من! که این رسالت در حدود سال ۱۳۸۵ به سن پنجاه سالگی در مشهد پایان گرفت که دوباره به زادگاهم بازگشتم و در شهمیرزاد سکنی گزیدم به قصد بازگشت مجدد به دازگاره تا مابقی عمرم را در آنجا با او و برای او سپری کنم.

بخش عمده زندگینامه ام تا به اینجا به شرح سیر من از حق بسوی خلق گذشت که گزارشی از رسالت عرفانی من بود. در سال ۱۳۸۵ در مشهد با شقی ترین و کافرترین جماعت روبرو شدم که در رأس آن زنی قرار داشت که اسوه تمام و کمال این کفر و شقاوت بود. تابستان ۸۶ به شهمیرزاد بازگشتم که در چند کیلومتری دازگاره قرار داشت تا خودم را برای اقامت دائم در دازگاره آماده سازم و در عین حال محل اقامتم در دازگاره را هم بازسازی و تعمیر و آماده زیستن کنم زیرا حدود ده سال به آنجا نرفته بودم و آن محل رها شده بود.

ولی در همان چند ماه اول اقامتم در شهمیرزاد شاهد بارندگی بی سابقه ای در منطقه شدم در حالیکه این ده سال کل منطقه و بخصوص دازگاره در آتش خشکسالی بود. در تمام پائیز و زمستان آن سال یکسره باران و برف و کولاک بود و این سرما سراسر کشور را فراگرفت. در همین ایام بود که نگارش این زندگینامه را آغاز کردم و در اندک مدتی به پایان بردم و آنرا در سایت منتشر نمودم. و اینک که این بخش از زندگینامه ام را می نویسم به مثابه تکمیل و اصلاح و بازنویسی کتاب است و قصد دارم وقایع سالهای ۹۳ - ۸۶ را گزارش دهم و از آنجا که به اکثر وقایع مهم این سالها در سائر آثارم در طی این مدت پرداخته ام پس در اینجا فقط ارتباط معنوی حوادث را مد نظر قرار می دهیم و کلیات را بررسی می کنیم.

از مشهد که برگشتم براستی از قلمرو دوزخ و درک اسفل بازگشته بودم و قصد داشتم دیگر مردم را رها کنم و به جنت المأوی دازگاره بازگردم که خداوند دازگاره را بر سرم خراب کرد. اول بهار ۸۷ که بهمراه یکی از دوستان به قصد رحل اقامت افکندن در دازگاره به آنجا رفتیم به پشت درب اتاقم که رسیدم بناگاه طوفانی از حزن و اندوه و فراق بر جانم ریخت و مرا از پا انداخت دوستم که وضع مرا دید هراسان شد و به سختی آرامش کردم و نشستم. دوستم درب اتاقم را گشود تا آب و جا رو کند در حالیکه دیوار اتاقم از فرط برف و باران زمستان فروریخته بود و سقفش هم سوراخ شده بود و قابل سکونت نبود. در حالیکه اتاقهای دیگر سالم بودند فقط اتاق من که معبد و خانه وصال من بود فرو ریخته بود. خداوند حرفش را بمن زد که: بازگرد بسوی مردم هنوز کارت به پایان نرسیده است!

با اینحال دوستم اصرار داشت که اتاق را تعمیر می کند. بهرحال پس از ساعتی آب و جارو کردن داخل اتاق با یک چپق بیرون آمد و گفت این بر طاقچه اتاق بود. من با دیدن آن چپق یخ زدم و حیران گشتم. زیرا این چپق کوچک دست ساز درست شب قدر زمستان ۷۴ بدست یکی از دوستانم که مقیم آنجا بود با چنگ و دندان با چوب بسیار سخت اورس ساخته شده بود تا جبران فقدان سیگارم باشد چون مقداری تنباکو داشتیم ولی سیگارم تمام شده بود. این چپق ده سال قبلش با خروج از دازگاره و مهاجرت به مشهد در مشهد گم شده بود و واقعیتش آن بود که شبی در جمعی که به دیدارم آمده بودند بناگاه مفقود شده بود و در حقیقت یکی از آن افراد که از پیروان مکتب کاستاندا و دون خوان بود آن چپق را دزدیده بود تا از آن همچون چپق دون خوان طبق داستان کاستاندا آثار و خواص جادوئی صادر کند بخصوص که شرح درست شدن آن چپق را در آن جمع تعریف کرده بودم. بهرحال آن چپق دیگر پیدا نشد تا ده سال بعد دوباره در اتاقم در دازگاره یافت شد گوئی که آن چپق خودش از دست آن دزد گریخته و به منزل اصلیش بازگشته بود. تا هم اکنون نیز این

واقعه برایم بس شگفت و باورنکردنی می آید ولی اتفاق افتاده بود و بر این واقعه دو نفر شاهد هم وجود دارد که گواه بر گم شدن آن چپق در مشهد بودند و گواه بر پیدا شدنش در دازگاره ده سال بعدش. و در این ده سال من به دازگاره نرفته بودم و درب اتاقم باز نشده بود و از مشهد تا دازگاره حدود هزار کیلومتر راه بود.

بهرحال گوئی فقط برای نجات چپق به دازگاره رفته بودم آنرا برداشتم و با دلی شکسته به شهمیرزاد بازگشتم و دانستم که هنوز خداوند با بنده در میان خلقش کارها دارد که سرآغاز این کار عظیم همانا نگارش بخش اول این زندگینامه بود که درب ورود به حق بود منتهی آن حقی که در جانم مستقر شده بود و می بایست به کشف و درک و بیان این حق جانم بپردازم و خود حقیقی خود را بشناسم و بیان کنم که بیانی سراسر قرآنی بوده است.

به زبان دیگر از سال ۷۴ یعنی واقعه نزول روح و ذکر تا سال ۸۶ دوره نزول قرآن در قلبم بود و زین پس دوره قرائت و تلاوت و بیان قرآن آغاز شد همانطور که طبق آیات اولیه سوره رحمن، خلق انسان دارای دو رکن قرآن و بیان است.

می دانیم که سال ۱۳۸۷ سال انطباق کامل سال شمسی با سال قمری بود یعنی روز عید نوروز ۱۳۸۷ روز اول سال قمری بود و این انطباق ماه و خورشید برای من بمعنای عرصه ظهور بود که این ظهور امام زمان را طی مقاله ای در وبلاگ شخصی ام بیان نمودم. و عجبا که آن ظهور منجر به ظهور ذات کل سیر و سلوک عرفانی و هویت الهی خودم گردید و این عجب نیست که در قلمرو ظهور امام زمان شیعیانش نیز به بیداری و خودآئی و ظهور امامیه و امامت برسند همانطور که امام باقر(ع) می فرماید: "ما معانی خداوند هستیم و ظهورش در شما شیعیان!" یعنی ظهور امام زمان در فاز نخست همانا ظهور شیعیان مخلص و اولیای اوست تا ظهور جهانیش را یاری دهند و به جهانیان معرفی کنند همانطور که از سال ۸۷ تا به امروز مجموعه آثارم که بیش از یکصد جلد کتاب است سراسر امام شناسی و ظهور شناسی و آخرالزمان شناسی است. و از آن سال تا به امروز مستمراً بر یقین بنده در ماهیت و هدف رسالت عرفانیم افزوده شده است که چیزی جز بیداری شیعیان و مسلمانان و جهانیان برای ظهور آن حضرت نبوده است و این هدف اصلی خداوند در سرنوشت معنوی این بنده بوده است تا مرا از یاران امام زمانش قرار دهد و معرف امام سازد.

شبی که شروع به تألیف بخش اول زندگینامه ام نمودم ساعاتی قبل از آن دچار تبی شدم که سابقه نداشت و براستی در حال ذوب بودم که خود را برای مرگ مهیا کردم و در دل شهادتین گفتم و با خود نجوا کردم که: خدایا یکسال است که در تنهائی مطلق زندگی می کنم به دازگاره رفتم تا با تو زندگی کنم نگذاشتی و در این خانه می خواهی در بیکسی جانم بستانی در حالیکه می دانی ماه به ماه کسی به دیدنم نمی آید. پس مرگم را وقتی برسان لااقل کسی در کنارم باشد تا کفن و دفنم کند....

در همین حال منقلب شدم و دیدم بالای سرم یک ماهی سرخ بزرگی در هوا معلق است و بسوی من می نگرد. ماهی سرخی به بزرگی طول اتاقم! حالم بهتر شد و برخاستم و دفتری برداشتم و کتاب زندگینامه ام را آغاز کردم بدون هیچ فکر و برنامه قبلی! به همین دلیل این کتاب را در چند شب به اتمام رساندم و فوراً در اینترنت منتشر کردم. زان پس قلم و اندیشه و بیانم بکلی دگر شد و روز به روز قرآنی تر گردید و امامی تر! و گوئی تأویل و تعین قرآن آخرالزمانی آغاز شد. این سرآغاز الحاق من بخودم بود و پایان سیر من در رجعت از حق بسوی خلق! این الحاق من به حقی بود که از سالهای نزول روح در دازگاره بر من نازل شده و به جمال و جلال در تجلیاتی بر من وارد شده بود و آثار زین بعد به مثابه بیان این الحاق و لذا معرفی قرآن و امام است! زیرا آنچه که بر من نازل و وارد شده بود جز قرآن و حقیقت محمدی و امامت نبود. و این مصداق آیات نخست سوره نحل است که: "روح را بهمراه ملائک به هر یک از بندگان که بخواهیم نازل می کنیم تا بگوئید که الهی جز من نیست." و یا این آیه که: "روح را به هر یک از بندگان که بخواهیم القاء می کنیم تا دیدار الهی را هشدار دهند." و این بود که آثارم زین پس جز حقایق و نشانه های ظهور امام و لقای الهی که نتیجه آنست نبوده است و این عرصه بیان است بیان قرآنی که بر جانم فرود آمده بود و روحی که مرا به لقای

پروردگارم رسانید تا دیدارش را به مردمان هشدار دهم و نیز معرفی امام و امامتی که مرا هدایت کرده بود از درون و برون. و اگر بیان قرآن و ظهور امام و لقاءالله امری واحدست کاملاً برحق است زیرا امام همان قرآن زنده هر عصر است که ظهورش قلمرو لقاءالله برای مؤمنان است.

۴۵- عصر بیان و عرفان امام

حدود یک سال و اندی در شهمیرزاد در تنهائی کامل ظاهر و باطن زیستم و در این مدت پس از نگارش زندگینامه ام عمدتاً مشغول نوشتن مقالات بسیار کوتاه عرفانی به زبان امّی شدم که همه مسائل روزمره زندگی مردم را شامل می شد و این مجموعه که به حدود سه هزار مقاله رسید بعداً یکجا تحت عنوان دائرة المعارف عرفانی در سایت منتشر شد و پرخواننده ترین و جذابترین آثار من از آغاز تاکنون بوده است. یکی از خوانندگان آثارم نام این مجموعه مقالات کوتاه را "عرفان لقمه ای" گذاشته بود و معتقد بود که با خواندن هر یک از این مقالات که چند دقیقه ای بیشتر نمی کشد خواننده بناگاه عارف می شود و زلزله ای دلش را می لرزاند آنهم نه تحت عناوین رسمی عرفانی بلکه عناوین روزمره ژورنالیستی! و این عین حقیقت بود بعدها بسیاری از خوانندگان آثارم را که دیدار کردم دانستم نخستین زلزله های عرفانی از طریق همین مقالات کوتاه در آنان پدید آمده است.

پائیز ۱۳۸۷ بناگاه احساس کردم که بایستی به همان روستا در حوالی نیشابور بازگردم که در سال ۸۴ ترکش کرده بودم. هنوز یکی از دوستان ما در آنجا باقی بود زیرا معلم بود و جای دیگری نداشت که برود ولی در فکر ترک آنجا بود که با بازگشت من منصرف شد و من برای نخستین بار اتاقی برای خود ساختم و آنجا را معبد دوم خود قرار دادم (پس از دازگاره) قابل ذکر است که قطعه زمین باغی به مساحت حدود پنج هزار مترمربع در این روستا بطور شراکتی بواسطه چند تن از دوستان خریده شده و آباد شده بود که با رفتن من از آن روستا یکی از شرکای ما هم با خانواده اش رفت و دوست معلم ما از ناچاری هنوز مقیم بود که ما هم بازگشتیم و چند واحد دیگر هم ساختیم که یکی را به مادر و خواهرم واگذار کردم و دوتای دیگرش را به دو تا از دوستان دیگر که بعداً مهاجرت کردند و از مشهد به این روستا آمدند.

با ورود دوباره ام به این روستا که اکثریت اهالی پنج هزار نفره اش از سادات هستند دور جدیدی از معرفت و قلم و بیان در من آغاز گردید که سراسر قرآنی بود.

از همان شبهای نخست اقامت مرحله دوم در این روستا عشق به قرآن و تأویل آن در من غوغا می کرد که شبی در حالیکه مشغول ترجمه فارسی قرآن و نماز بودم بناگاه بانوئی قدسی و سیاهپوش را در مقابل خود دیدم که نشسته است و عجبا که اصلاً حیرت هم نکردم زیرا یک واقعه روحانی و وجودی بود. این بانو شبهای متوالی به وقت ترجمه قرآن و نماز پیدایش می شد و تا صبح سحر در مقابلم می نشست. بعدها در حدیثی از رسول خاتم(ص) دیدم که اهل قرآن با جمال و عروس قرآن دیدار می کنند. این لفظ عروس قرآن را از زبان برخی از عرفا هم شنیده بودم ولی شنیدن کی بود مانند دیدن! با این دیدار روح قرآن مرا از درون و برون احاطه نمود و تاکنون با من است که دو روی داشته است: قرآن شناسی و امام شناسی! که این دو موج موازی از ترجمه فارسی قرآن و نماز و دعای سحر و جوشن کبیر آغاز شد و تا به امروز یعنی ماه آخر سال ۱۳۹۳ هـ.ش به تأویل و تعین و تفسیر قرآن بر حسب اسماءالله رسیده است که کتاب حجیم "خداشناسی امامیه" است که کاملترین تأویل آخرالزمانی قرآن و معرفی قرآنی امام است.

عالیترین تبیین عرفانی- قرآنی- امامی آخرالزمان در این دوره ممکن گردید و بیش از یکصد رساله و دویست مقاله را بخود اختصاص داد که محوری ترین آنها عبارتند از: آخرالزمان شناسی عرفانی، مبانی هستی شناسی عرفانی، عرفان

تاریخ، مذهب اصالت عشق (۹جلد)، انسان کامل (سرگذشت علیین)، مبانی عرفان عملی، اخلاق عرفانی، خضرنامه، قلم خدا، راز دهر، حدیث وجود، خداشناسی امامیه و دیالکتیک دیالکتیک!

این آثار به محض تکمیل و تایپ از طریق وبلاگ یا سایت شخصی که داشتیم که البته دیگران اداره می کردند بسرعت در اختیار عموم قرار می گرفته است هر چند که هیچ وب سایتی بیش از شش ماه عمر مفید نداشته و به محض بالا رفتن آمار بازدیدها فیلتر شده اند و چند بار هم هک گشته اند که یکبار هم بواسطه سازمان صهیونیستی هاگانا هک شد و خود هکر بدینگونه خود را معرفی نمود و ما را تهدید کرد و سرورهای ما را تهدید نمودند که اگر باز هم برایمان سایت بسازند کل سرورشان را هک خواهند کرد.

در بهمن سال ۱۳۸۷ مقاله مفصلی تحت عنوان "کارنامه سی ساله انقلاب اسلامی ایران" نوشتیم و در سایت نهادیم که در این مقاله فتنه ۸۸ را دقیقاً پیشگوئی کرده بودیم که البته آنرا معلول طبیعی ناهنجاری و نفاق فرهنگی در ساختار و عملکرد نظام در طی این سی سال معرفی نمودیم. البته یکی دو سال پس از فتنه ۸۸ مسئولین نظام و مخصوصاً رهبر انقلاب علت العلل آن واقعه را همین امر دانستند. ولی با اینحال ما را بطور غیرقانونی دستگیر نمودند که مهمترین جرم ما همین مقاله مذکور بود و اتهاماتی همچون: تلاش برای براندازی نظام، توطئه برعلیه امنیت ملی، تشکیل فرقه و گروهک ضالّه، اشاعه افکار التقاطی و انحرافی و مواردی دیگر! که مضحکترین آنها اشاعه بهائیگری بود و این در حالی بود که بنده دهها جوان بهائی را به اسلام آورده ام و می دانند. در حالیکه خودشان با آنهمه امکانات تبلیغی و فرهنگی و اقتصادی و سیاسی نتوانسته اند حتی یک نفر را قلباً به اسلام آورند. این اتهام نیز از بخل و حسد بود.

شب نوزدهم رمضان دستگیر شدم و شب بیست و یکم در سلول انفرادی دچار خونریزی داخلی شدیدی گشتم که مرا به حالت بیهوشی به اورژانس برده و شکم مرا دریدند و بمدت ده شبانه روز در مراقبتهای ویژه مستمراً خونریزی می کردم تا آنجا که کمیسیون پزشکی مرگم را حتمی تشخیص دادند و به مسئولین امنیتی اطلاع دادند و آنها هم بسرعت در روز تعطیل که عید فطر بود مرا از بیمارستان و زندان ترخیص نمودند تا مرگم به عهده خودم باشد. مرا تحویل یکی از همشهری هایم در سنگسر دادند که تا دو روز دیگر همچنان خونریزی ادامه داشت و مرگم را کاملاً احساس می کردم و در حالیکه دعای "امن یجیب..." می خواندم ناگهان امام زمان را در مقابل خود یافتم که مدتی پیش من به عیادت نشستند و رفتند. از همان لحظه بهبودی آغاز شد و خونریزی متوقف شد و خداوند یکبار دگر مرا از مرگ حتمی نجات داد. با خود عهد کردم که اگر زنده بمانم مابقی عمرم را فقط صرف تأویل قرآن به عشق و امامت نمایم و خداوند توفیق این امر را به من عنایت فرمود و چنین هم شد. اولین کتابی که پس از بهبودی نوشتم "نیستی شناسی" بود و بعد از آن "فلسفه بسم الله الرحمن الرحیم" بود که از آن سال یعنی ۱۳۸۹ تا به امروز (۱۳۹۳) فقط مشغول همین کار بوده ام یعنی تأویل قرآن به عشق ولائی!

انگیزه و اساس آن دستگیری و پرونده سازی و محاکمه چیزی جز بخل و حسد نبود. اتهامات وارده بطرز مضحکی بی اساس و مهمل بودند. یک دادیار بطور حضوری و خصوصی به بنده گفت پاپوش سازی تا این حد مسخره در همه عمرم ندیده بودم. به همین دلیل هیچ قاضی حاضر نبود پرونده ام را قبول کند. و از آنجا که هیچ وکیلی هم نگرفتم این پرونده حدود سه سال بطول انجامید و عاقبت بطور غیابی حکم صادر کردند که یکسال زندان بود. و من دیدم که گوئی قرار است تا آخر عمرم جهت دادگاه تجدید نظر راه مشهد تا سمنان را طی کنم برای من که دچار کم خونی شدید بودم و بدلیل پاره کردن قصابانه معده و روده ام با کمترین فشار و خستگی و استرسی به خونریزی می افتادم سفر در حکم مرگ بود این بود که بدنبال تقاضای تجدید نظر هم نرفتم و نشستم تا حکم دستگیری و اجرای زندان برسد ولی تاکنون خبری نشده است. بهرحال به تجربه زندان قبلی می دانند که حکم زندانم عین حکم اعدام من است زیرا خونریزی داخلی من همچنان ادامه دارد و با کمترین فشار و شرایط سخت جسمانی مرا به مرگ می رساند.

بهرحال بنده از سال ۱۳۸۹ تا به امروز با حکم زندان که برایم عین اعدام است به رسالت عرفانی خود ادامه داده و لحظه ای از نوشتن و انتشار معارف توحیدی باز نمانده ام. آن ماه رمضان و شب های قدری که به زندانم بردند تا روز عید فطر که از بخش مراقبتهای ویژه از زندان ترخیص شدم تا ذات فطرتم شکافته و آشکار شد که بار دگر در عین بیداری به دیدار امام زمانم نائل گشتم و مرا شفاعت فرمود تا قرآن زمان را از فطرت خود عیان و بیان سازم و حق قرآن زنده را آشکار نمایم.

از زیر جناق سینه تا منتها الیه شکم مرا دریده بودند و با بخیه هائی که بر شکم من زده بودند که بطور زیگ زاگ بود و پوست و گوشت را بهم دوخته بودند معلوم بود که با چه قساوت عمدی اینکار را کرده بودند. برای کشیدن بخیه ها دو بار بیهوش شدم از فرط درد و باز به خونریزی افتادم. پزشکی که بخیه ها را کشید گفت اینها قصاب بودند نه جراح!

حدود ده روز از صبح تا غروب در اداره اطلاعات مرا بازجوئی کردند که به همه چیز شباهت داشت جز بازجوئی بمعنای تحقیق و تفحص جهت کشف و اثبات جرمی! هدفی جز تحقیر و اهانت و له کردن هویت و اعتقادات من در کار نبود. و این در حالی بود که در همین اداره به من گفته شد که شاکی شما دفتر مقام معظم رهبری است بدلیل شکایات کثیری که از جانب مراجع و علمای دینی برعلیه شما به دفتر ایشان رفته است. ولی بدلیل ماهیت و روش بازجوئی درباره این ادعایشان تردید کردم تا اینکه بعداً نامه مفصل و شکایتی به دفتر مقام رهبری فرستادم که البته هیچ پاسخی نیافتم.

بهرحال آن زندان و دادگاه و محاکمه و خونریزی و مرگ و شفاعت و حیات مجدد برای من سراسر خیر و برکت و عرفات و گشایش و خلق جدید بوده است. پس از همه دست اندرکاران این محاکمه صمیمانه متشکرم و بدرگاه خداوند برای همه آنها اجر عظیم مسئلت می کنم چون هر بدی که کردند بمن نکردند. این زندان و خونریزی و مرگ مرا از زندان هر تردید و شک و شبهه ای نجات داد و به حق الیقین قرآنی رساند. پس از آن خونریزی و ذبح عظیم که بدنم مرد و زنده شد و تمام خون بدنم رفت در مدت یکی دو ماه هم دندانهایم ریخت و چشم من ناقص شد و بدنم بیش از پیش طرد و شکننده و بهر بهانه ای خونریزی می کنم و بدلیل کم خونی شدیدی که عارض شده تب هائی دمادم پدید می آید که خود علت هر بیماری دیگری می توان باشد. اگر بار قبل شب سوم زندانم دچار خونریزی داخلی شدم به گمانم این بار به شب سوم نرسم. بنابراین حکم زندانم به مثابه حکم اعدام من است و من با چنین حکمی به لطف و کرم الهی نابترین معارف عرفانی و تأویلات و اشراقات قرآنی را در این دوران تبیین نموده ام و رسالت عرفانی خود را به فضل حق به اتمام رسانیده ام و اسلام و تشیع و قرآن را زنده کرده ام و انسان را! به یاد دارم در آخرین جملات نامه ای که به دادگاه و اداره اطلاعات دادم نوشتم که: دولتی که یکی از مخلص ترین و بی مزد و منت ترین خدمتگزاران و دلسوختگانش را دشمن خود قلمداد می کند پس حتماً دشمنان حقیقی خود را دوستان خود می داند و اینست خود- براندازی!

حدود یک هفته در بخش مراقبتهای ویژه شبانه روز در حال خونریزی بودم و جسدی بیش نبودم که دستها و پاهایم را غل و زنجیر کرده بودند بهمراه دو مأموری که بلاوقفه بالای سرم بودند و این غل و زنجیرها نیز موجب شده بود که گردش خون در بدنم مسدود شود و کل دستها و پاهایم سیاه و خون لخته شده بود. و من می دیدم که در کنارم یک زندانی دیگری هم بستری بود که یک قاچاقچی بین المللی بود که فقط یک مأمور بالای سرش بود و هیچ غل و زنجیری نداشت و ممنوع ملاقات هم نبود در حالیکه من تا به آخر ممنوع ملاقات بودم و بلکه تا به روز آخر به خانواده ام خبر نداده بودند که من کجا هستم و چه بلائی بر سرم آمده است و بمن هم اجازه ندادند تا تلفنی به خانه ام بزنم و آنها را از خود باخبر کنم که ده روز در کجا مفقود شده ام. آیا با کسی که در همه عمرش یک سابقه و پرونده سیاسی هم ندارد و هیچ سوء سابقه و محکومیتی هم در پرونده اش نیست و جز نوشتن کاری ندارد و عمری هم حبس خانگیش کرده اند و تحت نظرش دارند و جز از مقدسات و احیای اصول دین که اساس نظام است چیزی ننوشته است و به هیچ احدی هم اهانت نکرده و هزاران جوان را از بند اعتیاد و فساد و زنا و بی دینی رهانیده است و هزاران زندگی را از فروپاشی

محفوظ داشته و هزاران بیمار لاعلاج را رایگان علاج کرده است چنین می کنند آنهم در نظامی که بر دین و اسلام و تشیع استوار است.

حقیقت اینست که کل ماهیت و زندگانیم در چشم بسیاری ذاتاً مشکوک است زیرا برای پول کار نمی کنم برای پول نمی نویسم و مجموعه آثارم را رایگان در اختیار همگان گذاشته ام تا اگر کسی هم خواهد آنرا چاپ و منتشر کند. چه راست گفت رسول خاتم(ص) که بزرگترین آفت امّت من پول است و بخل علمایش!

امروزه کشور ما تنها پایگاه حکومتی و مأمن شیعیان جهان است و تنها نظامی که بر محبت و ارادت به اهل بیت ولایت و عصمت بنا شده است بر ملتی که بر این عشق نفس می کشد. و در این بحران و فتنه های جهانی تنها کشور امن برای مسلمین و انقلابیون جهان است و با همه نواقص و کمبودهای ظاهری و باطنی که در ساختار و عملکردش داراست به لحاظ تاریخی تنها پایگاه و حامی ظهور امام زمان(عج) است و در این شرایط بحران جهانی که همه مستکبرین و نژادپرستان جهان کمر به نابودی این کشور بسته اند جز خود امام نتوانسته این کشور را برپا و امن سازد و حفاظت کند. پس چه بعنوان یک مسلمان و شیعه و چه بعنوان یک ایرانی، فقط احمقان و تبهکاران می توانند با موجودیت این نظام عداوت کنند و در فکر براندازیش باشند لااقل بخاطر منافع مادی و جانی خودشان! زیرا امروزه ایران امن ترین کشور در منطقه و بلکه در جهان است. پس هر که پندارد که ما در اندیشه و آرزوی براندازی این نظام و مملکت هستیم از معارف و آثار ما هیچ فهم نکرده است و یا مغرضی تبهکار و دیوانه است و در سودای حکومت جور! بقای این نظام در میان اینهمه فتنه ها و دسیسه های داخلی و بین المللی و اینهمه بحرانهای داخلی و جهانی یک معجزه است و این معجزه جز نظر و ولایت امام زمان نیست. نقدهای ما که تماماً فرهنگی و فکری و عقیدتی و معرفت شناسانه است نقدی جهت احیاء و ابقاء کشور و نظام است و ذاتاً از عشق به مقدسات عقیدتی این انقلاب است نه نقدی خصمانه و یا حتی رقیبانه! نقدهای ما تماماً عاشقانه و عارفانه است و کسی که از عشق و عرفان بیگانه است البته این نقدها را درنمی یابد. مجموعه آثار ما به یک لحاظ یک خود- انتقادی ملّی- شیعی است و لذا فقط وطن پرستان و عاشقان ولایت آنرا درک می کنند نه تشنگان قدرت! آری من هنوز یک انقلابی هستم ولی انقلابی که در خدمت انقلاب جهانی امام زمان باشد. هر چه که بلایای الهی بر جان و تن و حیثیت ما فزونی یافته قدرت بیان و مکاشفه و خلاقیت قلم الهی در دست ما نیز فزونی یافته است. زیرا هر بلای الهی یک بلی الهی به انسان است بشرط آنکه آدمی قدرت درک و تصدیقش را داشته باشد تا بلا را بر خود عذاب نسازد و خود را با هر بلا، بالا برد و به خدا رساند!

۴۶- خلق جدید در آفاق و انفس

"ما نشانه های خود را در آفاق و انفس بر شما آشکار می کنیم تا بدانید که او حق است و بدانید که در دیدار پروردگارشان تردید دارند." قرآن کریم-

همانطور که نشان داده ایم کل حوادث حیرت آور زندگانی من چیزی جز وقوع خلق جدید انسان در آخرالزمان نبوده است که خود بنده هم نخستین انسان این آفرینش جدید هستم و هم بیانگر حقایق و اسرار آن. که این انسان جدید همان انسان قرآنی و بر حقیقت محمدی است که چنین انسانهائی به مثابه زمینه و ارکان ظهور انسان کامل و ناجی موعود در آخرالزمان هستند پس اینان انسانهای علوی و امامی هستند و جهانی که خود هر یک مظهری از ظهور انسان کامل و مطلق می باشند.

پس از واقعه دستگیری و حوادث مربوط به آن خلق جدید که از سال ۱۳۷۴ آغاز شده بود به عرصه جدیدی وارد شد و نشانه هایش در آفاق و انفس پدیدار گشت که خود بنده نخستین کانون ظهور این آیات آفاقی و انفسی بوده ام و سپس

اطرافیانم از مصادیق و حجتها و عبرتهای این امر هستند و این موج کل جامعه بشری را آگاه و ناآگاه فرا گرفته است و مجموعه آثار من بخصوص از واقعه دستگیریم به بعد تماماً بیانگر حقایق این آفرینش جدید است.

همانطور که نشان داده ایم خلق جدید انسان، خلقتی عرفانی و قرآنی و الساعه است و لذا در هم شکننده آفرینش نژادی می باشد که همان حیات تاریخی بشر است و اینست که یک وجه همه آثار من درباره مظالم حیات نژادی و نژادپرستانه است و راههای رهائی از این ظلمات. و آنهائی که در ارتباط نزدیکتری با من بوده اند و سپس آنهائی که آثارم را به جدیت پیگیری می کنند به نشانه های حقانیت این معارف در آفاق و انفس پی می برند و بلکه در زندگی شخصی و خانوادگی خود با آن روبرو می شوند و تصدیق می کنند که دیگر بر مبنای ارزشها و عواطف نژادی و عقاید تاریخی نه دینی ممکن است و نه دنیائی با عزّت حاصل می آید.

حوادث و مکاشفات غیبی و ماورای طبیعی زندگی من در آن واحد دو خاصیت و معنا داشته اند که یکی شکافتن آیات و اسرار قرآنی است و دیگر تصدیق کننده معارفی که در آثارم تبیین می شوند تا به قول قرآن همه بدانند که او حق است. ولی بزرگترین مشکل مردم اینست که دیدار با پروردگار را در این جهان باور ندارند و درست به همین دلیل ارزشهای الهی انسان جدید را هم باور نمی کنند زیرا خداوند از خلق جدید انسان است که آشکار و شناخته می شود.

پس از واقعه دستگیری و خونریزی مرگباری که اتفاق افتاد که در این واقعه من در عرض چند ماه به اندازه پنجاه سال ضعیفتر و پیرتر و شکسته تر شدم و با حکم زندانی که بر روی میز بود دیگر هیچکس فکر نمی کرد که من به نوشتن ادامه دهم و اینکه هنوز هم به حمایت از درماندگان و پناهندگان بپردازم که اکثراً مطرودین خانواده و شرایط زمانه بودند و مغضوبین روی زمین و مفلوکین عرصه نژادپرستی ها. بخصوص که با دستگیری من همان چند نفر از دوستان قدیمی که در همسایگی ما می زیستند تهدید شده بودند که از ما فاصله بگیرند و با ما قطع رابطه کنند که البته بسیاری چنین کردند زیرا فقط برای رفع گرفتاریها و نیازهای مادی خود در اطراف من بودند و زین پس دیگر جز دردسر نصیب دیگری نداشتند که یکی از همین دوستان قدیمی که در همسایگی ما زندگی می کرد و بدلیل شغلی که داشت مقیم روستا بود بعد از دستگیری من علناً با ما قطع رابطه کرد و دلیلی که ارائه کرده بود این بود که تهدید به اخراج از کارش شده بود که البته راست یا دروغش را نمی دانیم. این فرد بهمراه همسر و فرزندانش سالها بود که در ارتباط با ما زیسته بودند و کل ماده و معنای زندگیشان به طرز معجزه آسائی حاصل این ارتباط بود هم علت ازدواجشان و هم خانه و زندگیشان در روستا و هم عزت و سلامتی که بدون نیاز به دوا و دکتر در همه عمرشان دارا بودند و حتی بارداری همسر این جناب معجزه ای آشکار بود که همه دوستان و فامیل می دانستند. بخصوص وضعیت خانمش یک آیه آشکار الهی بود که در حدود چهل سالگی ازدواج کرده و با رحمی مملو از غدد سرطانی سه تا فرزند به دنیا آورده بود و همه این غدد هم از بین رفته بود و او حدود هفده سال در سلامت کامل زیسته بود. والدینش که وضعیت او را دقیقاً می دانستند در دوران پیری بواسطه این معجزه الهی ایمان آوردند در حالیکه لامذهب بودند ولی این خانم و آقا که هر دو در این ارتباط و با این ازدواج از تباهی و هلاکت حتمی نجات یافته بودند هرگز نه خدای را شکر گفتند و نه به بیان این نعمات الهی در نزد دیگران پرداختند و بلکه به کرم پروردگار به اشد تکبر و غرور رسیدند و خودشان را برگزیده خدا پنداشتند و به فخرفروشی و تحقیر کل فامیل و دوستان پرداختند و در قبال این همه الطاف الهی ذره ای دین و تقوا پیشه نکردند با آنهمه اخطار و هشداری که به آنها داده بودم آنها غرق در خودپرستی و نژادپرستی و همسرپرستی و فرزندپرستی شدند و بلکه به رهزنی افراد جدید می پرداختند تا اینکه مهلت الهی با واقعه دستگیری ما بر اینان و برخی دیگر به پایان رسید و آن از طریق بیماری حیرت آور و ناشناخته ای بود که بر این زن در اندک مدتی فرود آمد و به مدت حدود دو سال همه اعضاء و جوارح و حواس او را فلج ساخت که در این دو ساله بنیاد نژادپرستی در این خانواده برافتاد و بلکه چنان بی رحمی و شقاوتی از جانب شوهر و فرزندانش نسبت به وی بارز گردید که غیرقابل توصیف است. جالب اینکه خانواده این خانم مرحومه در همان آغاز بیماریش وی را به مشهد برده و یک آزمایش تشخیص

پزشکی کاملی از وی به عمل آوردند که از لحاظ تشخیص پزشکی این خانم از لحاظ جسمانی در سلامت کامل بود. با واقعه بیماری و مرگ این زن، قیامت همه کسانی که او را می شناختند برپا شده بود بخصوص دوستانش. قابل ذکر است که این مرحومه به لحاظ روابط اجتماعی فردی بسیار جذاب و مهربان و خدمتگزار بود پس او فقط در حق خودش ظلم کرده بود. او با تمام وجودش شوهر و فرزندانش را می پرستید زیرا واقعاً زمانی که آنها را بدست آورده بود که هیچ امیدی نه به ازدواج داشت و نه به ادامه زندگی، مسئله همین بود و بس. او خدا را فراموش کرده بود که بناگاه همه آرزوهای ناکام زندگیش را به کام رسانده بود. بهرحال خداوند بدینگونه وی را در همین دنیا پاک کرد.

شب اول یا دوم قبر بود به وقت سحر که مشغول نگارش دعای ظهور بودم بناگاه به لحاظ روحانی منقلب شدم و بدنم یخ کرد و از در و دیوار و تیرهای سقف اتاقم صدا برخاست همچون شبه زلزله ای بود که بناگاه حضور این مرحومه را در مقابل رویم دریافتم که تعظیم و شکر نمود و رفت و من پیامش را قلباً دریافتم. فردای آن شب پسر نوجوان همسایه مان سراسیمه خوابی را تعریف کرد که این مرحومه را به خواب دیده که به وی پیغام داده که به همه بگوید که او دیشب به نزد ما آمده و بالاخره پس از مرگش همه نعمات زندگیش را اقرار و شکر نموده است. که این پسر نوجوان در خواب از وی پرسیده که آیا شما واقعاً دیشب پیش ایشان رفتید چون شما مُرده اید. آن مرحومه در پاسخ گفته بود آری من واقعاً دیشب به نزد علی آقا رفتم و بالاخره از ایشان تشکر کردم از خودشان اگر بپرسی حرف مرا تصدیق خواهند کرد.

به تجربه در طول زندگیم دریافته ام که با هر کسی که سخنی از امر و حکمت الهی به میان آورده ام و آیت و حجتی دیده است حقانیت این حقایق به عینه در آفاق و انفس رخ نموده است که در محور این حقایق، مسئله ظلم نژادپرستی قرار دارد که در همین دنیا محکوم به بطالت و رسوائی و عذاب است. هر چند که این مرحومه مذکور از نوادر حجتها و عبرتها بود بخصوص اینکه پس از مرگش امکان توبه و بخشودگی یافت.

هر یک از آدمهائی که برای نجات از بیماری، گرفتاری و فلاکتی به ما رجوع کرده یا پناه آورده علت قیامتی و ظهور آیاتی از آفاق و انفس گردیده است که طبعاً زمینه تألیف اثری هم بوده است. پس هر انسانی در نزد من به مثابه نفس واحده ای از کل بشریت بوده است که این آیات و قیامتها از انفس به آفاق نیز سرایت کرده و گاه بصورت بیّنات الهی رخ نموده است بخصوص آنگاه که فردی به توصیه ما دست به هجرت از نژادش زده است. چرا که بتدریج دانستیم که همه کفرها و ستم ها و هلاکت ها و امراض جسمی و روحی ریشه در مفاسد نژادپرستانه افراد دارد بخصوص که اکثر این افراد که به ما رجوع می کردند از عزیزدردانه ها و بچه ننه های دیوانه خاندان خود بوده اند و لذا در هر یک از این هجرت ها آن حقایقی که آشکار می شود چیزی جز معارف اسلامی و آئین ابراهیم حنیف نیست و لذا موجب انقلاب فطرتها گردیده و قیامتی به پا کرده و منشأ خلق جدیدی بوده است که در هر یک از این وقایع بخشی از قرآن تأویل و تبیین شده است.

و اما در وجه آفاقی ظهور آیات و بینات الهی باید بگویم که بزرگترین این ظهورات در سفرهائی رخ نمود که معمولاً بهمراه چند تن از دوستان بوده است که جملگی از اهالی هجرت هستند که نخستین و مهمترین این سفرهای هجری همانا وقایع دازگاره بود که ذکرش گذشت و پس از آن هر یک از سفرهایم به مشهد مقدس یا مازندران و آذربایجان حامل ظهور بیّناتی عظیم بوده است در آفاق و انفس. از جمله یک سفر جمعی در بهمن سال ۸۹ به مازندران و آذربایجان بود که حدود بیست روز به طول انجامید که در طی تمام این مدت بیست روزه بلاوقفه شاهد نزولات آسمانی از برف و باران بودیم که در این سفر قیامت خانوادگی و نژادی همه افرادی که با ما بودند برپا شد که تا به امروز ادامه داشته است که آثار این قیامتها تبدیل به معارفی گردیده که بدست همگان رسیده است و طبعاً بتدریج دیگران را نیز فرا گرفته و خواهد گرفت. که این سفر بخاطر جوانی بود که از مظالم خاندانش به ما پناه آورده بود در حالیکه خود ما در بی پناه ترین شرایط به سر می بردیم و جز خدا هیچ پناهی نداشتیم در غایت ضعف و بیماری و فقر و بی کسی به همراه

حکم زندان. که یکی از اتهامات این حکم همین مسئله پناه دادن به برخی افراد بود چرا که به واسطه قانون تجمع بیش از دو نفر جرم است و بمعنای تشکیل گروهک و حزب و فرقه جهت براندازی نظام محسوب می شود هر چند که این بیش از دو نفر همسایگان آدم باشند و دوستان قدیمی.

در سفرهایم که جملگی به نیت سیر الی الله بوده همه پدیده های طبیعی به روی من چشم گشوده و طبقاتی از نفس من و همراهیانم را به عرصه ظهور رسانیده است که نقش کوه و دریا و کویر و جنگل و رودخانه هر یک کاملاً متفاوت و شگرف بوده است.

در این سفر زمستانی آذربایجانی که ما را تا ارتفاعات ارس کشانید کل واقعه خلقت آدم و سجده ملائک و انکار ابلیس به عینه واقع گردید که تا به امروز هنوز هم در عظمت آن واقعه آسمانی که بر زمین و آنهم در آخرالزمان رخ نمود همه ما در شگفت و حیرانیم و عجیب بودن آن وقایع که در طی حدود بیست شبانه روز رخ نمود برخی از افراد به شک و شبهه افتادند که نکند ما از قبل آن وقایع را بصورت سناریو نوشته و مرحله به مرحله اجرایش کرده ایم در حالیکه همه آن وقایع که از نفوس و در روابط افراد رخ نمود بطور ناگهانی و غیرقابل پیش بینی بود که خود بنده نیز بر حقیقت آنچه که در آن سفر رخ نموده بود بعد از پایان سفر بتدریج آگاه و بیدار شدم و گوئی که کل آن سفر بصورت یک رؤیای صادقه در عالم متافیزیک رخ نموده بود و جالبتر اینکه در آن سفر بطور ناگهانی یک خواستگاری و ازدواجی هم پدید آمد یعنی واقعه آدم و حوا نیز بوقوع پیوست و آن شجره ممنوعه و وسوسه ابلیس که تا مدتها جریان یافت و تا به امروز ادامه یافته است که این ازدواج حاصل ملحق شدن یک فرد جدید در میانه راه به سفر ما بود که قبلاً او را ندیده بودیم و نمی شناختیم!

این بدان معنا نیست که این نوع وقایع الهی و قرآنی فقط برای اینجانب رخ می نماید بلکه این همان بیان و عیان شدن آیات قرآن است که در آخرالزمان عنصر خلق جدید انسان است. پس این نوع آیات و بیّنات الهی برای آحاد بشری و همه خانواده ها در همه اقوام بشری جاریست که خداوند آنها را برای این بنده با حجتها و کرامات و معجزات و ذکر و کتب همراه ساخته تا آن را برای همگان بیان کنیم تا شاید مردمان به خود آیند و در این خلق جدید آخرالزمانی که عین وعده قرآن است (خلق جدید در یوم اُخریٰ) در آفرینش جدید خود دارای هویت الهی گردند. "ما ذکر را بهمراه کتابهائی بر تو نازل کردیم تا بیان کنی حقیقت هر آنچه را که بر مردمان نازل می شود تا شاید مردمان بخود آیند." قرآن کریم-

در رأس پدیده های طبیعی که منابع ظهورات ماورای طبیعی در سیر آفاق بنده در سفرها بوده اند همانا کوهستانها و قلل و ارتفاعات هستند. این مکاشفه از دوران کودکی در کوههای دازگاره و بلکه قبل از آن از کوه "الله صفه" در مقابل خانه زادگاهم در سنگسر آغاز شده بود که در کوههای تنگه دازگاره به اوج شهود الهی رسید که در نزدیکی جنت المأویٰ بود و تحقق زمینی معراج محمدی(ص) در سوره نجم بود که گزارشاتی از آن را در سائر آثارم و بخصوص در کتاب "قیامت نامه" ارائه نموده ام که رؤیت آیت الکبری پروردگار بود که عین واقعه نزول نجم بود.

در اکثر سفرهای سلوکی کوهها و قلل منابع تجلی حیرت آوری هستند که پس از تجلیات دازگاره در سفری که به دماوند در سال ۹۲ داشتیم و در دامنه قله چادر زنده بودیم بناگاه مواجه با زلزله خاصی شدیم که تمام شبانه روز زمین آن منطقه مثل موجی جنبش داشت و چون گهواره ای بود که بناگاه چشمی بر قله گشوده شد دو چشم آشکار و باز که از آن چندین عکس هم برداشتیم و این اولین باری بود که از چنین واقعه ماورای طبیعی عکسبرداری ممکن می شد که این عکس را در سایت هم به تماشای عموم گذاشتیم. خود وقوع آشکاری چنین چشمانی بر قله دماوند یک آیت بزرگ الهی بود و آیتی برتر از آن قابل عکسبرداری بودن آن است که از محال هم محالتر است و مثل اینست که آدمی بخواهد از جمال الهی عکس بگیرد. و ما به عمد و آگاهی از آن عکس نگرفتیم بعداً آن چشم را در عکس دیدیم پس عکاس کس دیگری بود. و عجیب تر آنکه آن دو چشم دقیقاً عین چشمان خود من بودند. در حقیقت من و دماوند جانشین همدیگر

شده بودیم زیرا بنده همواره عشق و ارادتی روحانی به این قله داشته ام و در حضور دماوند دچار خلسه ای روحانی می شوم و دماوند برای بنده همچون طور سینا است.

در همین سفر به دماوند که سفری طولانی بود قبل از رسیدن به دماوند روزی را در دامنه کوه تنگه دازگاره چادر زدیم و من یکبار دگر دامنه آن کوهستان را که بستر تجلی آن جمال الهی بود از نزدیک رؤیت کردم که بهمراه یکی از دوستانم بناگاه متوجه حضور صورتی عظیم از یک قلب شدیم درست در همان نقطه که آن جمال رخ نموده بود که از آن قلب هم عکس برداشتیم و در سایت به تماشای عموم نهادیم. این قلب پس از حدود هجده سال از آن واقعه کبیر مشاهده شد و شاید از همان واقعه پدید آمده بود. بهرحال سندی بود بر حقانیت آن واقعه تا آنرا توهم و خیالبافی نپنداریم و عجیب تر اینکه در بازگشت از آن سفر یکبار دگر سوره نجم را می خواندم که به این آیه رسیدم: "و قلب در آنچه که دید تردیدی نکرد و بار دگر هم آن را رؤیت نمود!" و این نمونه ای آشکار از تأویل و تعین آیات قرآن در سیر و سلوک من در آفاق و انفس است. که بار نخست درست مطابق شرح سوره نجم آن دیدار آیت الکبری خداوند رخ نمود و بار دگر هجده سال بعد قلبم را بر دامنه آن کوه حک شده یافتم تا به عین الیقین برسم و دیگران هم بر این واقعه شاهد گرفته شوند. "خداوند شما را بواسطه کوهها و دره ها راه می نماید." قرآن- که بسیاری پنداشته اند این راه نمائی آدرسی و جغرافیائی است. و در یقین قلب و در آنچه که دیده بود همین بس که نقش و مُهر خودش را بر آن کوه حک نموده بود. و هجده سال پس از آن شهود الهی بود که بنده بناگاه قرآنیت آن واقعه را در قرآن یافتم که نزول دگرباره سوره نجم بود و بلکه نزولی عمیق تر در قلب عالم ارض. و این نزول آسمان هفتم بر زمین بود زیرا سوره نجم وصف معراج محمدی است در آسمان هفتم که در آخرالزمان بر مؤمنی از آل محمد بر زمین فرود آمده است. و این وجهی از ظهور متافیزیک در فیزیک است و آسمان بر زمین!

برخی از پیروان دین و اسلام دهری می پندارند که نزول دائمی قرآن بر امت محمدی بمعنای نزول کتاب قرآن در حافظه است که فردی قرآن را از اول تا آخر و از آخر به اول و از بالا به پائین و از پائین به بالا حفظ شود و تعداد کلمات و حروف و اعراب قرآن را هم بداند که این یک کار کامپیوتری و دجّالی است و ربطی به نزول قرآن و وحی محمدی بر قلوب مؤمنین ندارد و بلکه وجه دجّالی آنست که جز گمراهی نیست و بازی با قرآن!

اخیراً آدمهائی پیدا شده اند که تحت تأثیر آثار و معارف ما و به بخل و وسوسه های شیطانی و امیال استکباری عرفان مآبانه دعوی کرده اند که به آنان هم وحی شده و خداوند را دیدار کرده اند آنهم در اینترنت و دکل تلویزیون و فیلمهای سینمائی و... که نشانه این نزول وحی هم آنست که قرآن را از اول به آخر و از آخر به اول و به تعداد کلمات و حروف و شماره صفحه و... حفظ شده اند. و عجبا که خود رسول خدا هم قرآن را به اینگونه هرگز حفظ نبوده و گاه ترتیب سوره ها و آیات را فراموش می کرده و از کاتبان و حافظان وحی سئوال می نموده است. و اتفاقاً نخستین دجالی که در عصر رسول خاتم(ص) ظهور کرده بود که نوجوانی به نام عبدالله بود قرآن را به اینصورت مذکور حفظ بود و حتی رسول خدا را هم از این بابت به چالش می کشید تا نبوتش را انکار کند و به زیر سئوال برد.

باید دانست که نزول قرآن و وحی ولوی و عرفانی در آخرالزمان در قلوب مؤمنین امت به معنای مکاشفات تأویلی و تعین حقایق باطنی قرآن در جهان است و نه نزول دوباره و چند باره همان الفاظ قرآنی! و اصلاً این نزول دوباره و چند باره چه ارزشی دارد و چه حقیقت و مشکلی را روشن یا حل می کند؟ ذهنی که کل قرآن را به محاسبات کامپیوتری از حفظ دارد با یک کامپیوتر چه فرقی دارد و چه ارزشی ایجاد می کند بلکه کامپیوتر این کار را خیلی دقیقتر و مطمئن تر انجام می دهد و هیچ فتنه ای هم پدید نمی آورد و ادعائی هم ندارد!

پس از انتشار آثار و بخش اول زندگینامه ام بسیاری ادعا کرده اند که عین وقایع و مشاهداتی را که بنده نقل کرده ام برای آنها هم رخ نموده است که صد البته ادعائی کذب و مالیخولیائی و یک تلقین ابلیسی است این احساس که به القای

ابلیس تبدیل به چنین ادعائی می شود و فرد را دیوانه می سازد بدلیل روحانی بودن این معارف و عرفانی بودن این قلم است که فرد خواننده با دریافت این روح با ما دارای احساس همذات پنداری می شود که حق این احساس فقط در تقوا و اطاعت است که محقق می گردد و در غیر اینصورت واژگونی حاصل می شود. لااقل به این دلیل که طبق کلام ائمه(ع) و عارفان بزرگ هرگز تجلیات الهی و مکاشفات غیبی تکرار نمی شوند حتی برای خود همان عارفی که قبلاً شهود کرده است. درست به همین دلیل آیات قرآنی هم هرگز دوباره بر کسی نازل نمی شوند مگر در عرصه تأویل و تعین و مکاشفات باطن آیات و اسرار قرآنی و نه الفاظ عربی قرآن! این الفاظ قرآن عربی از آن محمد رسول خداست و هر که ادعا کند که همان الفاظ به او هم نازل شده یا کذاب است و یا توهمی و مالیخولیائی! زیرا اگر کتاب خدا در نزولش قابل تکرار می بود کتابی که بر دل مبارک محمد مصطفی نازل شد می بایستی همان انجیل و تورات باشد و کتابی که بر دل عیسی(ع) نازل شد نمی بایستی کتابی جدید باشد و بلکه تکرار همان تورات باشد! در حالیکه قرآن نزول دگر و برتری از انجیل است و انجیل نیز نزول برتری از تورات است همانطور که کلام معصومین هم نزول دگر و نقدتری از قرآن است و نیز کلام و مکاشفات برخی از عارفان بالله! و این نزول تا قیامت کبرا استمرار دارد بظاهر و باطن به تنزیل و تأویل و تعین! پس همذات پنداری شهودی و کلامی و مفهومی و مقامی که پس از مطالعه یک اثر عرفانی حاصل می شود یک تلقین کاذب است که اگر فرد مراقب نباشد می تواند تبدیل به یک وسوسه و دعوی شیطانی شود و فرد را گمراه و واژگون سازد و این طمع در ولایت اولیای خداست که چنین طمعی بسیاری را دیوانه و هلاک کرده است که جریان موسوم به عرفان حلقه در عصر ما یکی از این طمع هاست که کار رهبران و پیروانش را به جنون و جنایت و شیطانپرستی کشانیده و عاقبت ائمه معصوم و رسول خدا را انکار نمودند در حالیکه در آغاز کارشان از خدا و رسول و امامان دم می زدند. پس مپندار که بهر درجه ای از ایمان و عرفان و مکاشفه که نائل آئی به مقام امامان و رسول خدا رسیده ای بلکه حداکثر شیعه ای خالص و مؤمنی از امت محمدی هستی! مقام محمد مصطفی(ص) و علی مرتضی(ع) و معصومین هدی در نزد ما همچون مقام آسمان است بر زمین! وقتی علی(ع) خود را بنده ای از بندگان محمد(ص) می خواند ما که باشیم که جسارت چنین طمعی کنیم که ادعا نمائیم که قرآن محمدی بر قلب ما هم به عینه نازل شده است. الا اینکه خر دجالی شده ایم و یا مرکب شیطانی! پناه بر خدا از وسواس شیاطین انس و جن!

براساس کل تجربه معنوی زندگیم می توانم در یک کلام ادعا کنم که معنویت الهی و عقل و معرفت عرفانی و ایمان و نور قرآنی هرگز در حیات فردی و انزوای نفسانی هر چند که تماماً در زهد و ریاضت و عبادت باشد مطلقاً حاصل نمی آید. انزوا و خودپرستی معنوی از آدمی غولی آدمخوار و ابلیس صفت می پرورد. همه مکاشفات و دستاوردهای معنوی بنده حاصل تعامل و روابط شدید قلبی با آدمیان و طبیعت بوده است براساس عواطف انسانی و عشق به یاری و همدردی و تقوا و حق جوئی! خداوند مرا بواسطه آدمهای زندگیم و در رابطه با کوه و دشت و چشمه و دریا و درختان و خاک و آب و باد هدایت فرموده است یعنی بواسطه آیاتش! که صد البته اشرف آیات الهی انسانها هستند. و خداوند ضعیفترین و رنجورترین و ابله ترین و بدبخت ترین و تباه شده ترین آدمها را بسویم فرستاد و بطرزی حیرت آور به من پیوند نمود و دارای سرنوشتی مشترک ساخت هر چند که اکثرشان از میانه راه جدا شدند و بسوی دنیا و هوسهایشان رفتند ولی خداوند در این رابطه آیات و حجت های خود را بر آنان عیان فرمود و آنها را بین کفر و ایمان مخیر ساخت و مرا در صراط المستقیم هدایتش یکسره بسوی خود خواند و بلایایش را کمند زلف محبتش نمود و بر گردنم افکنده و تا به اینجا کشانیده است.

برخی از خوانندگان آثارم که نتوانسته با روح معارف ارتباطی ایمانی برقرار کنند می گویند که: چقدر من من می گوئی؟ چقدر از خودت تعریف و تمجید می کنی؟ چقدر از خودت راضی هستی؟ وو...! آری من من می کنم ولی پس از هر منی آنرا می شکنم. از خودم تعریف می کنم ولی در معرفی نعمات پروردگارم. و اما از خود راضی بودنم عین رضای من از بلایای الهی است وگرنه بعید می دانم کسی بر جای من بتواند لحظه ای هم از خودش ابراز رضایت کند.

در حقیقت کسی که مرا در لابلای آثارم بشناسد بوضوح می بیند که این من من کردنم تماماً هوهو نمودن من است و این بظاهر کبرم عین غایت گذشت من از خودم می باشد که مستضعفترین و ناتوانترین انسانهای این دوران را عشق به حق پرستی اعطا می کند و آنچه که برای خود من به ارمغان می آورد سراسر خطر و شرر و تهمت و عداوت است و اسارت! من به فقر و ناتوانی و تنهائی و بیماری و محنت کشی ام می بالم تو هم اگر توانی بخودت از این حیث فخر کن تا بدانی که این چه جور کبر و فخری است و خودستائی! این خودستائی که در کتاب "هستی بایستی" به اوجش رسیده است ظهور انسان است یک انسان جهانی و فوق نژادی و ماورای فرقه ای آنهم از قلب قرآن محمدی ولی روح حقیقت هفتاد و دو مذهب را با خود داراست.

سیر و سلوک بنده در آفاق و انفس فقط محدود به افراد و پدیده های طبیعی نبوده بلکه شامل احزاب و فرقه ها و ایدئولوژیها و مکاتب این دوران هم بوده است اعم از سیاسی و فلسفی و مذهبی و عرفانی و قومی و فرهنگی! و این نیز لطف دیگر پروردگارم در حق این بنده بوده است که حق و ناحقی هر مذهب و مکتبی را به عینه و به تجربه به من نمایانده است و اکثرشان را با بنده عملاً درگیر نموده است و از هر یک از این فرقه ها و مکاتب شاهدی را بعنوان نماینده به نزدم آورده تا حق دین محمد(ص) را بر او عیان و بیان سازم: "ما از هر قومی، شاهدی را به نزدت می آوریم تا تو شاهد بر آنها و آنها هم شاهد بر قوم خویش باشند و در قیامت همه تان را یکجا محشور نموده و برمی انگیزیم." قرآن کریم-

و اینست که فرق عرفان و قرآنی که بنده از آن سخن می گویم در زنده بودن، طبیعی بودن، انسانی و امّی و عادی بودن و حیّ و حاضر و جاری و نقد بودن آن است و ارتباطش با همه مسائل انسان مدرن! و لذا این عرفان و قرآن برای هر انسان اهل درد و جدّی و صادقی کاملاً نقد و قابل حصول است بی آنکه کمترین نیازی به هیچ دوره آموزشی و تخصصی و هیچ پیش شرطی در دنیا داشته باشد! و مهمتر از همه از پولدار شدن هم بی نیاز است. نه پول می خواهد نه مدرک و نه شرایط سنی و جنسی و عقیدتی می طلبد. فقط و فقط یک چیز را طلب می کند که همان "طلب" است. این عرفان و قرآن و دین چیزی در حاشیه زندگی نیست بلکه خود زندگیست. وسیله ای برای خوشبختی دنیوی و سعادت اخروی نیست بلکه خود سعادت است و خود دنیا و آخرت!

اینکه بی اراده ترین، ضعیفترین، بی صفت ترین، بیکس ترین، فقیرترین و حقیرترین آدمها به آنی مرا عین خودشان می یابند هم امری درست است و هم کاملاً معکوس! معکوس بودنش به این دلیل است که بنده همه این ویژگیها را انتخاب کرده ام و آنها بدان مجبور شده و لذا از خود متنفرند و از همه! من بی اراده محض هستم چون اراده ام از اوست و لذا در الساعه و به آنی تصمیم به کاری می گیرم. ولی آنها از روی بولهوسی و بلکه شیطانزدگی چنین هستند. من ضعیفترینم زیرا خداوند مرا بی نیاز کرده است پس هیچ چیزی ندارم. بی صفتم زیرا دائم مشغول تسبیح و تنزیه خویش برای او هستم! ولی بی صفتی آنها از غایت بی هویتی آنهاست. و من بیکس و تنهایم زیرا بی نیازم و دوستدار همگانم. در حالیکه آنها منفور و متنفر از همگان هستند. و این یکی از برجسته ترین رازها و معماهای وجود من در میان مردم و دوستانم می باشد که دائماً آنها را دچار سوء ظن و تهمت و واژگونی می سازد زیرا دائماً مرا با خود عوضی می گیرند و گاه به این باور می رسند که حافظ و حامی و رزاق و بلکه هادی من هستند! و این باور بسیاری را بالاخره ساقط کرده و برده است.

این شباهت ظاهری و تضاد باطنی اطرافیانم با من که مهمترین عنصر دیالکتیکی رابطه آنها با من است دائماً آنها را بالا و پائین می برد لحظه ای بر عرش و لحظه ای در درک اسفل سیر می کنند. و این کل قلمرو سیر و سلوک من با آنهاست.

۴۷- من و آدمهای زندگیم

از کودکی در من چیزی بود که سائر انسانها را بطرزی خاص و بلکه ناخواسته شان جذب من می کرد بخصوص ضعفا و درماندگان و تنهایان و مطرودین و به بن بست رسیدگان و پوچ شدگان هویتی را! و بعکس آدمهای منافق در دین و ریاکاران عاطفی را به همان شدت از من فراری می داد. من از کودکی و در سراسر دوران زندگانیم متحیر این جاذبه و دافعه ناخواسته و ناخودآگاه در خود بوده ام که مستمراً در طول زمان شدیدتر هم شده است. چه بسا از افرادی می گریختم و آنها دائماً به جستجوی من بودند و چون به من می رسیدند از آنها می پرسیدم که "از جانم چه می خواهی" که می گفتند: هیچ! فقط وقتی تو را می بینم همه غم و غصه ها و بن بست ها در من از بین می رود و احساس آرامش و آزادی و امنیت می کنم و احساس وجود!

با چند نفر از آدمها از این بابت به بن بست رسیده بودم و می گریختم تا کارشان با من به درگیری و عداوت انجامید بخصوص در دوران دانشجوئی که خودم با تمامیت خود به بن بست رسیده و تاب تحمل خودم را هم نداشتم. یکی از اینها یک جوان دانشجوی دوره دکتری هنر در آمریکا بود. یک آمریکائی عجیب که دیگر مثلش را ندیدم. فردی مطلقاً منزوی در جامعه آمریکا و بیزار از هر چه آمریکا و آمریکائی و خصم اسرائیل و بنی اسرائیل. یک مسیحی مؤمن و پاک که در قیاس با او من فردی فاسق محسوب می شدم! یک آمریکائی سی ساله که سال به سال نه تلفنش زنگ می زد و نه کسی به درب آپارتمانش می آمد. او همسایه دیوار به دیوارم بود. او مرا از اینکه سیگار می کشیدم نصیحت و سرزنش می کرد و می گفت که: اصلاً به تو نمی آید که مثل آمریکائیها سیگار بکشی! تو حیفی که اصلاً خطائی مرتکب شوی! تو تنها مسیحی مؤمنی هستی که در زندگیم دیده ام. من با دیدن تو به یاد عیسی مسیح می افتم وو.... او می دانست که مسلمانم و انقلابی! زیرا عکس امام خمینی و طالقانی و شریعتی را بر دیوار خانه ام می دید و عجیب که آنها را خیلی خوب می شناخت و دوست می داشت. او از آمریکائی بودنش احساس ننگ داشت و می گفت که ابرقدرت آمریکا و آقای جهان بر دریای خون زنان و کودکان سرخپوست و استخوانهای درهم شکسته سیاه پوستان بنا شده است و بالاخره همین جماعت این ابرقدرت شیطانی را نابود می کنند. این حرفهای قبل از وقوع انقلاب اسلامی ایران بود!

او هر صبحانه و نهار و شام غذا می پخت و برایم می آورد تا با هم بخوریم. او مثل مادر از من پذیرائی می کرد و دل می سوزاند. ولی چیزی در این رابطه مرا سخت آزار می داد. او به من ایمان و باوری داشت که من به خودم نداشتم! و در عین حال که دوران برزخ فکری و روانی را در خود سپری می کردم و شدیداً نیاز به تنهائی داشتم او این تنهائی را از من می گرفت. نامش روبرت بود. روزی در زد و من منزل بودم ولی میل دیدارش را نداشتم. چند بار آمد و رفت و در را باز نکردم تا بالاخره دیدم با چکش و پتک به جان در افتاد و آنرا شکست و وارد شد و همه همسایه ها و مدیر آن مجموعه با پلیس آمدند و از آن واقعه باخبر شدند و کمی خندیدند و رفتند. از آن روز رابطه ما بناگاه قطع شد و من هم اندکی بعد از آنجا رفتم. بیست سال بعد یکی از آشنایان ایرانی من که مقیم آمریکا بود به ایران آمد و مرا پس از ماهها جستجو در مشهد یافت و اولین چیزی که از من پرسید این بود که: آیا یک آمریکائی به اسم روبرت می شناسی؟ گفتم بله مدتی همسایه من بود آنگاه که دانشجو بودم. گفت: او بیست سال تمام است که در آمریکا و سراسر جهان به جستجوی توست و هر ایرانی را که می یابد از تو می پرسد و مدتی هم بدلیل اینکه فهمید که من شما را می شناسم به نزد ما می آمد و برایمان غذا و هدیه می آورد و شب تا به صبح با همدیگر درباره شما صحبت می کردیم و او یکسره می گریست.

مشابه چنین رابطه ای را با چندین نفر در آمریکا و آلمان داشتم اعم از ایرانی یا خارجی، زن و مرد، پیر و جوان، کافر و مسلمان وو.... بتدریج آگاه شدم که این خداست که این آدمها را بسوی من می آورد و در من چیزی برای آنها نهاده است، شفاعتی، حجتی، هویتی، آیه و پیغامی که باید به آنها برسانم. این امر پس از واقعه دازگاره در من به خودآگاهی عرفانی و یقینی رسید و تبدیل به رسالت شد که در آثارم پیامی اجتماعی یافت.

در حقیقت این انسانهائی که به امر الهی به سویم می آمدند و یا حتی آنهائی که با من عداوت می کردند ناخواسته و نادانسته رسالت عرفانی مرا به من خاطرنشان می نمودند. و بدین لحاظ ممنون دوستان و دشمنانم هستم. دوستانی که عاقبت دشمن شدند و دشمنانی که عاقبت دوست شدند. این همان معنای حقیقت رسالت محمدی در مؤمنان امت در آخرالزمان است که البته رسالتی جبرائیلی نیست بلکه عرفانی است، رسالتی شرعی و اخلاقی هم نیست زیرا در آخرالزمان عقل و ادراک فطری بشر بخود آمده است و همگان خیر و شر و باید و نبایدهای شرعی در اصول عملی دین را می دانند و انتخاب می کنند: "رسالت و اجر من همین است که زین پس هر کس که بخواهد به راه هدایت یا ضلالت می رود و خود می داند." قرآن کریم-

پس امر و نهی در اصول و مبانی دین و اخلاق در آخرالزمان امری بیهوده است و حاصلی جز تشنج و عداوت ندارد زیرا همه می دانند که دزدی و زنا و خیانت و قمار و مسکرات و دروغگوئی بد است. پس فقط امر اجتهاد می ماند که مربوط به قلمرو پدیده های نوظهور آخرالزمان است و مسئله طریقت و سیر الی الله که شامل حال کسانی می شود که شریعت الهی و اخلاق فطری را رعایت کرده و خداوند بر آنان منت نهاده و از نزد خود نور یا امامی بسویشان می فرستد تا هدایت شوند که این همان عرصه عرفان نفس و علم باطن و هدایت روحانی است.

در این دوران امر به معروف و نهی از منکر نیز امری عملی و وجودی و نوری است که از حیات روحانی مؤمنان در جامعه بطور خود بخود منتشر می شود. پس فقط اجتهاد آخرالزمانی می ماند که مختص کسانی است که علم باطنی دارند و عارفان آخرالزمانند. زیرا این اجتهاد از شریعت تاریخی- کلاسیک حاصل نمی آید همانطور که نیامده است یعنی علوم منقول و حدیث بخودی خود توان اجتهاد ندارد. این اجتهاد ناشی از آخرالزمان شناسی عرفانی است که خداوند آنرا به ما اعطا نموده است.

شفاعت و سلامت و کرامت و رحمت و گشایش های مادی و عاطفی نخستین اموری بودند که آدمها در رابطه با من بطرزی حیرت آور می یافتند و سپس به انتظار می ماندند که آیا من ادعائی می کنم یا نه! و من همه این گشایش ها را از خداوند می خواندم و آنان را دعوت به اطاعت از دین و تقوا و معرفت می نمودم ولی آنها آن را برای خود تنفیس نموده و از کرامات خود می دانستند و آنقدر بر این دروغ اصرار می کردند تا امر بر آنان مشتبه می گردید تا وقتی که مهلت الهی بسر آمده و رابطه به پایان می رسید و نه تنها همه آن رحمت ها می رفت بلکه همه عذابها و ذلتهای قبل با شدتی بدتر بازمی گشت. و آنگاه ایمان می آوردند که البته پس از دو سه بار ایمان و ندامت و توبه شکنی بالاخره مهلت الهی بسر می رسید و قهر خدا آنان را احاطه می کرد و تهمت و عداوتشان آغاز می شد و انکار همه چیز!

هر گاه که یک جمع کوچک سه نفره یا پنج نفره دوستانه براساس معرفت و ایمان و تقوا و همیاری پدید آمد خداوند رزق آن جمع را از درب برکت و رحمت و کرامتش تأمین می نمود که جز بنده همه مدعی رزاقیت می شدند و دعوی ریاست و سودای زعامت می کردند و هر چه این ادعا بیشتر می شد روند جدائی و سقوط آن فرد هم سریعتر می شد. این افراد آداب میزبانی و سفره داری حق را ادا نکردند و دچار امر مشتبه می شدند و این در حالی بود که اکثرشان تا قبل از این در بدترین وضع معیشتی قرار داشته و بلکه ورشکسته بودند. روزی یکی از دوستان به ما پیشنهاد کرد که: بیا و لطفی نما و ادعا کن که همه اینها از وجود شماست تا دیگران دچار این وسوسه شیطانی نشوند! و من گفتم: با

دروغی نمی شود دروغ دیگری را پیشگیری کرد! خداوند خود وعده فرموده که هرگاه جمعی به احیای دین خالص بپردازند و معرفت را احیاء کنند خود از نزد خودش آنان را رزق می بخشد از سمتی که نمی دانند!

این ادعاهای مضحک و شیطانی در برخی از این افراد پس از سقوطشان گاه به آنجا می رسید که اصلاً مدعی دین و ایمان و قلم و عرفان خود من هم می شدند که: همه چیز فلانی از من است!؟ آنانکه مدت طولانی تری در کنارم می ماندند در معرض شدیدتری از این جنون و مالیخولیا بودند. و گاه نبرد خونینی بین این افراد بر سر تصاحب دربست بنده پیش می آمد که چه کسی خدا و رزاق و امام من است؟ ماجرای تراژیک آن دوست و همسایه آمریکائی هم از همین مقوله بود که اصلاً چشم دیدن دوستی مرا با هیچکس دیگری نداشت. اراده به تصاحب شش دانگ بنده در هر کسی که چهار روزی در کنارم بوده هنوز هم یک معمای حیرت آور است زیرا مشابه چنین چیزی را در هیچ رابطه دیگری ندیده و نشنیده ام! این اراده مالیخولیائی در آنانکه برای مدتی بدلیل تنهائی و بیماریم گهگاهی سوپ و دوغی برایم می آوردند شدیدتر بوده است. جالبتر اینکه اکثر این آدمها وقتی به نزدم می آمدند رنجور و تباه شده و از هر حیث ورشکسته بودند که در اندک مدتی زنده می شدند و برای اولین بار در زندگی احساس وجود می کردند. ولی فهم آنها از این رابطه کاملاً وارونه می شد. و آنگاه که آنان را امر به یک حکم دینی یا تقوائی می کردم بناگاه عداوتی خونین رخ می نمود و گوئی که بنده و برده ای به ارباب خود جسارت کرده باشد!

یکی از اولین وسوسه های شیطانی که در آدمهای زندگیم شاهد بوده ام اراده به مراد و پیر و امام شدن بوده است بدین معنا که بتوانند مثل بنده دارای جاذبه روحانی باشند و قلوب دیگران را تحت تأثیر قرار دهند. این وسوسه از طریق تقلیدهای میمون وار خودنمائی می کرد نه از طریق اطاعت و تقوا و کسب معرفت! بلکه اکثر این آدمها اصلاً خودشان را از این امور بی نیاز دانسته و بناگاه خود را ذاتاً و مادرزادی عارف می یافتند و در همه جا به جستجوی یک مرید دست به تلاشهائی مذبوحانه می زدند و رسوا می شدند.

اولین شکار این آدمها در جستجوی یک مرید همانا همسر و فرزندان و زیردستان شغلی و اداری بوده اند و لذا در اندک مدتی زندگی خانوادگی خود را به جنون و تشنج می کشانیدند در حالیکه به تازگی از فروپاشی نجات یافته بودند.

این احساس همذات پنداری البته امری برحق بود و آن بدلیل روح و ایمانی بود که در رابطه با ما می یافتند ولی بدلیل بی تقوائی و عدم اطاعت از امور دینی و معرفتی دچار شیطنت و حقارت و بخل و عداوت و وسوسه های شیطانی می شدند تا بالاخره ایمان و روح خود را که برای خلق جدید یافته بودند می باختند و خصم می گشتند و همه مقدسات را انکار می کردند.

قابل ذکر است که اکثر قریب به اتفاق کسانی که خداوند به سویم می آورد از خودپرست ترین و بچه ننه ترین و نژادپرست ترین خانواده ها بودند و مدعیانی بی هویت و مطرود و درمانده و تحقیر شده!

هر بار که فرد جدیدی بسویمان می آمد و ایمان می آورد و متحول می گشت بناگاه تبدیل به هوو و خصم درجه یک افراد قدیمی تر می گشت. و این به مثابه امتحان نهائی دین و معرفت برای همه بوده است که آیا تاب تحمل ایمان و نجات دیگران را هم دارند و یا اینکه خدا و رسول و دین و معرفت را فقط برای خود می خواهند. ولی متأسفانه اکثراً به راه ابلیس رفته و فرد تازه وارد را بهر دسیسه ای مورد عداوت قرار می دادند تا بالاخره خود ساقط شده می رفتند و عجبا که آن فرد تازه وارد را علت بدبختی خود می خواندند که گوئی زیرآب آنها را زده است!؟ و ما این را امتحان "دوستِ دوست" نامیده ایم!

بزرگترین مشکل همه این آدمها این بوده که فقط و فقط مرا می خواستند آنهم شش دانگ! و هر فرد دیگری را دشمن می داشتند! این قصه قدیمی در قرآن کریم هم آمده است که داستان خلق جدید آدم است و بخل مؤمنان در حق یکدیگر!

حقیقت اینست کسی که ایمان دیگران را دشمن دارد و خصم هر انسان نوایمانی باشد خود کافری منافق است و فقط به وسوسه های شیطانی لباس دین و ارادت به تن کرده است.

ما همواره رزق الهی خود را بر سفره دیگران و به خانه های دیگران می بردیم تا آنان هم از برکت و کرامت الهی برخوردار شوند ولی آنها بسرعت دچار واژگونی مفاهیم و واقعیت ها می شدند و کوس انالحق زده و خود را رزاق ما و دیگران می پنداشتند و به آنی تبدیل به ایثارگری بزرگ می شدند و به خدا هم منت می گذاشتند.

و مسئله اینست که بندرت کسی برای دین و معرفت و معنویت به نزد ما می آمد بلکه همه از سر بدبختی و حقارت و ورشکستگی و بی وجودی به نزد ما می آمدند که پس از احساس وجود و هویت دچار این واژگونی می شدند. تا بالاخره خداوند این دوره را ختم نمود و ما را از این مخمصه و امتحان عظیم مبرا فرمود و همه این نوع ارتباطات ما به پایان رسید.

همانطور که بارها گفته ام یکی از خواص حضور این نوع آدمها از درک اسفل السافلین در کنار بنده این بوده تا معارف الهی را به زبان و منطق و جایگاه وجودی بدبخت ترین و کافرترین مردمان به نگارش آورم تا قابل درک و حس برای همگان باشد و کل دوزخیان روی زمین را شامل شود. درست به همین دلیل بسیاری از این آدمها ادعا می کنند که اصلاً مولد و بلکه مؤلف آثارم هستند چرا که از مسائل و دردهای آنها و از زبان و احساس و منطق آنها سخن گفته ام پس گوئی که اصلاً مالک من و آثارم بوده و از من ارث می برند!؟

اگر تا یکی دو دهه پیش این نوع افراد به لحاظ بی وجودی و غایت کفر و بی هویتی به مثابه گزیده های الهی بودند که به نزد من می آمدند تا با نگاه به این آدمها بیاندیشم و بنویسم امروزه دیگر تقریباً کل نسل جدید بشری اینگونه اند و به بیانی آثار من نظر به آینده داشته است و لذا این معارف بیان دردهای نسلهای آینده و راه نجات جامعه بشری از این هلاکت آخرالزمانی است.

گوئی درست به همین دلیل خداوند اراده نمود که خلق جدیدش را از درک اسفل السافلین آغاز نماید زیرا جوامع ساقط شده در صنعت و تکنولوژی محض همان اهالی درک اسفل السافلین هستند و خود بنده نخستین انسانی هستم که بواسطه رسالتم در درک اسفل السافلین در خلق جدید آخرالزمانی از این درک اسفل خروج کرده ام پس نخستین آدم تمدن پسامدرنیستی هستم که در سوره رحمن بدست پروردگارم براساس قرآن و بیان از نو آفریده شدم و این نخستین انسان مابعد تاریخ است و ماورای نژاد و مابعد مدرسه.

و بدینگونه سیر من بهمراه حق در خلق به پایان رسید و ظهور حق الهی از آفرینش جهان از جان این جانب در حال رخ نمودن است که این ظهور انسان است آنگونه که در سوره رحمن ذکرش رفته است.

من آدم آخرالزمانم که از انشقاق کلمه الله (ال- اله) اقطار مکان و زمان را درنوردیده و بهمراه حوائی هجرت کرده از تاریخ جان (نژاد) یکبار دگر در اتحاد ال و اله یگانگی کلمه الله را بشارت می دهم: "ای مردان اگر در رابطه با زنان خود خداوند را رعایت کنید به زودی او را دیدار خواهید کرد و این بشارتی برای مؤمنان است." قرآن-

همانطور که همه روابط زناشوئی را مواجه با انشقاق ال- الهی نمودیم تا از خودپرستی نژادی بپرهیزند و خداوند را اطاعت کنند و بدینگونه بر خلق جدید انسانی وارد شوند چه در رابطه با کسانی که با ما ارتباط مستقیم داشته اند و یا بواسطه نور معارف آثارمان. هر چند آنان که تاکنون با ما بوده اند هیچ یک استحقاق این انسانیت را نداشته اند و خود را بر خدا ترجیح دادند و لذا باطل گشتند.

چون دو زن و مرد برای خدا از نژاد خود دل کندند و نفس های خود را برای دیدارش ذبح نمودند و رابطه شان را از قلمرو حیات دوزخ صنعتی آخرالزمان بیرون کشیدند، به نور معارف ما بر خلق جدید وارد شده اند.

در آخرین مرحله از سیر من در خلق در رجعت از حق و بهمراه حق آنهم در حالیکه خود در تنهاترین و رنجورترین و بی پناه ترین دوره زندگی به سر می بردم آنهم با حکم زندان در دست، زن جوانی که از مظالم قومی بس نژادپرست و شقی به تنگ آمده و به من پناهنده شده بود پناه دادم علیرغم همه تهدیدها و عداوتها و دسیسه های رذیلانه افراد خانواده اش، او را نیز به نزد خودم به محضر خداوند آوردم و با هم بنای یک همزیستی الهی را نهادیم یعنی زندگی فقط برای خدا. که این هجرت و بنای خلق جدید و ذبحی عظیم برعلیه ظلم نژاد باعث آن سفر بیست روزه آذربایجانی گردید که ذکرش گذشت که این همزیستی ابراهیمی اساس چند سفر و سیر الهی در آفاق گردید که واقعه گشایش آن چشم از قله دماوند و پیدایش آن قلب بر دامنه کوهستان نزدیک جنت المأویم (تنگه دازگاره) حاصل این همزیستی الهی بوده است. که آمدن ایشان و آغاز این خلقت جدید منجر به قیامتهای پیاپی در اطرافیانم گردید که نشانه های این وقایع بزرگ در مجموعه آثارم از سال ۸۹ به بعد کاملاً مشهود است. که امید است این خلق جدید برخلاف موارد پیشین در همین دنیا به مقصود الهی خود نائل گردد.

واقعیت امر اینست که امر خلق جدید قلمرو رحمت مطلقه خداوند است که آدمها را در این قلمرو به غایت همه آرزوهای برحقشان در همین دنیا می رساند و آنها را از بی نیازی کامل برخوردار می سازد پس وظیفه اینان چیست جز شکر و تسبیح پروردگار! زیرا هر که بطور مستقیم و غیرمستقیم در این رابطه قرار می گیرد حتی از رنج و زحمتی به نام خویشتن داری و تقوا نیز بی نیاز می شود اگر اهل شکر و تسبیح حق باشد تقوای الهی در جانش جاری می شود بشرط آنکه اینهمه رحمت و نعمت الهی را برای خودش تنفیس نکند و ابلیس نگردد. پس بدان آنهائی که در ارتباط با ما بالاخره به کفر بازگشتند از شقی ترین و خودپرست ترین آدمیان بوده اند یعنی رحمت و محبت الهی را تاب نیاوردند و دوباره به شقاوت بازگشتند فقط به این دلیل که این رحمت و محبت را جز برای خود نخواستند که این آخرین امتحان خدا در زندگیست که آیا خدا و رحمتش را فقط برای خود می خواهند همچون ابلیس!؟ آنهائی در رابطه با ما نماندند که نتوانستند شاهد رحمت خدا برای سائرین هم باشند. آنهائی که وجود را فقط برای خود خواستند و برای دیگران جز نابودی نخواستند (حتی برای همسر و فرزندان و سائر اعضای خانواده خود) خلق جدید انسانی را از دست داده و به جهنم بخل و شقاوت خود بازگشتند! آنهائی که نهایتاً حتی چشم دیدن خود ما را هم نداشتند و احساس می کردند که جایشان را غصب کرده و حقشان را خورده ام! این عین حقیقت اکثر قریب به اتفاق کسانی است که خداوند آنان را به نزد ما آورد در حالیکه هلاک شده ای رسوا بودند و به رحمت و کرم حق، عزت و سلامت و هویت و رفاه و بزرگی یافتند و مدعی خود ما شدند و رفتند! خداوند از طریق نشان دادن اینان به بنده نشان داد که چقدر ارحم الراحمین است و آنچه که در جهان می گذرد عین این رحمت مطلقه اوست و براستی اگر بخواهد به آنی عدلش را حاکم کند از بشریت چیزی باقی نمی ماند. خود بنده هم تا قبل از این حقیقت تلخ، مدعی خدا بودم و کاسه داغتر از آش و دایه مهربانتر از مادر! و از این بابت مرا تنبیه و داغ کرد تا دست و دل از اصرار در هدایت خلق و بهشتی نمودن اشقیاء کشیدم و بر جای خود نشستم بر جایگاه شاهدی مشهود! و اینک بازمی گردم بر جایگاه وجود الهی خویشتن با کل حقش و رحمت و عدلش!

۴۸- سیر از خلق بسوی عرش قلب

آدمی در یک کلمه مظهر و مصدر اراده به ظهور وجود حق و حق وجود از خویشتن است و اثبات این حق در جهان بیرون! این کل علت همه افکار و احساسات و اعمال بشر است. و این اراده در آخرالزمان که عصر مدرنیزم است به اشد فعالیت و خودآگاهی در بشر رسیده است و این همان معنای ذاتی انتظار عامه مردمان برای ظهور ناجی موعود نیز هست که ظهور انسان کامل می باشد. زیرا طبق باور تاریخی مردمان در قلمرو مذاهب گوناگون این ناجی موعود همه

مردم را از اسارتها می رهاند و امکان وجود مطلق و برحق را می بخشد تا هر کسی همان باشد که باید باشد و می خواهد باشد یعنی انسان کامل باشد و مظهر حق! و علت همه تنازعات بین افراد و گروههای بشری نیز بر سر همین ظهور حق وجود است که گوئی با همدیگر در تناقض قرار می گیرند و مانع ظهور یکدیگر می شوند. مجموعه معارف و آثار ما نیز به یک لحاظ بر محور همین حق قرار دارد حق ظهور! و این همان ظهور خدا از انسان است زیرا حق وجود همان خداوند عالمیان است. و همه مراحل سیر و سلوک عرفانی هم در سمت و سوی همین مقصود قرار دارد که آخرین منزلش سیر از خلق و حرکت بسوی خویشتن خویش و استقرار در دل است که عرش وجود می باشد که عرش ظهور انسان از خویشتن است زیرا در این مرحله نهائی، سالک، حق را یافته و اینک با حق وجود بر خود وارد شده و در خود قرار می گیرد. و همه بیقراریهای آدمی در خود و خروجش از خود و سیرش در خلق هم حاصل فقدان این حق بوده است یعنی حق وجود! تا در این سیر حق وجود را بیابد. زمانی از خود خروج کرده و در زمین و آسمانها و خلق عالم جستجو کرده است تا با حق دیدار نموده و اینک با حق به خانه وجودش بازمی گردد و در خود می نشیند تا این خود از خویشتن رخ نموده و حق وجودش را از خود آشکار و اثبات نماید. و این ظهور انسان کامل است که انسان الهی می باشد دارای وجودی جاودانه با صفات پروردگارش! در این مقام، سالک به مثابه عرش خداوند است همانطور که علی(ع) خود را عرش و کرسی پروردگار می خواند. این همان مقام امامت و خلافت است. و من اینک در سیر این مرحله قرار دارم یعنی در راه رسیدن به عرش وجودم و جلوس بر این عرش که همان مقام یگانه شدن با خویش است یا مقام توحید و رضا!

حدود پنجاه سال پیش از خانه وجودم خروج کردم و در جهان و جهانیان به جستجوی حق وجودم برآمدم و حق را به درجه ای در آفاق و انفس عالم و عالمیان درک و شهود نمودم و اینک در مسیر بازگشت بخویشتن خویش و در شهر جانم بر آستانه ذات قرار گرفته و در حال جلوس بر این عرش هستم و بلکه بر آن در حال نزول اجلاس می باشم و آثار و معارف این سالهای اخیرم بخصوص از حادثه دستگیری و خونریزی و موتم چیزی جز گزارش این واقعه نیست یعنی از کتاب "نیستی شناسی" تا کتاب "دیالکتیک دیالکتیک" و بخش دوم این کتاب زندگینامه ام!

دو هفته قبل در بهمن ۱۳۹۳ در رؤیائی دیدم قیامت در آستانه برپائی است و ما بار سفر به این قیامت را بربسته ایم با لباسی آراسته همچون آمادگی برای جشنی بزرگ و جهانی. که بناگاه امام زمان را پیش رویم دیدم با همان سیمائی که در واقعه خونریزیم به شفایم آمده بود. از حضرتش با حالتی مسرورانه و توأم با نوعی شادی و شوخی مقدس پرسیدم که آیا فرق ربوبیت پروردگار در بنده و شما چیست. که فرمود به نزدم بیا و دستم را بگیر. و چنین کردم که به آنی چنان رعشه و زلزله ای چون برق به جانم افتاد و احساس نابودی و فنا کردم و به سجده افتادم و در حین سجده کل کائنات و جهان هستی را کالبدی واحد دیدم که آن کسی جز خودم نبود. و این قیامت من بود در امام و یا قیام امام در من! و یا صلوة امام در من و صلوة من بر امام! زیرا امام همان حق وجود است زیرا حق الله است و نور الله است و معنای خداوند است. همانطور که امام باقر(ع) می فرماید: "ما معانی خداوندیم و ظهورش در شما (شیعیان مخلص)". و به مصداق این کلام الهی در قرآن که: "هر چیزی در جهان در وجود امام مبین ارزیابی می شود!" و این حق و قدر وجودم بود که در امام معلوم و آشکار گردید و یا حق امام بود که در بنده آشکار شد و این دو یکی است. این همان معنای ظهور در عرصه غیبت قبل از ظهور جهانی امام است. و هر سالکی که در سیر الی الله در آن رفت و برگشت و دو قوس صعود و نزول چون بخود رسید و بر خود وارد شد و در خود مستقر گردید و قامت برافراشت، ظهوری از امام است در هر عصری! و این ظهور برپا کننده قیامت صغرای دورانهاست. همه عارفان واصل، سرچشمه ها و مدارج ظهور امام زمان و انسان کامل و جمال و کمال حق در قرون و اعصارند و لذا در ظهور جهانی و نهائی امام زمان نیز با او و از اولیاء و وزراء اویند و پس از مرگ باز می گردند!

بنده از سن پنج سالگی با واقعه نوشیدن جام بلا در رؤیائی از دست خداوند در شبهای قدر، بیدار شده و بخود آمده و از خود خروج نمودم همانطور که خوابم نیز از آن واقعه از میان رفت و سیر من در خلق و حق در آفاق و انفس آغاز شد که در سال ۱۳۷۴ در چهل سالگی به دیدار حق رسیده و به حق ملحق گشتم و حدود سه سال در حق و با حق زیستم و سپس از حق دوباره بسوی خلق بازگشتم منتهی این بار با حق و بهمراه حق در خلق مشغول سیر و سلوک بودم و اشاعه حقیقت و تماشای حق در خلق! که این مرحله ششم نیز به پایان رسید و دوباره با حق به خود بازگشته ام. و این کل سیر من از خود تا خود بوده است، از خود ظلمانی- دهری به خود نوری- قیامتی! و این کل جریان خودشناسی، خداشناسی، خلق شناسی و امام شناسی من بوده است.

از این منظر واقعه دستگیری و خونریزی و موتم به مثابه تازیانه ای از جانب حق بود تا دیگر دست و دل از خلق بکشم و به خود بازگردم. اصرار من در هدایت خلق مستلزم این تازیانه بود. و بدین دلیل بنده مطلقاً از دست اندرکاران آن دستگیری و پرونده کذائی کمترین کدورتی که ندارم بلکه از خدایم سپاسگزارم و برای آنان طلب مغفرت و رحمت می کنم آمین!

روزی یکی از آشنایان بمن گفت که من هر گاه شما را با اطرافیانتان می بینم به یاد فرقه ملامتیه می افتم. فرقه ملامتیه در گذشته یک جریان عرفانی در جهان اسلام بودند که به عمد دست به کارهائی می زدند که مورد طرد و اهانت و تهمت مردم قرار گیرند و بدینگونه کبر و غرور و خودبینی در آنان بشکنند. البته ما باوری به چنین طرز فکری نداریم و بلکه آنرا انحراف می دانیم زیرا انسان طبق شرع مقدس حق ندارد به عمد خود را به تهمت خلق دچار کند. ولی درباره ما خود به خود چنین وضعی روی داده بود و بسیاری از اقوام و دوستان و حتی مسئولین اداره اطلاعات در این باره به ما هشدار داده بودند که: شما در همنشینی با این اراذل و اوباش آبرو و حیثیتی برای خود باقی نمی گذارید و اینها در جامعه به اسم شما فساد و فتنه می کنند و.... آری این یک واقعیت دائمی در زندگی ما بوده است به عشق بیدارسازی و نجات این تباه شده ترین افراد و خانواده ها! ممکن است که حتی در یک مورد هم موفق به نجات و هدایت کسی نشده باشیم ولی بقول قرآن کریم: "اجر و رسالت ما فقط همین است که زین پس هر کسی با آگاهی و اختیار راه هدایت یا ضلالت را برمی گزیند!" و این همان رسالت آگاهی و اختیار و حق انتخاب بخشیدن به آدمهاست تا راه بهشت یا دوزخ را برگزینند. این همان معنای رسالت عرفانی ماست که کمالش در رجعت از حق بسوی خلق بوده است تا قلب درک اسفل السافلین که غایت این درک اسفل در واقعه انتشار آثارم در اینترنت و فضای مجازی بود که ذاتاً فضای پورنوگرافیکی است و جنون و جنایت!

همه مراحل هفتگانه سیر و سلوک الی الله که بنده معرفی کرده ام زندگینامه ام بر این مراحل نقش بسته و در اواخر این زندگینامه بود که بتدریج متوجه این مراحل شدم و لذا دوباره فصول این کتاب را بر همین مراحل نامگذاری نمودم.

هر یک از این مراحل هفتگانه در آن واحد دو روی دارد که روی آفاقی و انفسی است یعنی باطنی و بیرونی یا عرفانی و شهودی! در طبقات نفس و در جامعه بشری و جهان طبیعت! که شاهد این هر دو جنبه اش در طی این زندگینامه هستید که البته از آنجائی که بخش اول کتاب با این دیدگاه نوشته نشد این مراحل خیلی قابل تفکیک نیست.

سیر صعودی از خود تا خدا (حق) سراسر از دهر می گذرد که دارای سه مرحله نژادی، اجتماعی و تاریخی است که سه مرحله از سیر در خلق است که در ازلیت تاریخی به محضر حق می رسد. و زین پس سیر در حق آغاز می شود که سیری در الساعه و قیامت وجود است و همه ملاقاتهای تجلیات الهی در این قلمرو است که برای ما حدود سه سال بطول انجامید که دوران اقامت در دازگاره بود هر چند که مرتباً در حال سفر به تهران و خراسان هم بودم ولی پایگاه استقرارم دازگاره بود. و پس از خروج از دازگاره که به نوعی با توفیق اجباری و آمدن اطلاعات به آنجا بوقوع پیوست دوره سیر

نزولی از حق بسوی خود آغاز شد که باز هم آن سه مرحله خلق را داراست خلق نژادی، اجتماعی و تاریخی- جهانی! بنابراین بستر هر دو سیر صعودی و نزولی همانا خلق است در دو وجه آفاقی و انفسی!

این "خود" دهری- عدمی است که از خود در مسیر خلق بسوی حق بالا رفته و پس از دیدار سیر در حق دوباره از همان سیر خلق بسوی وطن یعنی تن بازمی گردد منتهی این خودِ الساعه و الهی و بهمراه حق است که این بار سیرش در خلق حامل رسالت است تا سرمنزل قلبی که اینک از غیرحق پاک گشته است یعنی از خلق منزه شده است در جریان رسالت! پس این رسالت هم موجب بیداری خلق و بخود آوردن خلق به مقام انتخاب است و هم منزه شدن سالک از خلق است که قلبش را برای جلوس حق آماده کرده است. و این جلوس خود الساعه و الهی در قلب پاک خویشتن، مقام انسان کامل و خلافت و امامت است. و از چنین منظری از وجود است که سالک با امام زمانش در بیرون روبرو می شود و خداوند دیدار می شود در عالم و آدمیان و در آفاق و انفس!

اصرار و تلاش و وسواس من در نگارش زندگینامه ام نیز یک حکم عرفانی و علیرغم اراده شخصی من بوده است تا ظرف و شأن تألیف و آثار و نزول اذکار و معارف حق پدید آید و این معارف که همه از اوست در هوا معلق و سرگردان نباشد و در اندیشه خوانندگان دارای ظرف تعین و تحقق بشری باشد و تا حد امکان از سوء تفاهم مبرا گردد. همانطور که نه می توان قرآن کریم را بدون دانستن زندگانی رسول خاتم دریافت و نه می توان معارف امامیه را بدون دانستن شرح زندگانی امامان فهم درست نمود و نه می توان مثلاً آثار ابن عربی را بدون علم بر کلیات زندگانیش فهم کرد و نه می توان آثار مولوی را بدون وقایع زندگانیش درک نمود. و این قاعده شامل هر کتاب و نویسنده اش نیز می شود و بدون دانستن حداقل کلیات سرگذشت زندگانی یک نویسنده هرگز نمی توان فهم درستی از آثار و معارفش حاصل کرد و امکان تفسیر به رأی و گمراهی بسیار زیاد است.

وقتی از سیر و سلوک عرفانی سخن می گوئیم سخن از روح سالک است که از تنش خارج شده و در خلق به جستجوی حق وجودش برمی آید تا به سرمنزل حق در آسمان هفتم عروج کند و پس از دیدار با حق و مدتی همزیستی با او دوباره باز می گردد منتهی این بار به همراه حق است و لذا صاحب رسالت می باشد در خلق! تا دوباره به تن که وطن اصلیش در دنیاست بازگردد و در خود قرار گیرد و محل حضور و ظهور حق شود و انسانیت را معرفی کند و نور هدایت خلق باشد یعنی یک مهدی، یک هدایت شده الهی! "اقتدا کنید به کسانی که خداوند هدایتشان کرده است." قرآن-

ولی سیر و سلوک سائر مردمان از طریق ارادت و اطاعت از این مهدی های دورانهاست و لذا راه و روش و وقایع سلوکشان بکلی دگر است و کسی که بخواهد از زندگانی این مهدی ها تقلید کند کافر و دیوانه و واژگون می گردد. پس این زندگینامه نسخه پیروی و تقلید در سیر و سلوک نیست ابداً! بلکه فقط و فقط جهت فهم دقیقتر معارف است و لاغیر! همانطور که هیچ مسلمانی قرار نیست پیامبر شود و هیچ شیعه ای هم قرار نیست علی(ع) شود یا فاطمه(س)! این نوع باور سرمنشأ بخش عمده ای از شرکها و نفاقها در اسلام و تشیع و سائر مذاهب الهی بوده است. همه انسانهای کامل منحصر بفرد و بی تا بوده اند پس تقلید جز راه ضلالت و نفاق و استکبار نبوده و نیست همانطور که علی(ع) فرموده: "از ما تقلید نکنید که کافر می شوید!" پس بدان هر که خواست پیامبر شود ابوجهل شد و هر که خواست علی(ع) شود عمرعاص شد و هر که خواست خدا شود شیطان گشت! و هر که خواست عارف شود دجّال شد! پس مخواه که چیزی و کسی باشی بخواه که خودت را بشناسی که چیستی و کیستی و از کجائی و در کجائی و بسوی کجائی و از برای چه آمده ای!

در تجربه زندگی خودم نیز شاهد بوده ام که هر کس که خواست مثل ما شود خصم ما شد و رسوا گردید و رفت چون نتوانست! اراده به مثل کسی شدن یک اراده بخیلانه و شیطانی و مالیخولیائی است. کسی که می خواهد پیامبر شود منظورش شاه شدن است. کسی که می خواهد امام شود به جای کبوتر بازی میل بازی با فرشتگان را دارد. کسی که می

خواهد عارف شود قصدش جادوگر شدن است. و این خطرناکترین شیطانی است که بر سر راه هر انسانی قرار می گیرد که با معارف توحیدی یا انسانهای الهی رابطه برقرار می کند.

آنانکه به محض خواندن آثار و بخصوص زندگینامه ما احساس می کنند که عین خود ما هستند بدانند که در دام شیطان افتاده اند و هنوز مسلمان ناشده کافر گشته اند.

از آنجا که از بسیاری از حوادث و مکاشفات خود در سائر آثارمان سخن گفته ایم در اینجا تکرارشان نمی کنیم. این کتاب مطلقاً نسخه سیر و سلوک و هدایت الی الله نیست بلکه وسیله ای است تا خواننده با ما رابطه ای قلبی برقرار کند و از این طریق با معارف سائر آثارمان ارتباطی عمیق تر یابد و دچار قضاوتهای سطحی و تفسیر به رأی نگردد. این کتاب آئینه ارتباط قلبی با ماست که فقدان دیدار با ما را جبران می کند.

بهترین توصیه در روش مطالعاتی آثار ما اینست که اول زندگینامه ما را مطالعه کنید و سپس طبق ترتیب تاریخ تألیف کتب آغاز کنید که کتاب "آیا است است" اولین آنهاست.

ما تاکنون حدود پانصد رساله و سه هزار مقاله کوتاه تألیف نموده ایم و چند فقره ترجمه و مجموعه ای از اشعار و داستانهای کوتاه. که این اشعار و داستانهای کوتاه مربوط به سرآغاز تمرین قلم زنی ماست که فقط احساسات محض ما را بی هیچ تکلفی منعکس نموده است. این مجموعه آثار تا به امروز بصورت حدود یکصد و هفتاد جلد کتاب دسته بندی شده و در سایتها منتشر گردیده و هزاران نفر فارسی زبان آنرا دریافت کرده اند. و خوشبختانه تا اعماق دانشگاهها و مراکز پژوهشی و تصمیم گیریهای دولتی و حوزه های علمیه ما رفته است که بازتابش در مرحله اولیه موجب دستگیری و محاکمه ما گردید. ولی اینک شاهد بازتاب این معارف از زبان مسئولین فرهنگی کشور هستیم و همین دیروز در خطبه نماز جمعه تهران شاهد بودیم که آقای ازغدی گویا مطالب مقاله "کارنامه فرهنگی انقلاب" را بازخوانی می نمود که ما به خاطرش محاکمه شدیم. و این نشان از پیروزی معرفت و صداقت و حقیقت در جامعه است. ایشان اقرار نمودند که این اسلام و شیعه ای که بر جامعه و نظام ما حاکم شده همان اسلام آمریکائی و شیعه انگلیسی است که این خود انتقادی ملی- دینی امری بس مبارک و امیدبخش است و خستگی همه عمرم را جبران می کند و زخمهایم را التیام می بخشد و صبرم را جمیل می سازد! هر چند که هنوز هم سایتهائی که آثارم را منتشر می کنند جملگی فیلتر و هک می شوند و از این لحاظ دولتهائی که تاکنون بر سر کار آمده اند هیچ فرقی با هم نداشته و بلکه در این امر گوی سبقت را از یکدیگر ربوده اند. و امروز یعنی هفدهم اسفند ۱۳۹۳ بکلی از فضای اینترنتی خارج شدم یعنی هیچ اثری از ما را در این فضا باقی نگذاشتند و این به معنای خروج کامل من از خلق و رجعت به عرش قلب است بهمراه حق! و بدینگونه اسفار سبعه من به کمال و غایتش می رسد و سرآغاز جلوس و استقرار من در خویشتن الهی و مقام یگانگی! و این کل سیر و سلوک بنده از خود است تا خود: از خود عدمی تا خود وجودی: ۱- "سیر در خود با خود" که تجربه نفس اماره و غرایز نژادپرستانه است و حیات عدمی و ظلمانی که اکثر مردم همه عمرشان را در همین مرحله به سر می برند که قرآن این جماعت را ناس خوانده است که جز توهمات خود چیزی را پیروی نمی کنند. ۲- "سیر در خلق با خود" که عرصه تجربه نفس لوامه و تعامل اجتماعی است و این عرصه هویت متفکران و علماء و مصلحین و انقلابیون و دولتمردان می باشد ولی فقط سالکان فی سبیل الله به نور معرفت نفس از این گذر به حق خلق می رسند و مابقی دست به انتقام از خلق می زنند و هلاک می شوند. ۳- "سیر در حق با خلق" که عرصه تجربه نفس ملهمه و سرآغاز ارتباط با عالم غیب است و آستانه آخرالزمان وجود و غایت تاریخ و فقط اهل معرفت نفس در سیر جستجوی حق در خلق است که به آستانه حق می رسند و این اجر خدمت به خلق است. ۴- "سیر در حق با حق" که عرصه نفس مطمئنه و جنات نعیم پروردگار و شهود آیات و بیّنات و لقاء الهی می باشد که همان شهود خود در حق است و این اوج سیر صعود روحانی است که عارف را با قیامت نفسش روبرو می کند که برای اینجانب این مرحله حدود سه سال در دازگاره طی

شد. ۵- "رجعت از حق بسوی خلق و سیر در خلق از منظر حق" که مختص مرسلین و عارفان صاحب رسالت است که قلمرو تجربه و حصول نفس راضیه و مرضیه است و شهود آیات حق در خلق و درک و تصدیق عدالت الهی در خلق و مقام عدل وجودی برای عارف. و این سرآغاز قوس نزول از معراج است بسوی خود. ۶- "رجعت از حق بسوی قلب خویشتن" و خروج از خلق و ختم رسالت و الحاق به خویشتن خویش. و این یک دور کامل است از خود تا بخود. و این مرحله منجر به شناخت حق در خود می شود و تأویل من به هو. و این ورود به نفس واحده و عرصه وحدت وجود است. ۷- "ظهور حق از نفس" که ظهور کلمة الله از انسان کامل است و خروج از اقطار زمین و آسمان و مکان و زمان و حصول امامت و ظهور حقیقت محمدی و ولایت علوی. و این غایت سیر نزول است که خود الهی را به خود بشری می رساند. چهار سفر نخست مراحل قوس صعود است و سه تای آخر هم مراحل قوس نزول. که محور قوس صعود همان نفس (خود) است ولی محور قوس نزول حق است.

همه آثارم از سال ۱۳۷۵ به بعد محصول تعلیمات و تلقینات و الهامات امام زمان(عج) بوده است و لذا در یک کلام میگویم که مجموعه این آثار و معارف چیزی جز معرفت و حکمت امامیه نیست. و این بدان معنا نیست که بری از هر خطا هستند ولی نه خطائی در اصول دین و مذهب و حکمت بلکه شاید خطاهائی در جنبه اخبار و اطلاعات تاریخی و فن بیان یا علم لغت. زیرا بنده در دین و علوم و حکمت دینی یک انسان امّی بوده ام و هیچ سواد و تحصیلات کلاسیک نداشته ام.

در پایان مایلم که محوری ترین و بنیادی ترین آثارم را که تا به امروز نوشته ام معرفی کنم که جامع همه معارف است و آن تألیفاتی است که از سال ۱۳۸۸ تاکنون پدید آمده اند که عبارتند از: نیستی شناسی، هستی شناسی عرفانی، آخرالزمان شناسی عرفانی، عرفان تاریخ، توحید عملی، پدیده شناسی توحیدی، مذهب اصالت عشق (۹جلد)، قیامت نامه، مبانی عرفان عملی، سرّ ایمان، راز دهر، خداشناسی امامیه (۷جلد)، حدیث وجود، دیالکتیک دیالکتیک و دائرة المشارق و المغارب قرآنی.

در پایان از همه کسانی که در این راه ما را به هر نیّتی یاری نمودند سپاسگزاریم و برای همه آنها در نزد خداوند طلب مغفرت و رحمت می نمائیم و امیدواریم که خداوند گناهان ما و آنها را جملگی عفو فرماید به حق محمد(ص) و آل محمد(ص)! آمین.

علی اکبر خانجانی

اسفند ۱۳۹۳